

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228435

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۵۳ س - م

Accession No.

۱۷۱۷۹

Author

عبدالقادر

Title

ماه نخست

This book should be returned on or before the date last marked below.

ن و سرهتا یرن

۷

مالِ خَشَب

شامل چهارده استان تاریخی

شاهکار

استاد

سعید نفیسی

ناشر:



کتابخانه طهوری

طهران خیابان شاه آباد

چاپ اول در سال ۱۳۲۸ ۱۰۰۰ جلد
> دوم در سال ۱۳۳۴ ۱۵۰۰ جلد



چاپخانه رنگین
طهران - فروردین ماه ۱۳۳۴

حق طبع محفوظ و مخصوص مؤلفست

دو پیاپی چاپ دوم

این مجلد شامل چهارده داستان تاریخیست که درین بیست و یک سال گذشته برای اینکه پرستش پهلوانان بزرگ ایران را درین سرزمین رنج دیده فرسوده سنت بگذارم نوشته ام. نخست در جشن هزاره فردوسی داستان «پس از هزار سال» را نوشتم. این روش را دوستداران ادب فارسی و پرستندگان ایران بسیار پسندیدند. در همان زمان ترجمه فرانسه و ارمنی آنهم انتشار یافت. سیزده داستان دیگر را در سالهای پس از آن نوشته ام و بجز داستان «سپید دینان» همه آنها در روزنامه ها و مجلات ایران چاپ شده است. چاپ نخستین که تنها شامل ده داستان آغازین مجلد است در شهریور ماه ۱۳۲۸ انتشار یافت و با سرعتی شگرف که در کتابفروشی ایران سابقه نداشت نایاب شد و تازنده باشم از خوانندگان که بدین گونه این کتاب را در آغوش مهر و پذیرایی خویشان جای دادند سپاس گزار خواهم ماند.

جای آن داشت که اندک زمانی پس از انتشار چاپ نخست به چاپ دوم این کتاب دست بزنم اما فرسودگی بسیار و استغراق در کارهای دیگر و مراقبت در چاپ کتابهای گوناگون چند مرا ازین وظیفه مقدس بازداشت. شادم که اینک بار دیگر بوسیله این اوراق ناچیز می توانم پیام پرازشور

و سپاس خود را بخوانند گمان بسیار گرامی که آنرا بدست خواهند گرفت
برسانم.

برین چاپ دوم چهار داستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین
فراهم شده است افزوده شد تا چیزی در محضر هنر پرور خوانندگان دلبند
فرو گذار نشده باشد.

ضرورت نیست درین مقدمه توضیحی درباره این روش از نویسندگی
بدهم. خوانندگان خود در خواهند یافت که مقصود اینست تاریخ را بهترین
زبان و بساده ترین وجه جامه داستان بیوشانم و بشکلی که خستگی و
بیزاری نیارود در دسترس همه بگذارم. بخویشتن می‌بالم که این خدمت
را در ایران من آغاز کرده‌ام و راه را بر دیگران گشوده‌ام. امیدوارم
بجوانان دلیر و پرشور برومند ایران آموخته باشم که چسان باید از
پهلوانان کشور بزرگ کهن سال سرافراز خود در راه جان سپاری و دلاوری
در برابر بیگانگان پیروی کنند. امیدوارم بمادران ایران راهنمایی کرده
باشم که چسان فرزندان برای ایران بزایند و بیوروند. امیدوارم دهان
بدخواهان و بدگویان ایران را نیز بسته باشم.

در تاریخ دوره اسلامی ایران بیش از پنجاه تن ازین راد مردان
بزرگوار داریم و دریغ که درین مجلد تنها در باره چهارده تن از ایشان
سخن رفته است. امیدوارم بهمین نزدیکی‌ها در باره چهل تن دلاور
دیگر ایران خود بحث کنم. من نه ازین جهت که ایرانیم، بلکه از
آن جهت که تاریخ خوانده‌ام و بیاد دارم، می‌توانم بجرأت گفت که کشوری
مردخیز تر از ایران در جهان سراغ ندارم. فرزندان ایران باید فخر کنند
که از ریشه و تنه و شاخ و برگ این درخت برومندند. تا نام این مردان
بزرگ بر سر زبانها و در محفظه خاطرها و در اوراق کتابها هست ایران دیر

یا زود باز ازین مردان خواهد پرورد . خوشا بروزگار کسانی که با این
مردان بزرگ زیسته‌اند و خرما بخت کسانی که باز ازین مردان در ایران
ببینند .

این کتاب که هر کلمه آن تار و پودی از دل من و سرشت مرا دربر
گرفته است مخصوصاً برای جوانان دلاور و جان فشان ایران فراهم شده
است . اگر تنها یک جوان ایرانی هم از یک تن از پهلوانان این اوراق
سرمشق بگیرد همین خود برای من بزرگ ترین پاداش و بالاترین فخر
خواهد بود .

طهران ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳۴

سعید تقیسی

داستانهای این مجلد

۲۹-۹	(۱) ماه نخب
۴۴-۳۰	(۲) جوانمرد خراسان
۶۳-۴۵	(۳) پسر آذرک
۸۷-۶۴	(۴) امیرزاده نافر جام
۱۰۳-۸۸	(۵) نامه خدایان
۱۲۸-۱۰۴	(۶) آتش سده
۱۳۹-۱۲۹	(۷) آخرین امیر
۱۵۴-۱۴۰	(۸) رویکرسیستانی
۱۹۹-۱۵۵	(۹) سپید دینان
۲۳۰-۲۰۰	(۱۰) پس از هزار سال
۲۵۳-۲۳۱	(۱۱) این مرد هزار ساله
۲۶۱-۲۵۴	(۱۲) خداوندگار مطلق
۲۶۸-۲۶۲	(۱۳) غریب‌بند غیور
۲۷۶-۲۶۹	(۱۴) شهید خیوه

ماه نیشاب

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم
س . ن

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری، که در روستای «کازه» نزدیک مرو، در خانه حکیم بلخی، که از سرهنگان امیر خراسان بود، کودکی نرینه بجهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر، در روستای «زرق» در کنار رود «زریق» که از شعب رود مرغاب بود، یزد کرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود.

درین ۸۲ سال، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سرزمین هنوز بزیارت خاك اومی رفتند، زمانه چه رنگها، انگیخته و چه شعبده ها و نیرنگها بکار برده بود! نه تنها خویشاوندان حکیم، بلکه صدها و هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دروغ و درد روی از جهان در کشیده و بنا کاهی جهان را بفرزندان رنج دیده خود گذاشته بودند نه تنها مردم مرودرین غم بی پایان با يك دیگر همدستان بودند، بلکه آن سوی تر، در سرزمین بلخ هم، که حکیم در جوانی از نابکاری کار گزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود، همین اندوه بر درو دیوارها نقش بسته بود. هر کاروانیکه از يك گوشه ایران شهر بگوشه دیگر میرفت و طرایفی را، که جهان متمدن خواستار و دلدادۀ آن بود، با

خود می آورد و آنها را بزر و سیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شگفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایرانشهر را هم با خود می آورد . صد سال بود که خاک ایرانشهر بیای بیگانگان آلوده شده بود . شاهنشاه ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی ، که حکیم بلخی آنرا پناه گاه خویش قرار داده است ، آمده بود . اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان دریوی می آمدند و روبشمال پیش میرفتند . تنها از يك سوی در آذر بایجان و از سوی دیگر در دیلمستان و طبرستان و از يك سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاك نژاد دست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند . از سال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیک شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیز رسیدند ، تا سال ۸۸ که دیگر هانعی در برابر خود ندیدند ، ۶۵ سال تمام مردم خراسان و ماوراء النهر منتهای دلاوری و جان فشانی را کردند . چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پا در آمدند . چه بسا همسران جوان که بی شوی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند ! اما دیگر کار از کار گذشته و دیر شده بود . نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردن نهاده و باین سرشکستگی تن در داده بودند . روز بروز تازیان ، در سرزمین پندران حکیم بلخی نیرومند تر میشدند . فرزانشان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگر جانفشانی در میدانهای جنگ چاره کار و داروی درد نیست ، چه سود که دلاوران دیاربیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگر در پیش باید گرفت . باید مردم ایرانشهر را ، که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست ، بجنبش واداشت . باید در پیرو جوان

وزن و مرد روحی دمید که تاروپود وجودشان را برانگیزد.

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانشانی که این راه را در پیش گرفتند همداستان شد. آن شب تنی چند از مردان بلخ در خانه دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سو گند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور و دراز باز نگردند. هر يك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند. حکیم مأمور مرو شد. در چهار فرسنگی شهر، در روستای کازه، با زن جوان خویش در خانه متوسطی فرود آمد. روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانه روستایی بازمی گشت. هفته ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم هم قسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می چیدند، در همان خانه روستایی گرد می آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً در خراسان و سیستان و ماوراءالنهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مرز دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سر پنجه دلیرشان شده بودند، ایشان را با سامی توهین آمیز چند مانند «خارجیان» و «عیاران» می خواندند. چون مردانه نمیتوانستند با ایشان برابری کنند می کوشیدند بآنها نهامت بزنند. آن شبی که در خانه حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مرو همه آنجا گرد آمده بودند. جوانمردان، برای اینکه مقصود خود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کار گزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش آمدهای کوچک مانند بیماری و رفتن و باز آمدن از سفر و جشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و

اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوگواریهای روز مرگ و هفته و ماه و چله و سال را وسیله می کردند و بدینگونه با هم می نشستند و نقشه کار خویش را میکشیدند .

آن شب هم جوانمردان مرودر خانه حکیم ببهانه ولادت این فرزند کرد آمده بودند . از پدر و مادر رنج کشیده ، که همه عمر را در حسرت و نا کامی زیسته بودند ، کودکی ناتوان و نحیف در آن شب بجهان آمد . این پسر را هشام نام نهادند .

هشام پسر حکیم در آن روستای کازم ، که یکی از وعده گاه های جوانمردان مرود بود ، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت . ضعف و لاغری مادر زاد و تنگ دستی پدر و مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختی های بزرگتری را در معرض آفات کونا کون قرار داد . بهمین جهت در کودکی بیماری های سخت بروچیره شد و هنگامی که هشام از خانه پدر و مادر بیرون آمد ، تا با کودک کان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مرو بازی کند ، کوتاه قد و لاغر اندام و سیه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانه آبله در همه جای آن دیده میشد و يك چشم او را از کار انداخته بود .

حکیم ، فرزند را نزدیکی از جوانمردان مرود بدستان گذاشت . این مرد پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیر تر و غیور تر و پر شور تر و بی باک تر بود . خون پاک ایرانی در رگهای وی می جوشید و برای اینکه مسلک مردانه خویش را بیشتر انتشار دهد ، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشانند تا در ضمن آنکه الف و بار را بدیشان می آموزد ، آنان را از نخستین روز های زندگی درین جنبش بزرگ

آماده کند .

هشام ، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد ، از نخستین روزی که با بدبیرستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگر خود را مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفه کودکان و جانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله رخسار سیه چرده نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش درود مید که درده سالکی این کودک در پی ماجرای می گشت تا مردانگی خویش را بیازماید . در سر راه وی ، که هر روز از روستای کازه بمر و بدبیرستان میرفت ، يك فرسنگ که از کازه میگذشتند ، درسه فرسنگی شهر ، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بشروتمند ترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همه خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابو مسلم خراسانی می گفتند .

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجرد ، در ناحیه فریدن ، از توابع اصفهان ، بودند و هم چنان که حکیم بلخی ، پدر هشام ، کودک ده ساله ما ، از آزار و شکنجه بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود ، ایشان هم از فریدن باین جا آمده و این روستاها را خریده بودند . پدران ابو مسلم از بازماندگان کودرز و از طبقه آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگ مهر پسر بختگان ، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشین روان ساسانی بود و بهمین جهت مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابو مسلم ، اندک اندک ، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده

و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرگ از دلیر مردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شماره ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه‌های خود را بکار برند. حال دیگر لشکریان ابو مسلم، کودک‌گانی را، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند، بخود می پذیرفتند تا هم از خرد سالی ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند.

در سال ۱۲۴ هجری، که ابو مسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد، کودک یازده ساله‌ای، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود، نیز از زیر دستان او بود.

ابو مسلم شب و روز در راه رهایی سرزمین پدران خود می کوشید و پس از اندیشه‌های فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفه اموی را که در دمشق نشسته و پنجه بیداد را در همه کشورها و بیشتر از همه در ایرانشهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه، بدمشق بفرستند، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابو مسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرای نکنند، کسی را بجایشان بنشانند.

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابو مسلم در آمد قیام ابو مسلم و یارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان درآمدند و خراسان و ماوراء النهر و سیستان را در دست گرفتند، فرماندهی ابو مسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از زنجباز و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی را از میان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲

ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح را در شهر انبار در خاك ايران بخلافت نشانديد . تا پنج سال پس از آنهم ابو مسلم زنده بود . در سال ۱۳۷ ، هنگامي كه ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دواني تازه بر همان تخت خلافتي كه ابو مسلم آنرا استوار كرده بود نشست و بدست كار گزاران ايراني فرمانروايي كرد ، چون از نفوذ و نيروي ابو مسلم نگران بود ، پنداشت بهترين راه اينست كه او را از ميان بردارد تا نيرويي بالاتر از نيروي او نباشد . اين بود كه بخيانت امير بزرگ ايراني را نزد خود خواند و بنامردی او را كشت .

هنگامي كه ابو مسلم كشته شد هشام پسر حكيم جواني ۲۴ ساله بود و ۱۳ سال بود كه شب و روز با جنبش بزرگ ابو مسلم ياري كرده و در همه ميدانها جان فشاني كرده بود .

سپاهيان و سالاران ابو مسلم هريك راهي در پيش گرفتند و هشام كه درين ميان ترقي كرده و بمقام سالاري رسيده بود راه ديار پدران خویش را پيمود و بمر و باز گشت . در سال ۱۴۰ كه تازه ده سالي بود بمر و باز گشته بود ، در دستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدي ، كه از جانب خليفه بغداد بحكمرايي خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندي نگذشت كه اين جوان زيرك داناي كار آمد بوزيري حكمران خراسان رسيد . اما هر چه باین كار فرمايان تازی نزدیک تر ميشد كینه او يار جاتر ميگشت و دشمنی های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بياد می آورد . سرانجام در سال ۱۴۹ هجری ، این جوان سی و شش ساله مروزی كه اينك ديگر از هر راه و هر سوي آزموده و ورزیده و جهان دیده و سنجيده شده بود ، هنگامي كه در همان خانه روستايي كازه ، كه اينك پس از مرگ پدر و مادرش از مهربان ترين كسانش تهی شده بود ، باز در راه ايران

ندیشه میکرد، سری بخرسندی خاطر جنباند و دودست مردانه را بهم مالید و گردن برافراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز، از بیرون اطاق، پرده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه قد با هوش چابک، فرزانه ترین مردم روزگار خود بود. در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و از هر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود. مخصوصاً در علوم نهانی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده و طلسم و نیرنگ و شعبده و کیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت زبردست ترین استاد زمانه خود بود.

کینه تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خون خواهی امیر بزرگ ابو مسلم خراسانی این دانشمند را برانگیخت که راهی دیگر در جنبش خود بیاماید.

آیین های ایران کهن از سرزمین خراسان و ماوراء النهر رخت بر بسته بود. پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا، در همان زمانهایی که تازیان روز بروز با بر جاتر می شدند، با آه و درد و دریغ راه غربت را پیش گرفته، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود، در باز پسین روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان می نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهان دیده و اندیشمند و پخته و روان شناس بود. سالها در جوانمردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود. درین جهانگردیها و جان فشانیها بیشتر با مردم زبردست زیسته و آرزوها و خواهشهای دل ایشان پی برده بود. می دانست که این مردم خرده پا از بیدادگران دلی پر

خون دارند و از ستمهای ایشان و ورستانشان بتنگ آمده اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرگ وا دارد. این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خویش و روزگار خویش چیره شود.

روزی دربیرون شهر جوانمردان را کرد آورد و خود در میانشان بر بلندی رفت و مردم را بخویش خواند.

این خبر در شهر مرو و در همه خراسان و لوله افکند. فرمانروایان بیگانه بر خویشان لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان از هم فرو ریخت. چارها اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تا اینکه هشام پسر حکیم، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را، گرفتند و همچنانکه درباره همه میکردند، بند کردند و بیغداد بردند و چندی او را در بند گذاشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت و باز راه دراز بغداد بمرو را پیش گرفت و این بار راهی می رفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبر مرو مردی خیال پرست و شیفته کار خویشان بود. بهر وسیله که می بود می بایست پیش رود. در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می دید، وسیله هر چه خواهی کوباش! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی آوردند؟ اینک که همه بتزوی و دروغ شکست در کاراومی آوردند دست کم وی بفریبی کوچک تر و دروغی مردانه تر دست بیازد.

مردی دانا، که بر همه دانش های روزگار خویش چیره باشد، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند. هشام پسر حکیم، پیشوای جوانمردان مرو و پیامبر آن روزگار، از آن پس از مردم دوری

گزید. هر زمان كه ناگزير مى شد در ميان مردم شهر اندر آيد نامى
دگرگونه بر خويشتن مى گذاشت. زمانى خويشتن را «هاشم» و گاهى «عطا»
مى خواند و بهمين جهت كسانى كه پس از، ازوى سخن رانده اند در نامش
اختلاف كرده اند.

براى اينكه در انجام كار بزرگ خويشتن بهتر و بيشتريش رود،
ناچار شد از زادنگاه گرامى خويش و از آن شهرى كه فراهم آمد، نگاه
مردى و مردانگى و ميعاد جوانمردان خراسان بود، بادرد و دريغ چشم
پيوشد و سر زمين دورى را جاىگاه بر گزيند. اين بود كه با ياران و
پيوستگان نزديكش راه ماوراءالنهر را پيش گرفت و چون از رود جيحون
گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلى سمرقند
بشهر نخشب، كه در آن زمان شهرى دور افتاده و پناه گاه خوبى بود، فرود
آمد و در دو فرسنگى شهر در دامنه كوه سيام بر سر چاهى دژى استوار
ساخت و آنجا را جاىگاه خويش و بيروان نزديك و ياران و كسانش كرد.
از آن روز ديگر ديده كسى، جز دستياران نزديك، بر چهره هشام
پسر حكيم نيفتاد و هر زمان كه در ميان مردم آشكار ميشد روپوش يا
نقاب و يا مقنعه اى از پارچه زرا ندود بر چهره داشت تا مردم روى او را
نمينند و او را چون مردى ناتوان و اندك مايه نپندارند و در ضمن در
پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشى كه بر چهره داشت بتابد و پرتو
افكند و مردم را خيره تر و شكفت زده تر كند. از آن روز مردم روز كار
وى را بنام «مقنع» خواندند چنانكه نام اصليش هم فراموش شد.

مقنع بيروان خود را فرمود كه براى امتياز از مردم ديگر همواره
جامه سفيد پيوشند و بهمين جهت اين گروه را «سفيد جامگان» ميكفتند
و تازبان بزبان خود ترجمه كرده و «مبيضه» نام نهاده بودند.

روز بروز بر شماره سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك بر سراسر خراسان و هاوراء النهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیکانگان ستمگرا فکندند. این گروه نا مردم تازیان وزیر دستانشان، جز آنکه ایشان را بد نام کنند و بدیشان تعمت زنند و کافر و زندق بخوانند، چاره‌ای دیگر نداشتند. تازین راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شکفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبر سفید جامگان، برای آنکه از نابکارها و خیانت‌ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه درز نهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی، که در دامنه کوه سیام ساخته بود، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و با بیکانگان کمتر سازش داشتند، کار گزاران نزدیک خود را از زنان بیرون خود برگزید و نزدیک صدتن از ایشان را در آن دژ سیام گرد آورد و رابطه خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

در آن زمان هنوز آیینی، که تازیان با خود آورده بودند، چندان در خراسان و هاوراء النهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز راهم بزبان پارسی می خواندند و پس از آنکه از دین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوز دین درستی نداشتند و ناچار کسی چون مقنع، که می خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگال بیکانگان رها کند، بهترین وسیله این بود که مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه باز کند.

سالاران بزرگ، که در میان پیروانش بودند، مردمی کار آمد و دلیر بودند و روز بروز بر قلمرو آیین نوین می افزودند. دلیرترین و کار آمدترین

سالاران سپاهش «عبدالله پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاک کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سوبخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سوبخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم بر آشفتند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاک سغد و بخارا را بآیین تازه درآوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یآوری نکردند بر جان خویش بارزیدند و هنگامه ای شکفت و بیم وهراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر داشت. وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و ببندافکنند و این هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بر سرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش، رفت. از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنک ایشان می فرستاد.

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنه کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبر دستی که در کارهای شکفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ بر می آورد و با آسمان می فرستاد، چنانکه چون ماه تمام آسمان را می گرفت و جهان را روشن می کرد و پرتوزرینش بهمه جامی تافت و همه کس و همه چیز را در وی گرفت نخستین درین آن چاه و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه باز میگشت.

مردم این طبقه فروزان را بنامهای مختلف می خواندند. «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش از هزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران کشته و بسا شاعران که خوب رویان را بدان مانند کرده اند.

پیداست کسی که بدین گونه دردانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نورانی و آسمان پیمای بسازد که هنوز کسی بر از آن پی نبرده و ندانسته است که وی در ساختن آن چه هنر بکار برده است، تا کدام پایه کاروی بالامی گیرد و چگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش، بدومی گروند.

گویند این طبقه فروزان و این ماه یرتو افکن چنان بزرگ بود که از دوماه راه آنرا در آسمان می دیدند و بهمین جهت بود که بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیر و جوان برو کرد می آمدند و پیروی از فرمان او کمر می بستند.

در آن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفه تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده و برداشته ابو مسلم بود، بالاترین وظیفه خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان برانداز بگیرد. بهمین جهت مهدی، خلیفه بغداد، سخت بیمناک بود و گروه گروه سپاهیان بجنگ مقنع می فرستاد. اما از آنها کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می گرفت.

مقنع در آیین تازه ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ و لغومی کند و بهمین جهت آیین او ناسخ آیین های پیست و وی درین آیین جانشین ابو مسلمست. می گفت: آفریدگار

جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس از و در بیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابو مسلم حلول کرد و اینک در بیکر او در آمده است . می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی ام ، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم .

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می گفت و نیز می گفت من از آسمان آمده ام و با آسمان بازی می کردم . بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش را همواره بنشاط و سرور و بهره جویی از زندگی دایر می کرد و بدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد ، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانه خویش را بنتیجه ای که میخواست برساند . بدخواهان و دشمنان وی که بسبب وانگیزه واقعی تعلیماتش پی نمی بردند یا اینکه احیاناً میخواستند تهمت بزنند وی را پیرو مسلك اباحیان می دانستند و می گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن بیوید چیزی از آن کم نشود . پیشوای سفید جامگان هم چنان دردژ کوه سیام می زیست و پرده داری داشت که واسطه او و پیروانش بود و هر روز دستور های وی را بسالارانش می رساند . گردا گرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیک در آن جای داشتند و هر روز يك بار در آن دژ را می کشودند و آنچه برای زندگی خود میخواستند از بیرون دژ فراهم می کردند و سپس درهای دژ را می بستند و دیگر نمی کشادند .

درین میان مهدی ، خلیفه بغداد ، هم چنان از پیشرفت کار سفید

جامگان هراسان بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که در میان پیروانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه‌ای شگفت پهای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و باغی و کبرک، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین ابن معاذ، که از جانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند و او را ببرابری باسفید جامگان برانگیختند و او در رجب ۱۵۹ با لشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای نرشخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

در جنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهد نامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشخ را استوار کردند و آذوقه در آن گردآوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشواری دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد ببخارا و از آنجا بنخش رود و با مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ از ویاری خواست که نخست حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد از میان رود آسان بر مقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند. هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن

ندیدند که حیلۀ کنند و بنامردی نقبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آن را آتش زدند و ویران کردند و آنکاه در حصار ریختند و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد را کشتند. سفید جامگان چون خود را گرفتار دیدند، باردیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفه نازی ببرند. اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان با خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهد شکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و باردیگر جنگ در گرفت اما این بار هم شکست بسفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند و سغدیانی نام از سالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگر چه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

در سال ۱۶۱ باردیگر معاذ پسر مسلم، که حکمران خراسان بود، بمرورفت و باز از آنجا بجنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفه بغداد، مسیب پسر زهیر ضبی را، حکمرانی خراسان داد و او در ماه رجب ببخارا رفت و با کولار تکین نام ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات، که سعید حرشی نام داشت، بدژسیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند خانه ها و گرمابهایی ساخت

تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند .

با این همه مقنع و سفیدجامگان هم چنان ایستادگی کردند ، زیرا که در میان دژ خود چشمه آب و درختان و کشتزارها و کشاورزان داشتند و وسیله زندگی برای نزدیکان مقنع از هر جهت آماده بود و سپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند .

در میان این دژ ، دژ کوچکتری بر بالای کوه بود ، که همان قلعه مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد . اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد ، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند .

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می دید و پیروان خود را پراکنده می یافت ، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوانمردان با آن یار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانگ آن جهان را فرا گرفته بود ، دست بر میداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زنهار می خواست و باز مانده زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند .

اما هشام پسر حکیم بلخی ، که در میان جوانمردان مرو و بجهان آمده وزیر دست ابو مسلم خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسان بی شوایی بر گزیده بودند از این گونه مردان سست زبون نبود ، که بدین بادهای از پایی در آید و زندگی در ناکلامی را بمرک در کامرانی رجحان نهد .

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان در دهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت و نابکار بستاند !

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن آماده می شد . آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری ، که ماه نخشب آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا جاودان در آنجا مانده بود ، هشام پسر حکیم بلخی ، آن پهلوان نقاب پوش ، آن جوانمرد سفید جامه دلیر ، که هیچ چیز حتی میلیونها بیداد گر و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک نکرده بود ، در کنار آن چاه در دامن کوه ، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کسی جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست سالست ، با همه دعویهای برتری ، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد .

رگک ایرانی وی ، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست نازیبان ناجوانمرد ببیند . شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب بر خاست . آن تنور بزرگ را ، که چون کانون دوزخی بود ، گرم بر افروخت . چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز همچنان آنرا تفته می کردند .

در پایان روز سوم ، همسر مهربان خویش ، دختر عبدالله پسر عمرو را که وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدو خورد در میان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود خواند . گفت زنان را بطعام و شراب بنشانند و در شراب زهر کرد و هر

زنی را يك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را بر کشم شما نیز باید همه جام را یکبارہ ببیمایید. از همه آن زنان که در آن میان بودند، تنها يك تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می‌هراسید و پی برده بود که سر نوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشتید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین که فرصت یافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع می‌نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان يك يك از پا درآمدند. پیشوای جوانمردان بیای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز خویشان کسی را سر پای ندید. دست لاغر خویش را بر پشانی مردانه کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی پوش زربفت میریخت برچید، روی پوش را بيك سو افکند. «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد، جهان يك بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانهٔ پنجاه ساله را بنگرد. آن چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شکفت زده نگریست. نزدیک پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری را که در دستش بود از او گرفت و با آن شمشیر سر او را هم بر زمین افکند که این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس يك يك مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته مینداخت و سرانجام چون دیگر کسی نماند، بار دیگر نزدیک تنور رفت، جامهٔ سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت. نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند، ماه نوی را که سه روز بود از آن افق پدیدار میشد نگریست، سر خویش را گردا گرد آسمان گرداند، بازمین و آسمان ایران خویش وداع کرد، دست داشت را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و

به‌مین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود، افتاد و هماندم دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او بجا نماند.

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید. تو گویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است. اما نه، بزرگ تر ازو چیزی در جهان نبوده است! هزار و دو بیست سالست که جهان در برابر بزرگی او در شگفت مانده و نمی‌داند این نیروی کوه‌آسا، این مردانگی شگفت را بچه چیز مانند کند! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد.



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژسیام برخاست، آن گروه ستمگران با زیر دستان غارتگر خویش، فریاد زنان و هلهله‌کنان، در دژ بی‌پاسبان را گشودند، جز مال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می‌توانستند یاد کاریگی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند، یا دست کم یادگار آن ملتی را که ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است!

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیک مقنع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند؛ اما تا چهارصد سال پس از آن درکش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفیدجامگان می‌زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تار و پود دل خویش بافته بودند.

آن تخمی که پیامبر سفیدجامگان، در هزار و دو بیست سال پیش،

در آن نواحی دور دست خاک ایران بر زمین باشید هر سال نیش زد و سر
از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوه
جاودانی خود را میدهد.

۹ آذر ماه ۱۳۲۵

جوانمرد خراسان

در آن گرم تابستان سال ۱۲۸ هجری، که عبدالرحمن پسر مسلم، جوان ۱۹ ساله، سوار بر اسب، آهسته از دروازه شمالی کوفه بیرون آمد و بسوی شمال رهسپار می شد، در آن دور دست، درسرزمین خراسان، نصر پسر سیار کنانی لیشی از سه سال پیش باز پنجه‌ستمگری خود را در سینه های خونین مردم رنج دیده فرو برده بود.

عبدالرحمن جوان رعنائ میانه قد باریک اندامی بود که جامه بسیار ساده، اما پاکیزه ای در بر و دستار سربی رنگی بر سر داشت. اسب کوه پیکر او در زیر رانش چون توده ای از سیم در حرکت بود و این جوان چالاک بر فراز آن ره نورد نجیب، نقشهای برجسته باستانی خسرو دوم ساسانی و شبدیز را در طبق بستان بیاد می آورد.

عبدالرحمن يك سال بود که از سرزمین خویش دور شده و نزد ابراهیم بن محمد از خاندان عباسی بکوفه رفته بود. این جوان دلیر و هوشمند و فرزانه از خاندان کهن و از روستایی بنام سنجر د، از ناحیه فریدن در خاک اصفهان، بود. پدرانش همه از طبقه آزادان بودند که در زمان ساسانیان نجیب زادگان ایران کهن را فراهم می کردند. جدش کودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان، حکیم دانشمند

معروف دربار خسرو اول نوشینروان بود . پیش از آنکه عبدالرحمن بجهان آید پدرش مسلم ، در برابر وضع ناگواری که ستمگریهای پی در پی فرمانروایان بیگانه در آن سرزمین فراهم کرده بودند ، دیگر نتوانست تاب آورد و هر چه داشت فروخت و دست زن و فرزند خود را گرفت و بنه کن بشهر مرو رفت ، که در آن زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود و هر کس بایشان پناه می برد روزگاری آسوده می یافت .

مسلم در بیرون شهر مرو در روستای «ماخان» زمینی خرید و خانه ای ساخت و خاندان خود را در آنجا نشاند . در سال ۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان آمد روستای ماخان در سه فرسنگی شهر مرو که این کودک در آنجا چشم باز کرده بود با چند روستای دیگر از آن پدرش بود . مسلم ، پدر عبدالرحمن ، در میان جوانمردان مرو بمقام بسیار بلندی رسیده بود و ایشان بطوع و رغبت وی را براهنمایی و پیشوایی خود اختیار کرده بودند . عبدالرحمن درین محیط جوانمردی و بزرگواری ، در میان دلاوران معروف مرو ، رشد کرده و کم کم جوان برومندی شده بود . مردم مرو و جوانمردان آن دیار پس از مسلم امیدشان پسر رشید او بود که ، چون وارد زندگی شد ، کنیه «ابومسلم» را اختیار کرد و اینک دیگر «ابومسلم عبدالرحمن خراسانی» در همه خراسان بجوانمردی و فتوت و بخشندگی و ایران پرستی معروف بود .

در آن زمان جوانمردان مرو پسران خود را ، از خرد سالی و از همان روزهای اول که بدبیرستان می رفتند و خط می آموختند ، بمسلك و مرام خود آشنا می کردند . و از همان آغاز زندگی ، بآیین ایران قدیم ، سواری و تیراندازی و مشت زنی و شمشیر زنی و کمنداندازی و نیزه اندازی و زوبین بازی را بایشان یاد می دادند . عبدالرحمن جوان درین فنون از

همسالان خود برتری یافته بود.

در زمانی که ابو مسلم هنوز کودک خرد سال بود، در میان جوانمردان ایران جنب و جوش شکفتی دیده می شد. فرمانروایان بیکانه بیدادگری خود را بمنتهی درجه رسانده بودند. خاندان اموی از دمشق کارگزاران خونخوار ستمگری بنواحی مختلف ایران شهر می فرستادند و ایشان را بر جان و مال و عرض و ناموس مردم سیه روزگار ایران، که نزدیک صدسال بود گرفتار بودند، مسلط می کردند. این کارگزاران بیکانه، بیبهاغه اینکه باید در سال مبلغ های کزاف خراج و مقدارهای فراوان ارمغان و هدیه از کالاهای این نواحی بدمشق بفرستند، بهیچ چیز مردم ابقانمیکردند و از هیچگونه بیدادگری و غارتگری شرم نداشتند. بیکانه نیرویی که در سراسر ایران شهر هنوز پایداری می کرد و در برابر این غارتگران بیکانه ایستاده بود، همان جوانمردان بودند که مرکزشان شهر مرو بود و در آنجا نقشه ایستادگی و پایداری خود را می کشیدند و بدست افراد خویش و بیشتر جوانانی که در آغاز جوانی بودند بنواحی مختلف شرق و غرب و شمال و جنوب کشور می فرستادند. در میان این جوانان، عبدالرحمن پسر مسلم یعنی ابو مسلم خراسانی، برازداری و هوش و دلاوری بر همه برتری داشت. پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیار کرده بود و برای اینکه این پسر رشید، که از آغاز کودکی امیدهای بسیاری را بخود جلب کرده بود از همان زمان کار آزموده شود، مسلم در هفت سالگی او را به عیسی پسر موسی سراج، که از سران جوانمردان بود، سپرد تا با خود بکوفه ببرد و درین سفر این کودک نوآموز را برموز کار خود آشنا کند. جوانمردان ایران در آن زمان با علویان، که دشمنان فطری خاندان

اموی بودند ، روابط بسیار نزدیک بهم زده بودند که اندك اندك با اتحاد و پیوستگی کامل رسیده بود . پیشوایان علویان بیشتر در کوفه گرد آمده بودند و شهر کوفه مرکز مخالفت با امویان شده بود و بهمین جهت جوانمردان ایران همواره بکوفه آمد و رفت می کردند و از آنجمله جوانمردان مرو نیز پی در پی فرستادگانی از سران خود و کسانی که کاملاً محرم بودند بکوفه می فرستادند .

كودك هفت ساله ، همینکه با سر پرست و آموزگار خود وارد کوفه شد ، جزو گروهی در آمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودند و می کوشیدند کسی را ازین خاندان بر جای خلیفه اموی بگمارند و بدین گونه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشانرا از ایران شهر کوتاه کنند . ابو مسلم از آن زمان تا ۱۹ سالگی ، یعنی مدت دوازده سال ، در میان پیروان ابراهیم روز بروز خود را برای رهایی کشور خویش از چنگال بیگانگان آماده تر می کرد . در ین زمان پیایی برای انجام مأموریت های خویش بخراسان میرفت و باز بکوفه بر میگشت . در یکی از سفرهایی که بخراسان رفته بود دختر ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایی را ، که از سران محترم این نهضت بود ، بزنی گرفت و پس از آن زن دیگری بنام فاطمه گرفت و سپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیار کرد و فرزندان که داشت از همین اسماء بودند .

در ین سفرها گاهی ابو مسلم ، در اطراف اصفهان ، بدیدار خویشاوندانش ، که پس از هجرت پدرش هم چنان در آن نواحی مانده بودند ، می رفت . از آن جمله در سفری که بفریدن رفته بود با یکی از خویشاوندانش عیسی پسر معقل بن عمیر ، که جد ابودلف عجمی امیر معروف ایرانی باشد ،

روابط نزدیک یافت و با او بآذر بایجان رفت و چون عیسی گرفتار شد ابو مسلم غله او را فروخت و بهای آن را با خود بگوفه برد و پس از آنکه عیسی آزاد شد آن تنخواه را بوی داد و بدین وسیله این مرد را که توانگر و توانا بود بیاری خود و هوا خواهان این نهضت جلب کرد. در همین زمان که ابراهیم بن محمد بمکه رفته بود ابو مسلم برای دیداروی پیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهر رفت.

درین زمان پیروان امام محمد بن علی پدر ابراهیم، که اندک اندک بر شمارۀ ایشان در خراسان افزوده شده بود و ایشان را «شیعۀ خراسان» می گفتند، بسیار شده بودند. عده ای از ایشان بگوفه آمده، وفاداری و هوا خواهی خویش را اعلام کرده بودند و می بایست کسی را بریاست ایشان برگزینند و بخراسان بفرستند تا دعوت خاندان عباسی را آشکار کند و پیدا است که ابو مسلم مناسب ترین کس برای این کار بود. وی را رسماً بریاست «شیعۀ خراسان» و آشکار کردن دعوت عباسیان برگزیدند و بدین گونه باردیگر با سلیمان بن کثیر حرانی که او هم درین زمینه مأموریت دیگر داشت رهسپار خراسان شد.

ابو مسلم از سال ۱۲۴، که پانزده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام بلندی بدست آورده بود. درین سال با گروهی از شیعۀ خراسان، که سلیمان پسر کثیر هم جزو ایشان بود، از خراسان باز بسوی کوفه راهی شد و در آنجا پسران معقل بن عمیر عجلی، یعنی عیسی و ادريس، نیز نیروی تدارک دیده بودند و ابو مسلم با عاصم پسر ادريس که در بند بود نهانی دیدار کرد و او را نیز بخویش جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت کار خود سفرهای دیگر بموصل و نصیبین و «آمد» کرد و از هر گونه با فشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت

عباسیان را در هر دیاری اعلام کنند خودداری نمی کرد .

نخست در یکی از سفرهایی که در ۱۲۴۰ بخراسان کرده بود ، دعوت خویش را آشکار کرد و مردم را بخویش خواند و جمعی از جوانمردان و دلاوران خراسان را گرد آورد و بر نصر بن سیار کنانی ، که از سوی امویان در آن دیار حکمرانی می کرد ، برخاست و پس از کشمکش ، نصر گریزان شد و ابو مسلم صاحب اختیار خراسان گشت و چندی بر آن سرزمین حکم راند ، تا اینکه بحکم ضرورت باز سفری به حجاز رفت و چون وی از خراسان رفت نصر سیار از نهانگاه بیرون آمد و دو باره خراسان را بدست گرفت و از ۱۲۵ تا سال ۱۳۰ باردیگر بر آن سرزمین استیلا داشت . سرانجام چون ابو مسلم عبدالرحمن ، پیشوای جوانمردان خراسان ، همه وسایل کار خویش را مهیا ساخت و در نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره و عراق و آسیای صغیر و جبال وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه بایک دیگر عهد کردند ، بار دیگر بسوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکباره اعلان کند و بدین گونه ایرانی را که صد سال بود در زیر پنجه غارتگران و بیدادگران بیگانه می نالید ورنج می کشید از آن تیره روزی رهایی بخشد .

در آن گرمای گرم تابستان سال ۱۲۸ بود که این جوانمرد مروزی از خاندان آزادمردان فریدن اصفهان ، سوار بر اسب سفید تناور زورمند خود ، از شهر کوفه بیرون آمد . این جوان نوزده ساله اینک یکی از مردان توانای روزگار شده بود . از شهر «آمد» در آسیای صغیر گرفته تا کنار رود جیحون دلیران و دلاوران روزگار و همه کسانی که در راه آزادی ایران می کوشیدند با او یار شده و بدست یاری با او سوگند یاد کرده بودند . برای آنکه توجه دشمنان و بدخواهان را جلب نکند ، تا چند فرسنگ بیکه و

تنهاراه شمال را پیمود . اما هرچه از کوفه دور می شد گویی بر شماره
آشنایان هم پیمان او میفزود زیرا که در هر آبادی بزرگ و کوچک تنی
چند پیشوا و بیرون می آمدند و او را بخانه محتشم ترین کسی که در
آن آبادی بود می بردند و باندازه ای که لازم بود در آنجا می ماند و راز را با
یاران خویش در میان می نهاد و قراری را که می بایست با ایشان می گذاشت.
در شهرها نیز جوانمرد خراسانی درنگی می کرد و با پیشوایان و بزرگان
پیمانی می بست .

چون بسرزمین نیشابور رسید شبی در روستایی در کاروانسرای
افتاد و چون از کاروانسرا بمهمی بیرون رفت گروهی از او باشند ، که در
آن کاروانسرا بودند و این جوانمرد خراسانی را نمی شناختند ، دراز
گوشی را که با او بود و بنه او را می برد ، دم بریدند . چون بازگشت از
کاروانسرا دار نام آن روستا را پرسید گفت : «بویاباد» . ابو مسلم گفت:
اگر این جا را «کندآباد» نکنم ابو مسلم نباشم و چون چندی پس از آن
بر خراسان دست یافت بخاطر آن سرشکستگی مردم آن روستا را ادب کرد!
جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب و غیرتی که داشت
روانشناس نیز بود و از کسانی که در سر راه او بودند آزمایشهای شکفت
میکرد . یکی از سران خراسان ، مردی توانگر و نیرومند از خاندانهای
کهن ، «فادوسپان» نام داشت و از دهقانان محتشم آن سرزمین بود . روزی
ابو مسلم پیاده بر درخانه او رفت و با يك تن از خدمتگزاران وی گفت :
« خداوند این سرای را بگویی که پیاده ای آمده و از توشمشیری و هزار
دینار چشم دارد» . فادوسپان پا همسر خویش که زنی فرزانه بود رای زد .
زن گفت: « تا این مرد بجایی قوی دل نباشد بدین گونه جرأت نکند » .
فادوسپان آن خواهش را بر آورد و چون ابو مسلم بر خراسان استیلا یافت

فادوسپان دهقان رامزدهای نیکوداد .

بدین گونه ابو مسلم کار خود را بر پایه‌ای استوار نهاد . روز آدینه ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی مقدمه در شهر مرو دعوت خود را آشکار کرد . در همان نخستین گام ، نفرتی که مردم خراسان از نصر پسر سیار کنانی حکمران بیکانه داشتند سبب شد که هر کس دلی ورگی وحسی داشت باین جوان مرد خراسانی گروید .

ابو مسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمردزاده خراسانی ، که پدرانش از فریدن اصفهان برخاسته بودند و خود در روستای مرو بجهان آمده بود ، در آن روزی که برای رهایی ایران گرامی ، ایران بزرگ ، ایران جاودان خود قیام کرد بیست سال داشت . مردی بود میانه قد ، گندم کون ، زیبا روی ، شیرین سخن ، کشاده روی ، با چشمانی درشت ، پیشانی کشاده ، و ریشی پر پشت زیبا ، موهای بلند ، پشت او فراخ ، رانها و ساقهای پایش کوتاه بود . بانگی پست و آهسته داشت ، بزبان تازی و پارسی بسیار فصیح سخن می گفت و شعر بسیار بیاد داشت . در کارها داناتر از و کسی نبود . جز بوقت نمی خندید و روی خوش نمی کرد و از حال خویش بر نمی گشت . اگر هم وی را پیشرفت بزرگی روی میداد شادی نمی کرد و چون دشواری روی می آورد غمگین نمی شد . چون خشم می آورد دگر گونگی آشکار نمی کرد . بهم نشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنها سالی يك بار مایل میشد . این جوانمرد بزرگ نام در غیرت و مردی از سخت ترین مردم روزگار خود بود .

باین وسایل ، باین افزار و اسباب مادی و معنوی بود که دعوت خویش را آشکار کرد . از آن روز او را « صاحب الدعوه » لقب دادند . دعوت وی در آن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کرد که بعدها نوشته اند عده

بسیاری از مردم خراسان که پیش از و هنوز اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند . مقصود وی ازین دعوت بی هیچ شکی رهایی ایران ستم کشیده او، ایران گرفتار درینجۀ بیگانگان بود . وی می کوشید کشور نیاکانش را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند و از دست خاندان میداد کرونا بکاری چون خاندان امیه بدر آورد و بدست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سرپیچی نکنند بسپارد . دست کسانی را که بر جان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند و فرمانروایی را بکسانی دهد که چون خود را نعمت پرورده و ریزه خوار ایرانیان می دانستند کفران نعمت نمی کردند و با نعمت دهندگان خود راه خلاف نمی رفتند .

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد و جنبشی که سالها بود ایران پرستان در زیر پرده آماده می کردند از پرده بیرون افتاد ، دهقانان خراسان يك يك روی باو میآوردند و دعوتش را می پذیرفتند . در تابستان ۱۲۹ ابو مسلم و یارانش آشکارا بر بیگانگان قیام کردند . در آن زمان در خراسان گروهی از مردم یمن هم می زیستند که در آغاز استیلای بیگانگان بآنجا هجرت کرده بودند . و حتی این گروه از مردم هم دعوت او را پذیرفتند و باو گرویدند . در زمستان همان سال جوانمرد خراسانی با گروهی بی شمار از لشکریان خود وارد شهر مرو شد و مردم شهر با شادی هر چه بیشتر او را در آغوش خود گرفتند و شهر را برای پذیرایی او آذین بستند . از سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیار فرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد .

در پاییز سال بعد ابو مسلم و یارانش فیروزمندانۀ وارد شهر نیشابور ، مهم ترین شهر خراسان شدند که در آن زمان مانند دروازه ای در میان

مشرق و مغرب بود و بیگانگان بهر قیمتی بود آنرا از دست نمی دادند . از آن پس يك يك نواحی ایران و پس از آن عراق و جزیره و آسیای صغیر ، بدست ابو مسلم و هواخواهان یا یاران او افتاد .

مروان پسر محمد ، خلیفه اموی در دمشق هم چنان مست غرور و بیدادگری خویش بود و بنامه های پی در پی ، که نصر پسر سیار لیشی کنانی حکمران خراسان می فرستاد و او را از خطر بزرگی بیم میداد اعتنایی نکرد . همین که خبر دعوت ابو مسلم در ماه رمضان ۱۲۹ بکوفه رسید مردم آن شهر نیز که از دیر باز منتظر رسیدن این خبر بودند از جای خویش برخاستند و دو تن از عباسیان یعنی ابو العباس و برادرش ابو جعفر منصور را به پیشوایی خویش برگزیدند و از آنجا نیز بقیامی سخت آغاز کردند . فرماندهان لشکر مروان اموی پی در پی در برابر سپاهیان عباسیان از پای در آمدند و شکست می خوردند و سرانجام ابو العباس در ۱۲ ربیع الثانی ۱۳۲ هجری مردم را بخلافت خود دعوت کرد و گروهی بسیار از هر ناحیه و مخصوصاً خراسان دعوت او را پذیرفتند و بیعت کردند . مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با او در افتد و او را از میان بردارد اما در جنگی که در مغرب ایران و در کنار رود «زاب علیا» روی داد مروان شکست خورد و گریخت و همچنان سرگردان از اینجا بآنجا می گشت تا اینکه در مصر علیا از پای در آمد و بدین گونه خلافت امویان پایان رسید .

ابو العباس ، در نتیجه دلیرها و دلاوریهای بی باکانه و جان فشانی های شبانروزی که در مدت هشت سال پی در پی از ۱۲۴ تا ۱۳۲ جوانمردان خراسان و پیشوای بزرگشان ابو مسلم کرده بودند ، در شهر انبار در مغرب ایران بخلافت نشست و بدین گونه عبدالله بن محمد معروف بسفاح نخستین کسی ازین خاندان بود که ایرانیان بدست خود بحکمرانی

نشاندهند، تا اینکه دیار خویش را از دست بیدادگران و خونخواران بیکانه رهایی دهند.

هنگامی که عباسیان بخلافت رسیدند، بنا بر پیمانی که با ایرانیان بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردند که در سرزمین غربی ایران و از شهرهای باستانی این دیار بود و در زمان ساسانیان بآن «فیروزشاپور» میگفتند. ایرانیان نه تنها باین بسنده کردند که پای تخت خلافت در سرزمین ایشان باشد بلکه از آغاز قرار گذاشتند که تنها اختیار کارهای دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشد و کارهای این جهانی یعنی کشورستانی و فرمانروایی و ستادن خراج و گماشتن کارگزاران و همه کارهای دیوانی بدست يك تن از فرزندان ایران باشد که آنرا بعادت دیرین دربار ساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیر آل محمد» نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی را که چندین قرن پادشاهان ساسانی در شهر تیسفون برپا میداشته اند کمی بالاتر در شهر فیروزشاپور یا انبار استوار کردند و برای اینکه دشمنی کشورهای دیگر اسلامی برانگیخته نشود عنوان ظاهری حکمروایی را بخلیفه عباسی دادند. نخستین وزیری که ایرانیان درین دربار نو خاسته بکار گماشتند يك تن از همان هم پیمانان ابو مسلم و یارانش «ابو سلمه حفص بن سلیمان خلال حمدانی» بود. اما چون وی آن چنانکه می بایست در پشتیبانی از منافع ایران نمی کوشید ابو مسلم در ۱۵ رجب ۱۳۲ او را بسزای پیمان شکنی خود رساند و جهان را ازو تهی کرد و پس از آنکه «ابو جهم بن عطیه» چندی وزارت کرد سرانجام خالد پسر برمك را، که از ایرانی زادگان بلخ بود و از هر حیث ایران پرستان آن روز کار بوی اعتماد داشتند، بوزیری برگزیدند و وی نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها در سیاست و جهانداری و

بزرگداشت ایران و ایرانی از بزرگترین مردان تاریخ بشمارند، بلکه در بخشش و مردانگی و گشاده دستی و جوانمردی نیز از بزرگان جهان بشمار رفته‌اند و تا پنجاه و چهار سال پس از آن هم اختیار کارهای خلافت در دست مردان کاردان و بزرگوار این خاندان بوده است.

از سوی دیگر ابومسلم هم چنان که بزور شمشیر و سر پنجه مردانه خود حکمرانی خراسان را گرفته و بر خود مسلم ساخته بود، تا سال ۲۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرگ درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم ترین ناحیه کشور پدران خویش بود نه تنها هر گونه وسایل آسایش مردم و امنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنانکه تا قرن‌ها پس از آن، دوره حکمرانی وی بر سرزبانهای خرد و بزرگ مردم خراسان مثل شده بود؛ بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد؛ چنانکه چندین مسجد و ساختمانهای مهم در شهر مرو از خویش بیادگار گذاشت و بناهای چند در سمرقند ساخت؛ از آن جمله دیوار بزرگی کردا کرد شهر فراهم کرد و کمتر شهری از خراسان و ماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمان مهمی بیادگار دوره حکمرانی او باقی نمانده بود. در برابر تاخت و تازهایی که بیگانگان و دشمنان ایران می کردند، سرداران بزرگ و فرماندهان لشکر او مردانگی های فراوان کرده‌اند؛ از آن جمله «سباع بن نعمان ازدی» و «زیاد پسر صالح خزاعی» در میدانهای جنگ آن زمان مردی خویش را ثابت کرده‌اند. زیاده پسر صالح در ذیحجه ۱۳۳ لشکریان چین را، که بمرزهای ایران شهر تاخته بودند، در تلس شکست سختی داد.

ابومسلم در دعوتی که از مردم دیار خویش میکرد پرستش خود را

نسبت بایران باستان و بخصوص آیین کهن آن آشکار می‌ساخت و خوب جانشین گذشته‌گان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس از وی آمده‌اند همان اصول را در پیش گرفته و وی را راهنمای خود دانسته‌اند. هیچ يك از مردانی که در تاریخ دوره های اسلامی ایران قد بر افراشته‌اند، در دل مردم ایران شهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرن‌ها پس از وی باز نام او در زبان‌ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی و دلیرها و جوانمردی‌های وی بنام «ابو مسلم نامه» نوشته‌اند. مطالبی که درین داستانها آمده و آنچه در ذعن مردم این سرزمین از دیر باز مانده است همه یادگارهایی از صفات مردانه جوانمرد خراسانست. راستی ابو مسلم هرگز در برابر هیچ دشواری سست نشده و هرگز هیچ مانعی، هر چه هم بزرگ بوده است، نتوانسته عزم مردانه و همت دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرگ تدبیر و فرزاندگی را با جرأت و دلیری توأم کرده بود و بهمین جهتست که در داستانهای بیشمار که بنام او نوشته‌اند وی را توانایی نیرومند و دانایی هوشمند جاوه داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسر مسام، پهلوان بزرگ‌روزگار، در خراسان با آن همه دانایی و توانایی اساس نیک‌بختی مردم و رهایی ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاح نخستین خلیفه عباسی درگذشت و برادر کهنش ابو جعفر عبدالله که معروف بمنصور دوانقی بود در ۱۳ ذیحجه ۱۳۶ بجای او نشست.

منصور مردی خیانت‌پیشه و دو روی و بد نهاد بود. همینکه بخلافت نشست، دُرصدد برآمد پهلوان خراسان را از میان بردارد. هر چه روزگار بیشتر می‌گذشت جوانمرد خراسان در کار خود

بزیشتن نیرو می گرفت و اینک کار بجایی رسیده بود که میلیونها مردم آن سرزمین زر خیز او را بجان و دل می پرستیدند و همه آسایش و شادی و سر بلندی خود را از وی میدانستند. وجود این مرد دلسوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرگ و موهبت یزدان وره آورد آسمان می شمردند. خلیفه بد عهد نمی توانست وی را تا بدین اندازه توانا و نیرومند ببیند. می پنداشت هر چه وی بزرگتر شود و هر چه در دل مردم دیار خود بیشتر جای کند رقیبی بزرگ تر هر برابر او خواهد شد. چون بدل خویش نظر میفکند و بد عهدی و پیمان شکنی خود را می دید و نابکارهای نهانی خود را می نگریست می پنداشت که جوانمرد زاده مروزی همچون اوست. سر انجام از در دوستی در آمد و بخیانیت وی را نزد خود خواند تا در کارهای مهم با وی رای زند.

جوانمرد خراسان بهمان پاکی نهاد و سادگی که داشت این دعوت مهربان را، که در اندرون آن هزاران بد خواهی و شرارت و کینه جویی نهفته بود، باور کرد و از سرزمین خراسان، از آن سر زمینی که در آنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده بود، رهسپار شد و شتابان خود را بدبار خلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش و جان فشانی خاندان نانوانی را بر پادشاهی بزرگ ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده بود که ابو جعفر عبدالله معروف بمنصور، خلیفه نا جوانمرد و لیم، نقشه کشتن او را می کشید. سر انجام هنگامی که جزوی کس دیگر در دربار خلیفه نبود در ۲۴ شعبان ۱۳۷، که تازه پنج سال و چهار ماه و دوازده روز از خلافت عباسیان می گذشت و این خاندان بنیروی شمشیر همان جوانمرد خراسانی بفرمانراوایی نشسته بود، بفرمان آن مرد پیمان

شکن، در همان دستگام خلافت از پشت سر زخمی جانکاه بر وز دند و بدین
گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای درآمد و
جهان از و تهی ماند. اما پس از ۱۶۲۹ سال هنوز لبها و دله از یاد او
تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

۱۱ دی ماه ۱۳۳۵

پسر آذرك

وزش آهسته باد خزانى بر كههاى زرد شده درختان را اندك اندك بر زمين مى ريخت . دسته هاى زاغان در آسمان شهر «زرنك» پاى تخت سيستان از اين سوبآن سوى مى رفتند و در پى پناهگاه بلندى مى گشتند كه اين نخستين شب سرد آخر پاييز سال ۱۸۰ هجرى را دور از هر آسيبى روز كنند .

در شمال شهر نزديك دروازه «كر كويه» در ميان ميدان كوچكى كه رو بروى خانه حمزه پسر آذرك ، دهقان زاده سيستانى ، واقع شده بود در زير شاخ و برگهاى انبوه سه نخل تناور بزرگ ، كه چون غولى سر بفلك كشيده و در ميان سينه آسمان گنبد لاجوردى خود را افراشته اند ، دو اسب زين كرده آماده بفاصله هاى منظم پاى بر زمين مى كوبند و كردن بر گوشت خود را كه يال بلند آن بمحاذات سينه مى ريزد ، گاهى خم و گاهى راست مى كنند و گاه كاه باصداى بم شيهه اى مى كشند و از دم گرمشان در هواى غروب بخارى بر مى خيزد . جوانى شانزده و هفده ساله بر يكي از آن اسبان نشسته و افسار اسب ديگرى را بدست دارد كه سفيدى يك دست آنرا تنها لكه قهوه اى زيباى كه در ميان دودست آنست بر هم مى زند . اين اسب سوارى دهقان زاده سيستانى است كه در قابستان امسال از راه

بسیار دوری بازگشته و اینك زین و برگ مخمل سرخ زردوزی کرده و افسار و دهانه نقره کوب آن در هوای تاریك و روشن مغرب جلوه ای خاص دارد. همینکه آخرین زاغ سرگردان هم بر سر درخت سروی، که از پشت دیواری سر کشیده بود، جای گرفت مردی چهل ساله، باریك اندام و میانه قد، با رفتاری چابکانه از درسرای پسر آذرك بیرون آمد و شتابان بسوی اسب سفید تنومند خود رفت و بایك جست بر روی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد. آن سوار دیگر نیز، هم چنانکه بر اسب نشسته بود، در پی او روان شد.

حمزه پسر آذرك، دهقان زاده سیستانی، که تازه دو ماه است از سفر حج بازگشته، با قدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلّی که در روی خندق شمالی افکنده شده بود گذشت و آخرین بار روی زرنک و دروازه کرکویه را هم پشت سر گذاشت و راه باریکی را که از سوی شمال در برابر او بود و بشهر هرات میرفت پیش گرفت. پیشانی بر جسته پرچین او در زیر دستار چهار رنگ سیستانی، هوش و فراست مخصوصی را نمایش می داد و بفواصل معینی چینه های پیشانی او گاهی درهم کشیده تر و گاهی گشاده تر میشد و ابروی پر پشت مردانه اش بالا و پایین می رفت. پیدا بود که دهقان زاده سیستانی امروز مجذوب اندیشه دور و درازی با طرح نقشه مدبرانه ایست. دستار ابریشمی چهار رنگ سرخ و زرد و سبز و سفید او یارچه رادراهی بود که چهار ذراع طول داشت و آنرا بشکل مخروطی چنان برگرد کلاه خود پیچیده بود که هر رنگی از آن يك حلقه فراهم میساخت و چنان مینمود که چهار دستار از چهار رنگ بر روی يك دیگر بر سر گذاشته است. حمزه پسر آذرك بعد از دلاوران سیستانی شمشیر برهنه ای در دست داشت و گاه گاه بملایمت تمام و بحالت نوازش آهسته

آهسته نوک آنرا بشانه چپ اسب خود می زد و همچنان اندیشه کنان و خاموش راه می سپرد .

در میان شهر زرننگ ، حاکم نشین سیستان و شهر کر کویه ، که از دیر باز در نظر مردم سیستان جایگاه متبرک و مقدس بشمار میرفت ، بیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیک نیمه شب بآنجا رسید . در زمانی که هنوز بیگانگان پای بدین سرزمین گرامی پدران حمزه نگذاشته بودند ، در آن زمانی که شاهنشاه ساسانی هنوز بر تخت زرین تیسفون می نشست و تاج کیانی بر سر می گذاشت و درفش کاویانی بالای سر او افراشته میشد ، بزرگترین آتشکده خراسان ، یعنی ربع شمال شرقی ایران ، در همین شهر کوچک کر کویه بود که یکی از چهار آتشکده بزرگ ایران بشمار می رفت و آنرا « آذر گشنسب » می گفتند . کر کویه بر سر راه سیستان بهرات واقع بود و در آن زمان هر گاه شاهنشاه ساسانی بجنک « هیطالان » یا « هیاطله » یا طایفه ای دیگر که در مرز شمال شرقی ایران بودند می رفت ، نخست بآتشکده کر کویه می آمد و در برابر آذر گشنسب پیمان خویش را نازه می کرد و ازین دم مقدس نیرو می گرفت و بجنگ می رفت و در بازگشت از غنایمی که با خود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می کرد .

با وجود اینکه بیش از صد سال بود آذر گشنسب دیگر در آتشکده کر کویه افروخته نمی شد و دیگر مغان سرود کر کویه را ، که یکی از سرودهای مقدس ایرانیان قدیم بود ، نمی خواندند ، هنوز مردم سیستان بعبادت دیرین نیاکان خود در مهمترین و دشوارترین موارد زندگی خویش باین شهر کوچک می آمدند و در برابر آتشکده کر کویه ، که اینک روز بروز بیشتر روبویرانی می رفت ، سوگند می خوردند و پیمان

می بستند و دیگر کسی جرأت نمی کرد این پیمان مقدس و این سو کنند
مردی و مردانگی را بشکند.

جوانمردان سیستان نیز، که چون جوانمردان دیگر نواحی ایران
خون ایرانی در رگشان جوش میزد و بغیرت و مردانگی ایشان درهمه
ایران مثل می زدند، این ویرانه رها شده را، که روزی در شکوه و جلال
از بارگاه پادشاهان بزرگ جهان هم پیش بود، میعاد و سو کنندگاه و جای
بستن عهد و پیمان و نذر و نیاز و روی هم رفته زیارتگاه دل و جان خویش
می دانستند. بهمین جهت بیشتر جوانمردان سیستان درین شهر كوچك
می زیستند و مردم آن همه ازین گروه بودند. بیگانگانی که نزدیک صد
سال بود دست برین سرزمین مقدس انداخته و پنجه زبان بخش و نابکار
خود را در جان و مال مردم این سرزمین فرو برده بودند، ازبس ازین
جوانمردان سیستانی نافرمانی و سرکشی دیده و آفت و آسیب کشیده بودند،
دشمنی خاصی با ایشان داشتند و ایشان را بزبان خود «عیار» می گفتند،
زیرا که در زبانشان این کلمه نخست بمعنی سرگردان بود و سپس در
باره مردمی حيله گر و یادزدان چیره دست و یاراه زنان گفته اند، یا اینکه
ایشان را «خوارج» و پیشوای آنان را «حمزه خارجی» می گفتند.

در این زمان شهرت «عیاران سیستان» درهمه جای پیچیده و دلاور بها
و مرد بها بشان چنان بیم و هراسی در دل مردم بدخواه افکنده بود که
بشنیدن نامشان خویشان را می باختند. پیشوای این جوانمردان، یا بگفته
دشمنان «عیاران سیستان»، حمزه پسر آذرک، امشب می بایست اساس
کاری را درین شهر كوچك دور افتاده بگذارد که تا هزار و دوست سال
دیگر مردم آنرا بیاد داشته باشند.

حمزه پسر آذرک، در چهل سال پیش در خانه پدری، در یکی از
روستاهای كوچك ناحیه رون و جول، در بیرون شهر زننگ بجهان

آمده بود. پدرش آذرك از دهقان زادگان یعنی نجیب زادگان این سرزمین و از خاندان بسیار کهنی بود، چنانکه او را از بازماندگان «زوطهماسب» میدانستند. پدر دانشمند پسر تیزهوش خود را بآیین پدران بزرگوارش پرورش داده، سواری و تیراندازی و شمشیر کشی و نیزه بازی باو آموخته بود. این دهقان زاده نجیب نیز در جوانی در همه دانشهای زمان خود سرآمد شده بود. می گفتند روزی که وی بجهان آمد مردی اخترشناس از مردم هرات که بروستای سیستان آمده بود، در خانه آذرك دهقان بود که خبر ولادت این کودک نرینه را آوردند. آذرك از آن اخترشناس خواست بعات آن زمان طالع این پسر را بیرون آورد یعنی معلوم کند که در هنگام زاده شدن او کدام ستاره در کدام برج جای گرفته است. منجم هروی چون زایجه کودک را بیرون آورد گفت این پسر لشکر کش و دشمن کش خواهد بود و بسیاری از ناکسان بر دست او کشته خواهند شد. همین شهرت، مردم سیستان را که از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پر خون داشتند، دلیر کرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده بود که چون آذرك روی ازین جهان در کشید جوانمردان آن سرزمین همه بی چون و چرا پسر او حمزه را بسالاری و پیشوایی خویش برگزیدند.

اینک ده سالست که این جوانمرد سیستانی بحق ارئی و اکتسابی خود بر مردان دیار خویش حکمروایی می کند. هنوز جوانی نورس بود که یکی از کارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی ادبی و نا حفاظی بسیار می کرد و حمزه، که مردی دانشمند بود، این زشتکاریهارابر نمیتافت و هرچه او را پند میداد این تازی نابکار براه راست نمی شد و حتی بر آن شد که جوانمرد سیستانی را بکشد و حمزه برو پیشدستی کرد و جهان را از وی تهی ساخت.

چند ماه پیش از آن شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان و هم‌سوگندان و مردان خویش را در شهر کوچک کرکویه کرد آورد و نیمه شب بدانجا برسد، در بهار سال ۱۸۵ هجری آهنگ حج کرد و در رفتن و بازگشتن در بغداد پای تخت خلیفه عباسی چند روزی ماند.

درین سفر بدیدار بزرگترین مرد جهان آن روز، جعفر پسر یحیی برمکی، کامیاب شد. این جوانمرد ایرانی که می‌بایست تاریخ جهان هزار سال آوازه بخشش و بخشایش و بزرگی و بزرگواری او را در سینه خود نگاه دارد، آن روزها هنوز در دربار هارون خلیفه عباسی در منتهای شوکت و جلال بود اما با آن هوش سرشار و احاطه در کار و پیش‌بینی و فراست شگفتی که داشت، خود می‌دانست سرانجام روزی این خلیفه خودخواه حق‌ناشناس نافرجام بر آنچه وی و پدران و برادرانش در باره او و خاندانش کرده‌اند انگشت خواهد نهاد و بنادانی خویشان را از کریمترین و جوانمردترین وزیران جهان بی بهره خواهد ساخت. این بود که با هم‌پیوندان خویش که در گوشه و کنار ایران بودند بهانه‌های مختلف دیدار می‌کرد و با این جوانان و جوانمردان بزرگواری، که از نژاد و خون سرزمین او بودند و نهانی با ایشان پیوستگی کامل داشت، قرار می‌گذاشت که هر یک بیدار خود باز گردند قیامی کنند و سرزمین خویش را از زیر بار تشنگ بیگانه بیرون آورند. تا اگر روزی جعفر پسر یحیی برمکی از میان برود و دیگر وزیر ایرانی که پشتیبان ایران باشد در بغداد بر سر کار نماند نواحی ایران یک یک بدست پیشروان خویش ازین خطر جانکاه استیلای بیگانه ستمگر خونریز رهایی یافته باشند.

آن روز که حمزه پسر آذرک سوگند خویش را با جعفر پسر یحیی برمکی تازه کرد، از مردان سمرقند، رافع پسر لیث بن نصر بن سیار و

از مردان آذربایجان بابك خرم دین و از مردان طبرستان مازیار پسر قارن و از مردان اسروشنه افشین پسر کاوس و از مردم فوشنگك حسین پسر مصعب نیز پیوند خویش را با این وزیر تازه کردند و بدین گونه قرار نهادند که نخست حمزه و پس از ورافع و پس از وی بابك، که در نواحی دورتر پیشوایی و فرماندهی دارند، بر بیگانگان بر خیزند و دیگران هر يك در حد خویش هر زمان که از چاره جویی نومید شدند و دیدند که وزیران بیگانه و بیگانه پرست خلیفه بر کار چیره گشته اند و امید رهایی و آزادی سرزمینشان نیست، يك يك بر خیزند و پای بیگانه را از سرزمین خویش ببرند. اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پدران بزرگوار خویش باز گشته است. مردان دیار همه می دانند که وی جان خویش را در راه سرزمین پدران خود نهاده است و بهمین جهت او را «حمزه شاری» می گویند یعنی آن کسی که بهشت را بجان خویش خریده است.

بامداد آن روز پایان پاییز سال ۱۸۰ هجری، که حمزه سالار عیاران، وارد شهر کوچک کرکویه شد، همه عیاران و جوانان مردان شهر گرد هم آمدند و ویرانه باز مانده از دوره ساسانیان بعبادت پدران و نیاکان خویش حلقه زدند. از هر يك از دسته های جوانان مردان سیستان هم که در جاهای دیگر می زیستند پیشوایی با آنجا آمده بود و بار دیگر سوگند مردان غیور ایران در برابر آن آشکده، منتهی آشکده ویران و متروك، که دیگر کسی بآن نمی رفت و آذر گشنسب را در آن نمی افروخت، تازه شد. جوانان مردان سیستانی سوگند خوردند که در بهار سال ۱۸۱ همه با هم قیام کنند و پای بیگانه نابکار را از سرزمین خویش ببرند.

در بهار سال ۱۸۱ علی پسر عیسی بن ماعان، که از بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود، در شهر بلخ در کاخ شاهانه ای که تازه ساخته بود، بر

روی بساط زراندود خویش نشسته و فهرست هدایای گران بهایی را، که می خواست باز برای هارون خلیفه بغداد بفرستد، از دبیر خویش می شنید. این مرد بیگانه غارتگر میداد گر از آن زشتکارانی بود که تاریخ جهان کمتر بیاد دارد. از روزی که پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هر کس و نا کس را غارت کند و آنچه دارد از او بر باید و جیب و بغل و کیسه خود و کسان خویش را از آن انباشته کند و برای فریفتن خلیفه بغداد و بدست آوردن دل آن مردك خود خواه هر سال کاروانی از زر و گوهر و کالاهای فاخر خراسان راه بیندازد، کاری نداشت.

روزی که هارون خواست وی را بحکممرانی خراسان بفرستد با جعفر پسر جیحی برمکی وزیر کاردان بزرگ منش خویش رای زد و چون جعفر سرشت پست و زشت این مردك نازی را می شناخت بر رفتن او رای نداد. هارون عمداً، برای اینکه بگفته وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك از اعتبار میفتاد، فرود این مرد را سر انجام بخراسان فرستاد و چندان نکشید که کاروان هدایای علی پسر عیسی بغداد رسید. هنگامی که آن هدایای ازین و آن ربوده و نقش خون پذیرفته را بمجلس هارون آوردند، جعفر هم آنجا نشسته بود. هارون خواست وزیر را مالشی دهد، باو گفت: این هدایا تا کنون کجا بود که کار گزاران دیگر نمی فرستادند؟ جعفر گفت: در خانه خداوندانشان بود! چون جعفر خلیفه را از دیدار آن همه درم و دینار و اسب و جامه و مشک و عنبر و کافور و سمور و سنجاب و تیغ و برده مست دید گفت: خلیفه ازین نمی اندیشد که تاعلی ده برابر این مقدار را برای خویش نگاه نداشته باشد و بهمین اندازه بخویشاوندان نداده و بهمین اندازه هم خود خرج نکرده باشد، ناچار این مقدار را باینجا

فرستاده باشد و اگر وی ستم نکرده باشد، درین اندک مدت این همه مال از کجا گرد آورده است و اگر خلیفه این کار را می پسندد من درین سه روز در همین شهر بغداد چندین برابر این مقدار را فراهم می کنم که دیگر لازم نیاید کسی رادری آن بخراسان بفرستند و در بغداد هم ده تن از آن خبر نخواهند شد و بانگی از کسی بر نخواهد خاست. هارون گفت: از کجا فراهم کنی؟ گفت: عون بن عبدالله صراف، که با خلیفه دادوستد دارد، کیسه ای پر زر و کوه را آورده است که هفت هزار هزار درم می خریم و نمی دهد و آن کیسه در خزانه است و هنوز باو پس نداده اند و اگر من منکر شوم و باو پس ندهم چیزی نتواند گفت و از دوسه بازرگان دیگر بهمین اندازه می گیریم و ایشان هم درویش نمی شوند و جرأت بدگویی ندارند. علی بن عیسی این مالی را که فرستاده است ناچار از صد هزار تن مردم خراسان گرفته و البته از چندتن گرفتن آسان تر از آنست که از صد هزار تن بگیریم.

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود و علی پسر عیسی هم چنان بکار خویش مشغول بود.

آن روز هم کاروانی دیگر آماده می کرد تا ببغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزه پسر آذرك با گروهی از پیروان قطری بن الفجاءه، که مردم سیستان از قدیم باو معتقد بودند و پیشوای جوانمردان بود، از سفر حج باز گشته است. پیش از آنکه وی بسیستان آید خارجیان آن دیار و یاران حصین بن محمد قوسی، که او نیز از پیشوایان بود، پنج هزار تن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند و چون او آمد همه با او همداستان شدند و بروستای «بسکر» آمد و قیام خود را آشکار ساخت. علی چون این خبر را شنید لشکری آماده ساخت و با پسر خود

عیسی بسیستان فرستاد و وی «حفص بن عمر بن تر که» را در شهر زرنگ از جانب خویش نشانید ، خود با سیف بن عثمان تارابی و حصین بن محمد قوسی و روق بن جریش ، در روز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ هجری بمجنک حمزه رفت . جنگی سخت کردند و پیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی را کشتند و او را شکست دادند . وی بخراسان گریخت و آن مهتران دیگر هم با او رفتند . حمزه با سپاهیان خود بیاروی شهر رسید و حفص بن عمر نیز فرار کرد و حمزه در پایان شب نزدیک بامداد بدروازه شهر رسید و چون مردم بانگ نمازی کردند و آواز ایشان را شنید در شگفت شد و گفت بر شهری که در آن این همه عبادت می کنند نباید شمشیر کشید . از آنجا بروستای «حلاف آباد» رفت و کس بشهر فرستاد که با مردم شهر جنگ ندارم ، کار گزار بیگانه را بگویند بیرون بیاید و با ما جنگ کند . مردم دیدند که حفص بن عمر گریخته است .

پس حمزه مردم سواد سیستان را بخود خواند و گفت : دیگر يك درم خراج و مال بکار گزاران بیگانه مدهید ، زیرا که وی شما را نگاه نخواهد داشت و من از شما چیزی نخواهم و نستانم و بر يك جای نخواهم نشست . از آن روز دیگر مال و خراج از سیستان بیفداد نرفت و بدین گونه مردم سیستان از آن خراج آزاد شدند و تنها ببردن نام خلیفه در خطبه قناعت کردند .

پس از آن بزرگان سیستان که با عیسی نزد علی بن عیسی رفته بودند ، از علی خواستند که حفص بن عمر را عزل کند و او بارای این کار را نداشت و تنها سیف بن عثمان تارابی را برای جنگ و پیشوایی در کارهای دینی بآنجا فرستاد و حصین بن محمد را مأمور گرفتن خراج کرد و ایشان در محرم ۱۸۶ هجری سیستان باز گشتند و چون بشهر رسیدند حفص را گرفتند

و بند کردند و همدستان او را هم بازداشت کردند و نیز حبیب بن ترکه را که از جانب حفص «صاحب شرطه» یعنی رئیس شهر بانی بود و در دروازه طعام یکی از دروازه های شهر می نشست آوردند و بزندان افکندند و حفص را نیز چندان شکنجه کردند تا مرد.

چندی پس از آن علی بن عیسی سپاه سالار خراسان عبدالله بن عباس را ب سیستان فرستاد و او در غره ربیع الاول ۲۸۷ ب سیستان رسید و چندی در آنجا بود و درین میان حمزه بسوی نیشابور رفت و آنجا هم با علی بن عیسی جنگ کرد و علی شکست خورد و از پیش او گریخت. چون حمزه ب سیستان باز گشت، عبدالله بن عباس بمسک رفت و غارت بسیار کرد و ب شهر باز گشت. در همین زمان علی بن عیسی باریگر پسر خود عیسی را حاکم رانی سیستان داد و ب آنجا فرستاد. وی تا «فراه» آمد و از مردم خراج گرفت و به «اوق» آمد و از مردم آنجا بسیار بکشت و سرانجام ب شهر آمد و در شوال ۱۸۸ بر دروازه کرکوبه همانجایی که حمزه خانه داشت فرود آمد.

درین هنگام باریگر حمزه از خراسان رسید و کسانی را که در مسک بودند کشت و ب دروازه شهر رسید و عیسی ب جنگ بیرون رفت و لشکریان بسیار و از آن جمله عفان بن محمد با او بودند و جنگی سخت در گرفت و درین جنگ عفان بن محمد کشته شد و چون وی از بزرگان دانشمندان و فقه های زمان خود بود پیکرش را ب شهر آوردند و نزدیک مسجد خودش ب خاک سپردند.

پس از آن بار دیگر حمزه ب جنگ علی بن عیسی ب خراسان رفت و عیسی نیز پس از آنکه ۱۲ روز در سیستان مانده بود، روز پنجشنبه ۱۳ شوال ۱۸۸ در پی او رفت. حمزه ب نیشابور رفت و عیسی نیز در پی او بود و در پشت دروازه نیشابور بیک دیگر رسیدند و جنگی سخت کردند و سرانجام

حمزه بسیستان باز گشت و عیسی در نیشابور بنزد پدر ماند. علی بن عیسی حکمرانی سیستان را بحصین داد و عهدنامه برای او فرستاد و وی در روستای «قوس» بود و پسر خود نامه نوشت و او شهر را گرفت و وی هم در روز سه شنبه غره ذیقعدۀ ۱۸۹ پس از پسرش وارد شهر شد و پس از آن چندی در سیستان آرامش برقرار بود و در ۶ محرم ۱۹۰ در سیستان زلزله آمد.

درین میان علی بن عیسی نامه‌ای بهارون خلیفۀ عباسی نوشت و باو خبر داد که مردی از خاندان سیستان برخاسته و در خراسان و کرمان تاخت و تازمی کند و کار گزاران ما را می کشد و خراج می ستاند چنانکه دیگر یک دانه غله و یک درم از خراسان و سیستان و کرمان بدست نمی آید. چون این خبر در سال ۱۸۸ بهارون رسید سرزمین خویش را در میان دو پسرش امین و مأمون قسمت کرد و خراسان را بمأمون داد و برای او بیعت گرفت و او را برداشت و بایران آورد که بخراسان رود و با حمزه جنگ کند. درین میان در سال ۱۸۷ سرانجام همان ماجرای که جعفر پسر یحیی برمکی پیش بینی کرده بود گریبان خلیفۀ تازی را گرفته و وزیر جوانمرد بخشنده بزرگوار کاردان خویش را از میان برداشته بود. چون این خبر بمسر آذک رسید کینه او تیز تر شد. جوانمردان خراسان و سیستان آشفته تر شدند. خون جعفر چنان درین نواحی زبانه زد و جوشید که هرگز فرونشست تا اینکه ایران، ایران جعفر، ایران حمزه، از زیر بار گران و ناهمواری گانگان بیرون آمد.

چون هارون بشهر ری رسید شنید که حمزه پسر آذک روز بروز نیرومند تر می شود و سی هزار سوار بر و گرد آمده و مردم خراسان پانصد تن پانصد تن با و می پیوندند و خود همواره ازین سوی بآن سوی میرود و

در هیچ جای بیش از يك روز نمی ماند و هر جا مردم دسته دسته باومی گروند و با سپاهیان او یارمی شوند. درین میان بهارون خبر رسید که رومیان نیز بنای تاخت و تاز را بمرزهای وی گذاشته اند و ناچار ازری بازگشت و بیغداد رفت و درین میان حصین بن محمد در سال ۱۹۰ در سیستان در گذشت و مردم سیستان دیوانها یعنی دفترهای مالیات را سوختند و خراجها را پس و پیش کردند. هارون الرشید سرانجام ناچار شد که علی پسر عیسی را از حکمرانی خراسان عزل کند و فرمان داد که هر چه گردآورده است از او بگیرند و «هرثمه پسرایین» را بجای او بخراسان فرستاد و او حکمرانی سیستان را بسیف بن عثمان تارابی داد.

هنگامی که سیف بن عثمان وارد سیستان شد، محمد بن حصین ابن محمد قوسی جانشین پدر شده بود و حکمرانی می کرد و سیف بر در شهر فرود آمد و مشایخ و اعیان نزد او رفتند و گفتند صواب آنست که باز گردی. او باز گشت و چون حمزه در سواد سیستان بود جرأت نکرد آنجا برود و ناچار بفراه و از آنجا بشهر «بست» رفت و سپاهی برداشت و بسیستان آمد و ابوالعربان را، که در شمار سرهنگان و پیشوایان عیاران سیستان بود و بسیاری از ایشان از وی پیروی میکردند، با خود آورد. سیف در بسکر برای خود فرود آمد و در سال ۱۹۲ محمد بن حصین با او جنگ کرد و سیف شکست خورد و محمد هم چنان بر شهر حکمرانی میکرد و خطبه بنام او می خواندند و چون خارجیان هم چنان بر روستاها مسلط بودند کسی خراج نمی داد. پس از چندی هرثمه بن اعین، حکمران خراسان، حکم بن سنان را بحکمرانی و صالح بن فنكاه را بسپهسالاری بسیستان فرستاد و محمد بن حصین باز فرمانبرداری نکرد و جنگهای دیگری در میانشان در گرفت و سرانجام صلح کردند و حکم بن سنان برای

«حصین بن بشر بن فرقد، فرود آمد و محمد بن حصین در سرای مردمان جای گرفت.

پس از چندی محمد بن حصین با سیف گفت خطبه و نماز را اداره کردن آسانست. کسی که می‌خواهد در سیستان حکمرانی کند باید با خارجی‌ان جنگ کند زیرا که مردم شهر نسبت به ما فرمان بردارند و اشکال اینست که باید با خارجی‌ان جنگید. پس صالح بن حماد را با سپاهی به جنگ خارجی‌ان فرستاد و جنگی سخت در گرفت و حماد و یارانش کشته شدند و اندکی که از آن مردم مانده بودند شکست خورده شهر باز گشتند.

درین میان هارون الرشید، برای دفع این فتنه‌ها، خود روی بخراسان نهاده بود و چون بگرگان رسید نامه‌ای به حمزه نوشت و در آن او را تهدید کرد و حمزه پاسخی باوداد و در آن پاسخ، خویش را «عبدالله حمزه امیر المؤمنین» خواند و بدرستی و سختی بهارون جواب داد و حاضر نشد باو تسلیم شود و با رسول خلیفه نیکویی کرد و او را با جواب نامه باز گرداند. چون رسول نزد هارون رسید خلیفه از گرگان بطوس رفت و در جمادی‌الآخره سال ۱۹۳ در روستای «سناباد» بیرون شهر طوس در ناحیه «نوقان» فرود آمد و چند روز پس از آن در گذشت و همانجا او را بخاک سپردند.

حمزه بار دیگر برای جنگ آماده شد و سربازان او همه کابین زنان خود را دادند و وصیت کردند و کفن پوشیدند و سلاح خود را روی کفن بستند و سی هزار تن همه مردمان یار ساو پرهیزگار بودند و چون نزدیک نیشابور رسیدند خبر مرگ هارون را شنیدند و دانستند که سپاهیان او بمغداد باز گشته‌اند. حمزه چون این خبر را شنید گفت: حال که چنین

پیش آمد بر ما واجب شد بجنگ بت پرستان بسند و هندوچین و ماچین و ترك و روم و زنك برویم . یارانش گفتند هر چه اینزد بر زبان تو براند صواب خواهد بود . پس پنج هزار سوار را بدسته های پانصد تنی تفرقه کرد و بخراسان و سیستان و پارس و کرمان فرستاد و ایشان را گفت مگذارید این بیدادگران بر نا توانان جور کنند و خود راضی نشد با ایرانیان بجنگد و بجنگ بیگانگان رفت .

گویند پس از آن بازمانده لشکر خود را برداشت و بسند و هند و از آنجا از راه دریا بسرندیب رفت و در آن سر زمین جنگهای بسیار کرد و سپس از راه دریا بچین و از آنجا بماچین و تركستان رفت و پس از آن گویند بروم شد و از آنجا بترکستان باز گشت و از راه مکران بسیستان بر گشت و در همه جا با کافران جنگ کرد و با یاران خود میگفت که اینزد یاور ماست .

درین میان مأمون بخلافت رسید و حکمرانی سیستان را بزهر بن مسیب داده بود و وی اسحق بن سمن را از جانب خود بسیستان فرستاده بود و سپس در شوال ۱۹۳ خود بسیستان آمد و با مردم نیکویی کرد و خراج نگرفت و روزگاری آنجا بود . پس از چندی مأمون حکمرانی را بفتح بن حجاج داد و اوسهل بن حمزه را بجای خویش فرستاد و سپس خود در ذی قعدة ۱۹۴ بسیستان آمد اما محمد بن حصین شهر را برو آشفته کرده بود تا اینکه سرانجام میان ایشان جنگ در گرفت و محمد بن حصین شکست خورد و بجوی شعبه رفت . سپس در شوال ۱۹۵ بار دیگر جنگی با خارجیان در گرفت و سالار خارجیان ، ابو عقیل ، با علی بن علی ، که از جانب فتح مأمور شده بود ، جنگ کرد و علی شکست خورد و بشهر باز گشت و یارانش بیشتر کشته شدند .

چندی پس از آن مأمون حکمرانی را بمحمد بن اشعث تارابی داد

و او روز چهارشنبه ۱۸ محرم ۱۹۷ بسیستان آمد و پسر خود اشعث را بیست فرستاد و خود در سیستان ماند و با مردم نیکویی میکرد. درین میان مأمون با برادرش امین جنگ کرد و درین جنگ امین کشته شد و مأمون بخلافت نشست. در سال ۱۹۹ مردی در شهر بست بیرون آمد که «حرب بن عبیده» نام داشت و مردم بسیار برو گرد آمده بودند و اشعث ابن محمد بجنگ او رفت و او را شکست داد و دنبال کرد. بار دیگر حرب بن عبیده باز گشت و این بار اشعث شکست خورد و مردم بسیار از سپاه او را کشت و مال و بنه و ستورشان را گرفت و بدین گونه نیرو یافت و اشعث بقلعه بست پناه برد و حرب او را از حصار بیرون کشید و بند کرد و چون کارش بالا گرفت دعوی کرد که با حمزه جنگ خواهد کرد و حمزه از عهده او بر نخواهد آمد.

در سال ۲۰۰ حمزه از راه مکران بسیستان بازگشت و لیث بن فضل، که از جانب مأمون حکمران سیستان بود، رسولان نزد او فرستاد و با وی صلح کرد و باو نوشت که تو جنگهای مردانه کرده ای و من میخواهم با تو مخالط کنم تا مزد ببرم و اینک مردی بر خاسته که نامش حرب بن عبیده است و میگوید که با حمزه جنگ خواهیم کرد و چون او بر خاست تو اینجا نبودی، اکنون از تو یاری می خواهیم که شر او را از سر مسلمانان کوتاه کنی زیرا که سلاح و شوکت او قوی شده است. حمزه در پاسخ او نوشت که دل بدین کار نگران نباید داشت و اگر ایزد بخواهد این کار تمام شود و حق تو بر ما واجبست زیرا که کسان تو از ما یاری خواسته اند. پس حمزه بجنگ حرب بن عبیده رفت و در یک واقعه بیست و اند هزار مرد از یاران حرب را بکشت و تا لیث بن فضل حکمرانی سیستان داشت با حمزه و یارانش در صلح بود و با ایشان نیکویی میکرد.

درین میان خارجیان باز پیوسته بغور و هند و سند تاختن می کردند و با مردمان سیستان کاری نداشتند، مگر آنکه خود با ایشان جنگ کنند و شکست بخورند. سر انجام در سال ۲۰۸ که الیاس بن اسد بحکمرانی سیستان آمده بود، محمد بن حصین که با او مخالف بود از خارجیان یاری خواست و بفراه شد و از حمزه سپاه خواست و با آن سپاهیان سیستان آمد. امام مردم سیستان او را در شهر نگذاشتند و رفت در ده خود در میان دو رود فرود آمد و خارجیان هم با او بدانجا رفتند و همه سواد سیستان در دست ایشان بود و محمد بن حصین همیشه با خارجیان ساخته بود.

در جمادی الاولی سال ۲۱۳ که احمد بن خالد حکمران سیستان بود، احمد بن طاهر از همدستان او خواست وارد شهر شود، فوجی از سپاهیان حمز برو تاختند و او را در شهر نگذاشتند و جنگی سخت کردند و احمد بن خالد ناچار شد بخراسان باز گردد.

در همین سال ۲۱۳ در ماه جمادی الاخره حمزه پسر آذرک پیشرو جوانمردان سیستان برای سر کوبی کسانی که با بیگانگان همدست بودند، از سوی قهستان بترشیز و سرزمین بیهق حمله کرد. نخست بروستای «ششتمد» رسید و مردمان آن ناحیه بر سر کوه «ستار» حصار داشتند که آب در آن نبود و حمزه چهل روز با ایشان در آنجا جنگ کرد و نتوانست آن حصار را بگیرد. کاریز ششتمد را بخاک انباشت و بدین گونه بر آن حصار دست یافت و از آنجا بسوی سبزوار رهسپار شد. چون هنگام طغیان آب بود و بشور رود رسید ترسید از آن رود بگذرد و درین میان لشکریان سبزوار بجنگ بیرون آمدند و در «شطء الوادی» ایستادند و درین هنگام جولاهی از مردم سبزوار خود را بر آب زد و از رود گذشت. سپاهیان

حمزه چون آنرا دیدند دلیر شدند و بر شهر تاختند و از رباط علی آباد تا دروازه شهر کشتار کردند و هفت شبانروز این واقعه طول کشید و سپس بده طبرزند جان که نورندگان می گفتند رفتند. زعیم آن ده پیش آمد و تسلیم شد و لشکریان را در سرای مردم فرود آورد و در نهان با مردم روستا قرار گذاشت که هر کس مهمان خود را بکشد و ایشان هم چنان کردند و لشکریان حمزه را کشتند و حمزه خود از آن میان گریخت و بسیستان رفت و بار دیگر لشکر آورد و از مردم آنجا انتقامی سخت گرفت و نیز در حدود «برغمد» مردم بسیار بکشت و گویند چنان کشتار کرد که مرد و کودک نرینه نماند و گفته اند که لشکریان او حتی کودک را با آموزگار در مسجد هاجصور می کردند و مسجد را بر سر ایشان فرود می آوردند و نیز گفته اند که بیش از سی هزار مرد و کودک نرینه در آن واقعه کشته اند چنانکه تا یک ماه در آن ناحیه هیچ مرد نبود و هر کس بود گریخته یا پنهان شده بود. ازین جا پیداست که مردم این ناحیه خیانتی بزرگ کرده بودند زیرا حمزه پسر آذرك که در هر جنگ دیگر با مردم نواحی مختلف در منتهای مهربانی رفتار کرده این بار ناچار شده است که بدینگونه بیرحمانه و سنگدلانه کیفر دهد و انتقام بکشد. در همین اوان روز آدینه دوازدهم جمادی الاخره ۲۱۳ حمزه پسر آذرك جوانمردنامی سیستان در روستای «بهیش» در جنگ دیگری که در راه آزادی سرزمین خود می کرد کشته شد و پس از ویارانش با ابو اسحق ابراهیم بن عمیر جاشنی، که مردی نیکو دل و مهربان بود، بیعت کردند و او را بپیشوایی خود برگزیدند.

حمزه پسر آذرك نخستین پهلوان ایرانی بود که پس از تسلط اعراب بر ایران برپیداد کران بیگانه قیام کرد و راه را بردلاوران دیگر

كشود . پس ازودر هر ناحیه از ایران كه مرد بزرگی پدیدارشد از پسر آذرك جوانمرد سیستانی سرمشق گرفت و سرزمین پدران خویش را از چنگال بیدادگران تا مردم رهایی بخشید .

بدین گونه سی و دو سال در گوشه دورافتاده ای از خاك ایران يك جوانمرد دهقان زاده سیستانی در برابر خلیفه عباسی ایستادگی و مردانگی كرد . این جوانمرد با اینکه گروه بسیار از وفرازان می بردند و پیروارده وی بودند کمتر با مردم سرزمین خویش و مردم كشورهایی كه تاخت و تازهای پی در پی در آنها كرده ستم و اجحاف روا داشته است . تا قرنهایس ازو مردم سیستان جوانمردی و بزرگواری او را بر سرزبانها داشتند و هرگز از یاد نمی بردند كه وی در میان آنها تاخت و تازها و جنگهای سخت هرگز قصد شهرها نكرد و هیچ مردم را نیازرد و تنها کاری كه می كرد این بود كه بر كارگزاران بیگانه بیرون می آمد و با ایشان مردانه می جنگید و دستشان را از دیار پدران خود کوتاه می كرد و سرانجام جان گرامی خویش را بر سر این كار دشوار گذاشت .

یادگار این مرد بزرگ قرنهایس زنده ماند و تقریباً هشتصد سال از گذشته شدنش گذشته بود كه ایرانیان داستان شورانگیز او را در كتابهایی بنام «رموز حمزه» و «حمزه صاحبقران» گردآوردند و سالیان دراز مردوزن و كودك ایران آن كتاب را خواندند و هنوز می خوانند .

طهران ۱۲ بهمن ماه ۱۳۲۵

امیر زادۀ نافر جام

پس از آنکه در روز پنجشنبه سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ بندان آذربایجان از منطقه سردسیر گذشته بود، اینک لشکریانی که سه سال از خانه و خاندان خود دور بوده اند در میان ستونهای سر بر کشیده گرد، دیوارهای سامره را ازدور می دیدند و سینه خونین افق گویی ایشان را در آغوش خود می گرفت.

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با یالهای فرو ریخته و دم افراشته بیش از یک سروگردن بیشتر از سواران دیگر راه می پیمود. هر چند قدمی که می رفت بادی در بینی میفکند و نفس را بشدت بیرون می داد و بانگ بومی در آسمان منعکس میشد. گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستور گاه دیرین را که سه سال از آن دور مانده بود می شناخت و باسبان آشنا پیامی ازدور می فرستاد. جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود لگام آنرا می کشید و نمی گذاشت تند کند و از سیاهی لشکر دور شود. این جوان افشین سپاهسالار نامی دربار خلافت بود که از جنگ دو ساله با بابک خرم دین بازمی گشت و اینک او را با خود باسارت بسامره، پای تخت معتصم بالله خلیفه تازی، می برد.

از روزی که بابك را گرفتار کرده بود تا اینجاء منزل می رسید گروهی پیشباز او آمده بودند . خلیفه تازی چنان بزرگ داشت او ، که بابك خرم دین را از پای در آورده بود ، دلبستگی داشت که هر روز خلعتی واسبی برای او می فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گماشته بود و در هر فرسنگی اسبی بنا ساخت نگاه می داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار او را بیک دیگر برسانند و هر چه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند . از حلوان تا آذر بایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهار پایان نگاه داشته بودند و هر يك روز یاد و روز يك بار آنها را عوض میکردند و در هر فرسنگی گماشته ای بود که چون از آن سپاه خبر می یافت بانك می کرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبر می داد و بدین گونه از هر فرسنگ شبان روز خبر بمعتصم می رسید . هنگامی که افشین پهلای حذیفه رسیده بود ، هارون پسر خلیفه و چند تن از نزدیکانش پیشباز وی بآنجا رسیده بودند .

امیرزاده ایرانی ، افشین ، شاهزاده اسروشنه ، در نیمروز جوانی ، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می خرامید و بسوی سامره پیش میرفت . این جوان چالاک فاخر ترین جامه های ابریشمی زربفت در برداشت . ثروتی که باخوشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می برد باندازه ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود و حسابدار زمانه چنان چیزی بیاد نداشت . معتصم باوی قرار گذاشته بود که هر روز که وی بجنك بر نشیند ده هزار درهم بوی دهد و هر روز که بر اسب نشیند و بجنك بیرون نرود پنج هزار درهم باو ببخشد و سه سال بود که وی این مال خطیر را از خزانه خلافت می ستاند . سپاهیان او هر يك با کیسه های انباشته از زر و سیم و گوهر بخانه

خویش بازمی گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که وی بر بابک دست یافته دستود داده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینک آن تاج در دربار خلافت در انتظار اوست .

با این همه امیرزاده ایرانی داناتر و هوشمند تر و فرزانه تر از آنست که فریب این بیگانگان را بخورد و عقدۀ دیرینه‌ای را که در دل اوست از یاد ببرد. در ضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره رامی پیمودند و بی صبر بودند که زود تر بخاندان و خانۀ خویش برسند و ی بدان خوی دیرین که از کودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می کرد .

با خود می اندیشید. خاندان خویش را بیاد می آورد . پدرو نیاکان خویش را در اندیشۀ خویش جای می داد . بیاد می آورد که اینک شانزده سال تمامست در میان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسر می برد . بیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سرشکستگی بیغداد آوردند کودکی نارس بود . چگونه ممکنست امیرزاده ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای تختی که بدان نزدیک می شود آورده اند ؟

سپاه سالاری لشکر معتصم ، خلیفۀ تازی ، می تواند با امیری اسروشنه ، آن سرزمین گرامی ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده اند ، برابری کند؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای بر سر او خواهد گذاشت می تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبز و خرم ، آن مرغزارها و گلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیر زاده‌ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگانگان تن در دهد و بآن افتخار کند ؟ نه ، روزگار هر چه او را

بیازماید باز نمی تواند سرشت او را دگرگون کند !

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیک میشد و او هم چنان گرم اندیشه خویش بود. بیاد می آورد که کودکی خردسال بود. بابرادرانش فضل و خاش که در اسارتگاه بغداد شریک زندگی او بودند و بیش از یک سال و دو سال از او خردتر نبودند، در روستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه های گل کامگار تازه شکفته و هزار دستان از راه دور رسیده بود بازی می کرد. پدرانیش بر سر زمین وسیعی که از جیزک تا خجند بود فرمانروایی داشتند. در جنوب دیارشان رشته مروارید نشان رودزرافشان هر سال که از زیر یخ بندان بیرون می آمد و آبگینه سیمین یخ را از خود بدور می افکند کشت زارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می گرفت و یکی دوسه ماه نمی گذشت که ساقها پرخوشه و شاخها پر میوه و کندوها پرانگبین و خانها پر نعمت و دلها پر شادی می شد.

کوههای سر بر آسمان افراشته آن دیار که از یک سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و از یک سوی شهرشاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را در بر گرفته بودند، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می آمدند و بار دیگر جامه زرد و سبزمی پوشیدند. چه بسار روز و شبانی که زمزمه مهر سر داده، یاد خاندان دیرین را در دل امیرزاده ناکام برانگیخته اند. هنوز آن سرودها را بیاد دارد. در گیرا گیر اسارت، در کوی و برزن بغداد، در میدانهای جنگ آذربایجان و اینک در بازگشت بدربار خلیفه تازی همواره در گوش او بوده است.

آن روز این کودک آزاد کید را پسر کاوس نام داشت. بابرادرانش فضل و خاش پیش آموزگار می نشست و دانش می آموخت و براسب می نشست و چوکان می زد و تیر می انداخت و شمشیر میکشید و خشت

میفکند و دلیری و دلاوری میندوخت . در میان کود کان هم سن و هم بازی از همه پیش بود ، نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند ، برای آنکه از همه چابک تر و دلیر تر و ورزیده تر بود . از ایشان غیر تمند تر بود . کود کان هم می دانستند که امیرزاده جوانشان بسرشت و نژاد خویش می نازد و می بالد .

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان « افشین » بود . یعنی هر کس ازین خاندان را که بدین مقام می رسید بدین لقب می خواندند . پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث برده و هر يك بنوبت افشین بوده اند . سالها پدرانش در برابر استیلاي بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیز از روزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود ، همواره با بیگانگان در جنگ بود تا اینکه در سال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفه نازی حکمرانی خراسان را بطلاحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابو خالد را به پیشکاری خود بخراسان فرستاد . احمد چندی با کاوس جنگید . امیرزاده اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنگ ، که وی با پدر همراه بود ، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل و خاش و پدرش کاوس با پنج تن از خویشانشان بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان در نظر طلاحه حکمران خراسان بزرگ بود که سه میلیون درم با احمد پسر ابو خالد جایزه داد . کاوس پسر سارخره امیر اسروشنه را با دو پسرش باسیری ببغداد بردند و وی در آن شهر بیگانه مرد و مأمون دو پسرش را در دربار خویش نگاه داشت و امیرزاده اسروشنه با دو برادر خود غریبه و بیگانه در آن شهر بیگانه ماندند .

کیمدر پسر کاوس را در دربار خلافت با دو برادر دیگر بگروگان نگاه

داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلفای بیگانه برنخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخوابانند مشغول نکنند. کار گزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یار و دیار نکنند و دوباره بسرزمین پدران خویش بازنگردند و در آنجا فتنه ای برنیزانند.

کیدر افس از مرگ پدر وارث لقب و مقام او شد و با فشین معروف گشت. از آن زمان این نام اندک اندک در گوشه های مردم بغداد و دربار خلافت طنین افکن شد و جسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزاده ایرانی هوشمند و رویا پرداز آن بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن دردهد. این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی بیشتر میرفت و نه تنها در دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصه خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باومی سپردند و وی کار گزارانی بدان شهرستانها میفرستاد تا درآمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کار گزارانی مخصوص داشت، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتمد خلیفه بود و سرانجام خیانت خویش را بزشت ترین گونه آشکار ساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی خراسان داشت، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند و از دبیر باز دشمنی سخت در میان ایشان و خاندان افشین بود. اندک اندک رقابت بجایی رسید که امیرزاده جوان اسروشنه بر جان و تن خویش می لرزید و چاره را درین دید که بابدخواهان طاهریان، که ایشان نیز ایرانیان پر شوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشان بلکه ایران

گرامی را هم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین از يك سو بامازیار پسر قارن امیر نامی طبرستان از خاندان سوخرایان یا قارن و ند، که با سپهبدان معروف بودند، رشته یگانگی را استوار کرد و از سوی دیگر باباك خرم دین متحد شد. معتمد از روزی که در صدد دفع باباك برآمد چندین بار فرماندهانی را بجنك او فرستاد و چون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می دانست که سرانجام معتمد باباك را از میان برمی دارد و پس از اندیشه بسیار بجنك او راضی شد و شاید امیدوار بود که معتمد او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشه دیرین خود انباز کند.

باباك خرم دین بر ناحیه وسیعی از آذربایجان، که از جنوب باردبیل و مرند و از مشرق بدریای خزر و ناحیه شماخی و شروان و از شمال بدشت موقان و سواحل ارس و از مغرب بجلفا و نخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود و بیشتر در قسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطه دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن در پناه بود. این ناحیه را در آن زمان «بذ» می نامیدند و شهری نیز بنام بذ در میان این ناحیه بود که از آنجا تا اردبیل بیست و يك فرسنگ راه بوده است.

روزی که معتمد در کار باباك خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بافشین داد و سرهنگان بزرگ زیر دست او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را باو داد و هر چه اومی خواست از پول و چهارپا و افزار جنك ازود ریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتمد خلیفه، ابو سعید محمد بن یوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی را که باباك ویران کرده بود از نو بسازد و پیرو فرمان افشین باشد. وی از پیش رفته و بدین کار مشغول بود که باباك، معاویه

نام سپهسالار خود را ، فرستاد تا بروشبیخون زند و او را بکشد و مالی را که آورده است غارت کند . معاویه از کوهها و تنگه هایی که بود گذشت و بر سر تنگه ای در میان دو راه نشست . بابك جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابو سعید آمد و گفت در فلان جاست . معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابو سعید را یافت و چون روز شد باز گشت . بابو سعید خبر رسید که در فلان روستا در پی او آمده است . ابو سعید سوار شد و در پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و با او جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیانش را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد و معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه ها افکند و ابو سعید سرهای کشته گان و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند .

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوز افشین بآذربایجان نرسیده بود و چون وی بدان سرزمین رسید محمد بن بعث ، که حکمران تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیک دو فرسنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابك همدست بود و سپاهیانش را که از آنجایی گذشتند مهمان می کرد . چون معاویه شکست خورد بابك سپاه دیگری فرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعث فرود آمد . محمد بن بعث چون از آمدن افشین و سپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت و دست عصمت را بست و گفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان و یاران خود را ؟ گفت جان خویش را . گفت : سران سپاه خود را يك يك بخوان

تا در آیند و گرنه ترا میکشم . عصمت سر از حصار بیرون کرد و يك سران سپاه را می خواند و هر که باندرون دژ می آمد اورا می کشتند تا اینکه بپازمانده آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند . محمد بن بعیت آن سرها را که از لشکریان بابك بریده بودند يك معتمد فرستاد و عصمت را با آن روانه کرد و معتمد از سرزمین بابك و راههای آن و وسایل جنگ و راههای جنگ با او پرسید و عصمت تا زمان خلافت و ائق بالله در زندان خلفا ماند .

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که برسر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد . سپس از فرماندهان سپاه خود محمد بن یوسف را به «خس» فرستاد که آنجا خندق بکند و هیثم غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا را تعمیر کند و در اطراف آن خندق بکند و علویه ائور را به «حصن النهر» فرستاد تا پیادگان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می رفتند دیدبانی کند و این سران بایك دیگر مربوط بودند تا اینکه بافشین و لشکرگاه او می رسید . درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می فرستادند و وی اورا نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و می پرسید بابك چه بایشان میداد همان را دو برابر می بخشید و بدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابك می گماشت .

پس از چندی افشین باردبیل فرود آمد و پس از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگه ها را شناخت بسوی جایگاه بابك رهسپار شد . چون برسر دره ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سپاه را آنجا فرود آورد و محمد بن بعیت را نزد خود خواند و او را بنواخت و باوی تدبیر کرد . پیش از آن هر چه افشین از راهنمایان و مردم دیار پرسیده بود باو گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره شود

و باید بر سر کوهها برود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و ممکنست سپاهرا زیان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تا مگر بابك سپاهی بجنك بیرون فرستد و روز و شب خودرا از شبیخون در امان بایداشت.

افشین لشکر خودرا بر سر آن دره فرود آورد و گرداگردشیان خندق ساخت تا از شبیخون در امان باشند و هفت ماه در آن جایگاه بود و از سوی بابك کسی بیرون نیامد و زمستان فرا رسید و افشین و لشکر یانش دامنك شدند و وی میخواست حیلتي کند تا مگر بابك را بجنك بیرون آورد. سرانجام پس از هفت ماه، افشین بمعتم ص نامه نوشت و از و درم و هزینه سپاه خواست و معتم ص د شتر بار دوم با یکی از سرداران خویش که اورا «بوغای کبیر» می گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تالشکر گاه افشین سه روز راه بود، افشین باو نوشت که يك ماه آنجا بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابك این خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابك باو خبر دادند که بوغا صد خر و ار درم دارد و فلان روز از فلان جا خواهد گذشت و بابك با پنج هزار سوار از حصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم با آنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن درم را بردار و از اردبیل بیرون آی و چون بنخستین منزل برسی همانجا بمان و آن درم را شب باز بردیل بفرست و در جای استوار پنهان کن و شتران تهی باخویشتن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشمگاه بسر دره آنجا که لشکر گاه منست

برسی ، باشد که بابك در راه باتو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش بیرون بیایم و او را در میان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش بینی افشین درست آمد و چون بابك دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین هم او را دنبال کرد و يك شب با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکرگاه خود باز گشت و بابك نیز پس از آنکه چند روزی در موقان مانده بود بشهر بد باز گشت . درین میان بابك آذوقه ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و باز لشکریان بابك بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند و افشین ناچار شد بار دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد .

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر بابك در ناحیه هشتاد سر در خاک مراغه جنگی در گرفت و بابك با افشین نیز جنگ کرد و او را شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابك شکست یافت و از لشکریانش هزار تن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت و افشین با پانزده هزار لشکریان خود برو حمله برد ، اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاک شوند و نیم شب بابك با دوهزار مرد بریشان شبیخون کرد و پس از آن بابك با بوغا و فضل بن کلاوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد . درین جنگها فضل بن کلاوس زخم برداشت ؛ سر انجام سپاهیان افشین بشهر بد نزدیک شدند اما سرمای سخت و بارانی تند در گرفت و ناچار باز پس نشستند و بار دیگر جنگ بواسطه پیش آمدن زمستان در وقفه ماند .

درین میان بار دیگر افشین از معتمد یاری خواست و وی ده هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان

بزرگ زمان مأمون بود و نیز معتصم ایتاخ ترك را كه سالار مطبخ او و غلامی ترك بود با سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت كه سپاه خود را بردارد و بیاری افشین برود و نامه‌ای بافشین نوشت و او را در جنگ با بابك دل داد و دایر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خشك آهنین فرستادم، چون لشکر جایی فرود آید این خشکها را در پیرامون این لشکر پراکنده کن تا از شبیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ بابك رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید كه درزی و طبخ خویش را بجنگ من میفرستد!»

درین میان بابك با تئوفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد و در میانشان رسول و هدیه رد و بدل میشد و گویند بابك امپراطور را بفریفت و گفت من ترسا زاده‌ام و در پنهان دین ترسا دارم و این همه پیروان خویش را هم بدین ترسا خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن باو گرم شد و خود بیاری او بطرسوس آمد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و از آنجا شهر زبطره ناخت اما چون خبر باور رسید كه معتصم خود بجنگ بیرون آمده است قلمرو خویش باز گشت.

سال دیگر در ۲۲۲ باز معتصم بافشین نامه نوشت و او را برانگیخت كه بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابك یكی از سرهنگان خود آذین را با ده هزار سوار بجنگ او فرستاد و افشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار بمقابله او روانه کرد كه ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنگ در میانشان در گرفت افشین سرهنگ دیگر را كه ابوالمظفر بن كثیر نام داشت با پنج هزار مرد بیاری او فرستاد و سرانجام آذین از ایشان شكست خورد.

پس از چندی باردیگر معتصم با فشین نامه نوشت و او را دلیر کرد که از راه دره بجنک بابک رود و باز هزار خروار خشک برای او فرستاد که در پیرامون لشکر خود بریزد و از شبیخون ایمن باشد و افشین همان کار کرد و روزی دوفرسنگ پیش می رفت تا اینکه به حصار بابک رسید و بیک فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن و سبزی و بره شیر مست و خیار و بادرنگ برای سپاهیان افشین فرستاد و گفت شما مهمان مایید و ده روزست که بدین راه درشت ناخوش هیآیدید و دانم که خوراکى نیافته اید و ما را در حصار جزین قدر چیز دیگر نبود. افشین گفت تا آنرا نگر فتنند و باز پس فرستادند. پس بخندید و گفت ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تا سپاهیان ما را شماره کند و فرمان داد تا آن فرستادگان را کرد همه سپاه وی گردانیدند و سپاهیانیش بیشتر در تنگه ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند. چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بروند و گفت شما شماره این سپاه را ندانید و من دانم. ببابک بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگیست بجز که تران و چاکران و بسا امیر المؤمنین سیصد هزار مرد مسلمانست که همه با اویند و تا یکتن زنده باشد از تو بر نمیگردند. اکنون تو بهتر دانی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بزنها بیرون آیی بیا و اگر دانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تا جان تو و کسانی که با تواند در سر این کار نرود. رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان را باز گفتند.

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد و در یک میلی حصار بابک فرود آمد و محمد بن بعث را فرستاد تا بر سر کوهها جایی استوار بیابد و لشکریان خود را آنجا برد و در آنجا خندق ساختند و دیوار

کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها پیای حصار می آمدند. هر روز از حصار بابك آواز نای و چنگ و رباب و می خوردن و پای کوفتن و نشاط کردن می آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم و هر شب بابك گروهی را بشبیخون می فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری از پیش نمی بردند. یکی از سرهنگان سپاه افشین محمد بن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود و بهمین جهت او را «بخار خداه» می گفتند و وی از سرهنگان محترم مامون و معتصم بود. یکشب افشین او را گفت از دیوار و خندق بگذرد و با همراهان خود بر سر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابك را که بشبیخون می آیند گرد بگیرند و بکشند و چنان کردند و آن شب گروهی را کشتند. پس از آن باز افشین هر روز از بامداد تا شامگاه بمحاصره می پرداخت و چون شب می شد بخندق خود می رفت تا اینکه روزی سپاهیان افشین بخندق باز می گشتند، آخر لشکر او جعفر بن دینار بر می گشت و با او سه هزار مرد بود که باز پس مانده بودند. ده هزار تن از لشکریان بابك بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند و در میان نشان جنگ در گرفت و جعفر از لشکریان بابك بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند و آن سپاهیان بحصار رفتند و در حصار را بستند و جعفر بر دیوار حصار حمله برد و درین میان بخار خداه هم با سپاهیان خود بیاری او آمد و افشین نیز پنج هزار مرد بیاری او فرستاد. چون شب رسید جعفر از پای حصار باز گشت و سه روز جنگ متوقف ماند.

درین میان علف بر سپاهیان افشین تنك شده بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند و با اینهمه روز دیگر افشین بجنگ پرداخت و بخار خداه و جعفر را نیز هر يك در جایی کماشت و جعفر پیای دیوار حصار رسید و افشین سپاهیان مزدور را بخواند و گفت هر کوشه از حصار را که

بخواید بگیرید و ابودلف را که از سرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ در گرفت و از دوسوی سنك انداختن گرفتند و افشین کیسه‌ای زر نزد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نيك کند این زر باوده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب و شراب و شکر بمیدان جنگ بردند و بمردم می دادند.

روزی بافشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابك آذین سرهنگ خویش را بزیر آن کوه در راههای تنك پنهان می کند و بکمین می نشاند و چون او از حصار بیرون می رود بابك در حصار بی کس می ماند. افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چنین دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحر گاه ساخته باشید تا بجنگ رویم. چون شب رسید دوهزار پیاده را که تیر اندازان سبك بودند با علم سپاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین گاه آذین است بيك میل راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید و چون بامداد شد و بانك طبل شنیدید علمها را بپای دارید و از آن جای بیرون آیید تا ما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم. سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بشیرتر کی نام داشت با هزار مرد از مردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین گاه است بريك میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم و چنان کنید که کسی اثر شما نبیند. چون سحر گاه شد افشین با همه سپاهیان خود رهسپار گشت و هم چنان خاموش می رفتند و طبل نمی زدند و بانك نمی کردند. در راه احمد بن خلیل و سرهنگان دیگر را یکی از پس دیگر می فرستاد و گروهی در زیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را

یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد بر سه گروه در سه جای ایستاده بودند و در میان ایشان جنگ در گرفت و افشین فرمان داد که طبیلها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند و بسر کوه آمدند و بدره شدند و از اطراف حصار بابک را در میان گرفتند. چون بابک دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت: هنم بابک، افشین را بگوئید تا نزدیکتر آید و باوی سخنی گویم. افشین نزدیک دیوار شد. بابک چون او را بدید زینهار خواست. افشین گفت: «نرا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتم پیش ازین گفته بودی به بود وای کنون چون امروز گویی به از فردا.» بابک گفت: زینهار خلیفه خواهم. گفت: زینهار او بخط و مهر او بیاورم، اما مجال ده تا بخلیفه نامه کنم و زینهار بخوام. بابک گفت کروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنگ می کند و او را بتو دهم. افشین پذیرفت و بجای خویش باز گشت و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنگ نکند. جعفر آذین را کشته و سپاهش را درهم شکسته بود و باز مانده را می کشتند که فرستاده افشین رسید و گفت مکشید هر کرا توانید اسیر کنید و دو پسر بابک آنجا هستند ایشان را مکشید و اسیر بیاورید و ایشان هم پسران بابک و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند. آن شب از لشکر گاه بانگ برآمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابک زینهار خواستند و لشکریان بابک که گریخته بودند در آن کوهها پراکنده شدند و چون شب در آمد بابک عیال بر گرفت و با پنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد و بیرون آمد و در میان کوهها پراکنده شد و از آنجا بار منستان رفت.

پس از آنکه بابک افشین را بدینگونه خلع کرد و گریخت و دو پسر

خود را در دست او گذاشت بابر ادرش عبدالله و سپهسالارش معاویه و يك غلام و مادر و زنش که او را دختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان در پیش گرفت . روز دیگر با فشین خبر دادند که بابك بگریخت و وی بحصار شد و کسی را نیافت و فرمان داد تا آن حصار را با خاک برابر کردند و ابودلف را در پی بابك فرستاد و وی يك روز و يك شب در آن بیشه که نزدیک حصار بود بگشت و او را نیافت . افشین بهمه دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابك را بگیرد یا پسرش را نزد من آورد صد هزار درم و خلعت باو بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد .

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تا اینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود او را فریفت و بیهانه شکار او را نزدیک لشکر گاه افشین برد و دو سرهنگ از سرهنگان افشین بابك را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابك بدست افشین بر افتاد و افشین ایشان را با خود بدر بار خلیفه برد .



افشین امیرزاده ایرانی با این شکوه و جلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می شد . امیرزاده اسروشنه در مطیره یکی از محلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدن وی آنرا آراسته بودند . سه سال بود که خداوند کاخ از آن دور افتاده بود . سرانجام هنگامی که افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبه دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرو رفتن بود . در راه هارون پسر معتصم از جانب پدر پیشواز او رفته بود و مردان بزرگ دربار خلیفه همه با او همراه بودند . چون افشین

بقاطول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیلی را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابك را بر آن فیل بنشانند. فیل را بدیبای سرخ و سبز و حریرهای رنگارنگ آراسته بودند و با آن فیل شتر ماده نجیبی هم بود که بهمان گونه آراسته بودند. دراعهای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و با آن دراعهای دیگر بود اندکی پست تر و کلاه بزرگی برنس مانند که نگینهای رنگین مختلف داشت و در و گوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین آن دراعها بر تن بابك کرد و کلاه را بر سرش گذاشت و آن دراعه دیگر را برادرش پوشاند و بابك را بر آن فیل و برادرش را بر آن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تا سامره سواران و پیادگان بیک رده بهم پیوسته صف کشیده بودند و امیر زاده اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمد بن ابی داود وزیر خلیفه ناشناس نزد او آمد و باوی سخن گفت و پیش معتمد بازگشت و اوصاف بابك را باوی بگفت و معتمد چنان در دیدن بابك ناشکیبا بود که خود سوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابك را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابك فارغ شد و خاطر از آن رهگذر آسوده کرد، افشین را اعزاز فراوان کرد و از آن پس پایگاه افشین را روز بروز بالاتر می برد و باو تاج مرصع و قبای مرصع و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درهم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می رفت بفرمان خلیفه همه بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل با احترام او از اسب پیاده شدند.

از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان و اران و ارمنستان با افشین بود و خود در پای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد و در آمد آن نواحی را نزد وی می‌فرستادند. باین همه افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود و میدانست سر انجام این خلیفه تازی و فارا باوی بسر نخواهد برد. بهمین جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیداد و بدینوسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم‌زند و آن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیز می‌شنید که می‌خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه کند و چون مازیار پسر قارن از خاندان قاروند و سلسله سوخرایان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن دیار با طاهریان دشمنی داشت افشین می‌کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت و خویش را از یاران او خواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن وعده کرده است و چون من بدین پایگاه برسم طبرستان را بتو خواهم داد و مازیار نیز خراجی را که می‌بایست بوسیله عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد بفرستاد و معتصم عبدالله را مأمور کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بچنگک او فرستاد و افشین نامه بمازیار نوشت و او را بچنگک برانگیخت و امیدوارش کرد که در نزد معتصم ازو هواخواهی خواهد کرد و آنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سر انجام پس از زدو خورد هایی مازیار شکست خورد و گرفتار شد و او را نزد عبدالله بن طاهر بردند و وی بپایتخت خلافتش فرستاد و درین کار افشین را نیز بدنام کرد.

روز پنجم ذی‌القعدة ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند، معتصم اعیان و رجال و دلاوران و فقیهان و همه سرکردگان را گرد خویش فراهم کرد. شاپور نام دبیر افشین کافر ماجرای وی و نمک‌ناشناسی را بجایی

رسانیده بود که در نهان بخلیفه خبر داده بود افشین باهزیار رابطه نهانی دارد. معتمص تاهنگامی که کار مازیار پیابان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می داشت. اما افشین هم چنان نگران کار خویش بود و گویند مشکهای بسیار در کاخ خود گرد آورده و عزم کرده بود روزی که معتمص و سرکردگان دربار سرگرم باشند نهانی با آن مشکها و وسایلی که برای گذشتن از آب فراهم کرده بود از شهر از راه رود بیرون رود و راه موصل در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را باز کند و بهم ببندد و از آنها کشتی بسازد و همراهان و بار و بنه خود را بشنا از آب بگذرانند و بار منستان رود و از آنجا بدیار خزران پناه برد و خزران را بر کارگزاران خلیفه بغداد برانگیزد و از آنجا با سروشنه سرزمین پدران خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشه دیگر پیش گرفت و گویند زهر فراوانی گرد آورد که معتمص و سران دربارش را به مهمانی خواند و زهر دهد و اگر معتمص خود حاضر نشد سران ترك مانند ایتاخ و اشناس را که دشمنانش بودند بدین گونه از میان بردارد و بر خلیفه چیره شود و بهمان نقشه خود را با سروشنه برساند. گویند روز و ساعت این مهمانی را هم معین کرده و معتمص را بدان مهمانی خوانده بود و مشغول تهیه وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره می آورند.

همان روزی که خبر دستگیری مازیار رسیده بود، معتمص افشین را از ریاست حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده و يك روز پیش از آنکه مازیار بسامره رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در «لولوه» که کوشکی بود مانند مناره و در بالای آن تنها جا باندازه ای بود که افشین

در آن بنشینند زندانی کنند و سلاحداران در پایین آن بنوبت پاس می‌دادند و بدینگونه در شوال ۲۵۰ سرانجام خلیفه تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزاده اسروشنه از آن می‌ترسید بر سرش آمد.

روزی که نامه عبدالله بن طاهر بمعتمصم رسید و خبر دستگیری مازیار باوداده شد، افشین مهمانی کرده بود و هارون و جعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانه او روند. معتمصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست و رفت. افشین سرای خویشان را بدیبا های مرصع آراسته و طارمها زده و صدتن از غلامان زنگی و هندوی خود را گماشته بود که چون معتمصم بنشینند از هر سوی در آیند و شمشیر بکشند. معتمصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوند کارا فرود آی. معتمصم ایستاد و گفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را يك يك بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتمصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز بر آورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند و معتمصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند و در سرای او آتش زدند و غلامان ریش افشین را از دست خلیفه گرفتند و زنجیر کرده بیغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی القعدة که مازیار را بمجلس بردند امیرزاده اسروشنه را نیز باوی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن در حضور معتمصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه را باو نوشته و آن وعده ها را باوداده بود و چون هر دو بر کیش زردشتی بودند بایک دیگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمی ها و بیدادگریهای شکفت زمانه این بود که امیرزاده اسروشنه و شاهزاده طبرستان را که هر يك نماینده گوشه ای از خاک ایران بودند

زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفه بیداد کرتازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دورا و برو کردند . همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او بردند . بافشین گفتند : این را می شناسی ؟ گفت : نه ! مازیار گفتند : این مرد را می شناسی ؟ گفت : آری افشینست ! پس بافشین گفتند : این هم مازیارست . گفت : اکنون شناختم . گفتند : هرگز با مازیار مکاتبه کرده ای ؟ گفت : نه . مازیار گفتند : افشین بتو نامه نوشته است ؟ گفت : آری ، برادرش خاش ببرادر من کوهیار نامه نوشت و گفت : « این دین سپید را جزم من و تو و بابک کسی یآوری نمی کرد . بابک از نادانی خویشان را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بچاهش افکند . اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جزم من کسی ندارند که بپیکارتو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم . چون با این کسان بسوی تو آییم کسی که باماجنک کند نماند مگر سه گروه : تازیان ، مغربیان ، ترکان . اما تازیان چون سگاند ، لقمه نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز بکوب . اما این مکسان یعنی مغربیان سرخورند ، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد که تیرهاشان تمام می شود ، پس يك اسب بر روی ایشان می تازی و کارشان را می سازی . آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است باز می گردد » .

افشین گفت : « این مرد بربرادر خویش و بربرادر من ادعایی میکند بر من بجائی نیست . اگر من چنین نامه ای با تو نوشته بودم انکار نمی کردم زیرا اگر می خواستم بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم تا

بتوانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی تر شوم هم چنانکه عبدالله طاهر این کار را کرده. پس از آن افشین را با چند تن دیگر روبرو کردند تا گناه او آشکار شود. در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذر خره که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابو جعفر محمد موبد متوکل می معروف گشت. از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که گفته است: «دراز این تازیان بهر کاری که از آن بیزار بودم تن در دادم، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و نعلین پیای کردم، اما سپاس خدای را که تا کنون يك موی از اندام من کم نشده است». یعنی نه ختنه کرده ام و نه نوره کشیده ام و مسلمان نشده ام.

فرجام کار امیرزاده بزرگ و دلیر اسروشنه بر هادریست روشن نیست. چیزی که هویدا است اینست که درین گفتگوها و روبروشدننها کینه دیرین و خشم وی، بر بیگانگان و بیدادگرانی که دیار نیا کانش را بخاک و خون کشیده و پدر و برادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چند صد ساله خود دور کرده بودند، بنیکوترین وجهی آشکار شد. جهانیان دانستند که امیرزاده اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه ببالا ترین مقام ظاهری برسد هم چنان چشمش در پی دیارش و دلش در پی آزادی نژادش می گردد. اگر سالها از سرزمین پدرانش دور شود باز مهر آنرا از دل بیرون نمی کند و دمی از یاد آن فرو نمی نشیند.

سرانجام مازیار پسر قارن شاهزاده طبرستان را در کنار داری که سه سال پیش بابک خرم دین پهلوان آذربایجان را بر آن آویخته بودند و هنوز استخوانش در زیر باد و باران و آفتاب بی سامان بود، آویختند. کید را پسر کاوس، امیرزاده نافرجام اسروشنه که سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود پر کرده بود، در همین گیرودار جان داد. برخی گویند در

همان زندان تنك از گرسنگی روی ازین جهان در کشید . گروهی دیگر گفته اند بکنانه آنکه خواست « پادشاهی برملوك عجم مقرر گرداند » او را نیز چون دیگران بیاویختند . کویند هنوز مختون نبود و در خانه او بتان یافتند !

۱۲ اسفند ماه ۱۳۲۵

نامه خدایان

در آن هوای نشاط انگیز بهاری بامداد آدینه ماه محرم سال ۳۶۴ هجری قمری، نزدیک دو ساعت بود که آن گدای ره نشین ژنده پوش بر درسرای حکمران طوس، در سایه درخت چنار کهنی، منتظر بود که «خواجه کی زدر آید».

امیر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ حکمران شهر نه تنها نامدارترین و پاکزادترین مردان این شهر بشمار میرفت، بلکه بخشنده ترین و خوش روی ترین مردم روزگار خویش بود. این مرد پاك سرشت شکوه و جلال خانوادگی خویش را با فروتنی و خوش رویی خاصی توأم کرده بود. بی جهت نبود که این پیر مرد ژنده پوش هر روز بامداد بلند بر درخانه اومی آمد و توشه روزانه خویش را از کیسه کرم اومی گرفت. امیر ابو منصور هر روز بامداد پیش از بر آمدن آفتاب از سرای خویش که مجلل ترین خانه محله «طابران» در شهر طوس بود بیرون می آمد. گاهی سواره بشکار میرفت و گاهی پیاده با گروهی از خدمت گزاران خود بسرای دیوانی میرفت و در آنجا بکارهای مردم میرسید. در هر حال هر روز، پیش از آنکه خورشید تیغ بدست بر فراز گاه آسمان جای گیرد، چند دیناری بدست پیر مرد راه نشین میریخت.

آن روز دو ساعت از برآمدن آفتاب گذشته بود و هنوز دادخواهانی که در میدان، روبروی سرای او، گرد آمده بودند مانند این پیر مرد در یوزه گر بیدار او نرسیده بودند. دو ساعت بود که در آنسوی میدان، روبروی در سرای امیر، دسته بدسته مردمی، که بنماز آدینه بمسجد طابران رفته بودند، از زیر آن در بزرگ زیبا، که طاقی آسمان آسای بر فراز آن زده و از کیسه بخشش ابو منصور دو مناره بسیار مجلل و باشکوه در دوسوی آن طاق ساخته بودند، بیرون آمده و بخانه و یا بکار خویش بازگشته بودند.

يك ساعت پیش ابو منصور معمري از اسب فرود آمده و بسرای امیر رفته بود. ابو منصور معمري پسر احمد بن عبدالله بن جعفر و از فرزندان فرخزاد پسر پشنگ پسر گرانخوار پسر کنسارنگ معروف طوس بشمار میرفت که در زمان یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، حکمرانی طوس را داشت و خود پسریکی از سرهنگان سپاه خسرو پرویز بود. ابو منصور معمري نه تنها از دانشمندان طوس بود بلکه از بزرگ زادگان این شهر بشمار میرفت و پس از امیر نجیب ترین و سرشناس ترین بزرگ زاده طوس بود و بهمین جهت بود که امیر ابو منصور پیشکاری خود را باو داده بود و مردم طوس او را «دستور» وی می گفتند.

هنوز چیزی از آمدن ابو منصور معمري، دستور امیر، نگذشته بود که نخست «ماخ» پسر خراسان، دانشمند معروف، از مردم هرات، که پیشوای دانشمندان شهر بشمار میرفت و جامه سفید بلند و دستار سفید و رفتار بسیار موقر و سیمای گشاده اودر همه شهر طوس معروف بود، از اسب فرود آمد و با وقاری شاهانه که مخصوص او بود بسرای امیر وارد شد. پس از «یزدان داد» پسر شاپور، دانشمند معروف سیستانی و سپس «ماهوی

خورشید ، پسر بهرام ادیب نامی نیشابورو «شادان پسر برزین» دانشمند
ناما ورطوس هر دو با هم بسرای رسیدند و آنها نیز بخانه امیر رفتند .

چندتن دانشمند جوان ، که در مسجد جامع روبروی سرای امیر
نشسته بودند و این دانیان ناما ور شهر را دیدند که یکی پس از دیگری
درین بامداد آدینه محرم نزد امیر ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق می روند ،
درش گفت شدند که امروز در خانه امیر چه خبرست که این دانشمندان
بزرگ در آنجا گرد آمده اند ؟

در آن زمان شهر طوس یکی از بزرگترین شهرهای خراسان و
یکی از زیباترین آبادیهای بزرگ قلمرو امیران سامانی بود که از صد و چهل
و دو سال پیش بر خراسان و ماوراءالنهر ، آبادترین قسمت ایران ، پادشاهی
میکردند .

حالا دیگر پس از صد و چهل و دو سال دادخواهی و داد گستری و
زیر دست پروری مهر سامانیان در دل های پیرو جوان و زن و مرد خراسان
ریشه گرفته است . هر ایرانی در دل خود یاد کارهای گوارا و دلپذیری از
امیر بزرگ اسمعیل پسر احمد سامانی و پسر زاده او نصر پسر احمد داشت .
جوانان طوس ، که یکی از غیرتمندترین شهر های ایران بود ، همه از
بدر و دادر خویش بیاد داشتند که چگونه فرزندان « سامان خداه» دست
بیکانگان تازی را از کشور شان کوتاه کرده اند ، چگونه سلطه زبان
تازی را بر انداخته و زبان دری را نه تنها بر تخت نشانده اند بلکه یکی
از غنی ترین زبانهای ادبی جهان کرده اند ، چگونه در برابر خلیفه بغداد و
استیلاجویان خراج خوارش ایستاده اند و چگونه روح غیرت و مردانگی
را در پیرو جوان ایرانی دمیده اند !

اینک سه سال بود که نوح پسر نصر سامانی در گذشته و پسرش

عبدالملك كه در خطبه وسكه اورا بعنوان «الملك المويد ابوالفوارس»
می شناختند بر تخت سلطنت سامانیان نشسته بود . اما کسانی كه از وضع
پایتخت یعنی شهر بخارا خبر داشتند چندی بود اندیشمند و نگران بودند.
از پانزده سال پیش روز بروز دلاوران خراسان از فردای خویش
اندیشناك تر بودند .

نصر پسر احمد ، امیر بزرگ سامانی ، كه پس از جدش اسمعیل
بزرگترین مرد این خاندان پاگزاد بود مخالفت خویش را با خلیفه بغداد
بجایی رسانده بود كه بطریقه « اسمعیلیه » گرویده و آشكارا بردستگاه
خلافت تازیان قیام کرده بود . مردان بزرگ دربار او هم از وی پیروی کرده
بودند و وزیر نامور او ابوالفضل بلعمی و شاعر بزرگ دربارش ابو عبدالله جعفر
ابن محمد رود کی سمرقندی بیش از دیگران درین کار دست داشتند و
درین راه تعصب میورزیدند ، چنانكه وزیر غیور دستور داد ناهای درباری
و مكاتبات رسمی را ، كه تا آن زمان بزبان تازی بود ، بفارسی بنویسند.
تا این وزیر بر سر کار بود هر روز مردان ایران در احساسات خود دلیر تر
و پا بر جای نرمی شدند و كس را زهره آن نبود كه با ایشان خلاف ورزد.
سرانجام دستگاه خلافت بغداد هراسان شد و پس از چاره جویی
های بسیار راهی را كه در پیش گرفتند این بود كه بنامردی رقیب را از
میان بردارند . ترکان چادر نشین بیابان كرد كه از زمانهای باستان با
ایرانیان دشمنی موروث داشتند اندك اندك از تر كستان بیرون آمده و
بمرز های ایران نزدیک شده بودند . تا ساسانیان در جهان شهر یاری
می كردند یارای آن نداشتند كه پای بسرزمین ایران بگذارند و همینكه
ساسانیان بر افتادند و تازیان بكشور گشایی دعت بردند چون کسی را در
برابر خویش نمی دیدند در ایران تر كتازی كردند و در ناحیه سمرقند و

بخارا گرد آمدند.

این مردم از زمانهای بسیار کهن در سواری و تیراندازی و سپاهگیری چابک و ورزیده بودند و چون سامانیان بر تخت خراسان و ماوراءالنهر نشستند بر آن شدند که جوانان شان را بسمت مزدور یا زر خرید در سپاه خود بپذیرند و در کشور کشاوری بکار ببرند. بدینجهت بود که درین سی سال گذشته اندک اندک ترکان سپاهی در دربار سامانی بر کار استیلا یافته بودند و حتی برخی از کودکان زر خرید، که کم کم بزرگ شده و بمنصب مهم رسیده بودند و برخی از آنها سپهسالار شده بودند، در مهم ترین کارها دست داشتند و گاهی هم پادشاهان را عزل و نصب میکردند.

دربار خلافت، همینکه پادشاهان سامانی را سرکش و نافرمان دید، بر آن شد که ترکان دربار بخارا را بریشان برانگیزد و همچنان که عادت دیرین دستگاه خلافت بود، زیر پرده این گروه را واداشت که بیش از پیش تخم نفاق را در دربار سامانی آبیاری کنند.

پیداست که نا ابا الفضل بلعمی بر سر کار بود این فیرنگ پیش میرفت و بهر گونه وسیله ای دست یازیدند تا وزیر ناماوردانش پرور نصر ابن احمد را در سال ۳۲۶ از کار برداشتند و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت را، که درین احساسات با وی همداستان بود، کشتند و از میان بردند و ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ دربار را، که بهترین محرک این اندیشه ها بشمار میرفت و مهندس ادبیات فارسی بود، کور کردند و در خانه نشانند و سرانجام در سال ۳۲۹ بلعمی ورود کی هر دو از جهان رفتند و در سال دیگر یعنی در ۳۳۰ ابوعلی جیهانی وزیر را، که جانشین بلعمی شده بود و همان راه را میرفت، خانه بر سرش فرود آوردند و نابود کردند. سرانجام دامنه فتنه و بدخواهی ترکان بجایی کشید که در ماه

رجب سال ۳۳۱ چند تن از سرهنگان بخلاف امیر سامانی برخاستند و نصر پسر احمد پادشاه بزرگ را پنهانی کشتند و گفتند بیماری سل در گذشته است. درین گیرودار ابو یعقوب اسحق بن احمد سگزی، پیشوای اسمعیلیان و بزرگترین مخالف استیلائی تازیان را نیز بیهانه بدینی از میان بردند.

اینک سیزده سال بود که مردم خراسان هر روز از روزیش نگران تر و پریشان تر میشدند. ایرانیان پاکزاد روزهای بد را از پیش میدیدند و هر واقعه‌ای را بقال بدمی گرفتند زیرا نزدیک سیصد سال بود که مردم این سرزمین پشت در پشت ناگواریهای فراوان از سرگذشت تلخ و جان فرسای پدران خود بیاد داشتند و می دانستند از هنگامه جویان تازی چه کارها ساخته است.

درین سیزده سال که از مرگ نصر پسر احمد پادشاه مردانه سامانی گذشته بود دو تن بر تخت پادشاهی نشسته بودند. نخست ملک حمید نوح پسر نصر که از شعبان ۳۳۱ تا ۳۴۳ پادشاهی کرد و پس از وی پسرش عبدالملک در سال ۳۴۳ بتخت سامانیان نشست و اینک در بخارا فرمانروایی می کرد. اما کسانی که از وضع کشور آگاهی داشتند می دانستند که روز بروز امیران سامانی ناتوان تر و دردست بیگانگان تازی و ترک زبون تر میشوند. یکی از کسانی که بیش از همه درین راه دل نگران بود همین حکمران طوس امیر ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق بود.

عبدالرزاق پدرش از قدیم ترین خاندانهای مشرق ایران برخاسته و ناهورترین مرد طوس شهر باستانی خراسان بود. عبدالله بن فر، پدر عبدالرزاق، که او هم بنوبت خویش از مردان نامی زمانه خود بود پسر ماسه و او پسر مازیار و او پسر کشمهان و او پسر کنارک یکی از حکمرانان طوس

در زمان یزدگرد سوم و استیلاي تازیان بود و ازین جا این خاندان و خانواده ابو منصور معمري وزیر این امیر بك دیگر می رسیدند . این کنار بك پسر خسرو و او پسر بهرام و او پسر آذر كشسب و او پسر كودرز و او پسر داد آفرید و وی پسر فرخزاد و او پسر بهرام بود كه در زمان خسرو پرویز سپهبد ایران بشمار می رفت . این خاندان با كمال غرور و نسب خود را بفرخ بزرگمهر وزیر خسرو نوشینروان میرساند و نسب او هم بنسب داستانهای ایرانی بجمشید پادشاه داستانها می رسید . در هر صورت کسی شك نداشت كه ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق طوسی از ایرانیان پا كزاد خراسان بود . امیر ابو منصور در میان چاره جویی های گوناگون كه برای زنده نگاه داشتن آثار ایران كرده بود راهی را پیش گرفته بود كه پیش از او هم چندتن از امیران ایرانی نژاد رفته بودند اما جهان بایشان مجال نداده بود كه آنرا بیابان برسانند .

همه مردان بك سرشت ایران می دانستند كه در زمانهای باستان ، مخصوصاً در دوره ساسانیان ، در گوشه و كنار داستانهای باستانی نژاد ایرانی را كرد آورده اند و آنچه در قرون پی در پی پهلوانان بزرگ ایران كرده بودند و در سرزبانها مانده بود در كتابها و رساله های كوچك و بزرگ جمع كرده و در میان مردم انتشار داده بودند . آخرین مجموعه ای كه فراهم شده بود در زمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود كه راهمین ، یکی از درباریان شاهنشاه ، مجموعه ای فراهم ساخته و فرخان ، موبدان موبد ایران در آن زمان ، آنرا كامل كرده و بنام « خدای نامه » بزبان پهلوی كرد آورده بودند . درین سیصدسالی كه از انقراض ساسانیان و استیلاي تازیان می گذشت چندتن از دانشمندان ایران نیز در گردآوردن و شسته و رفته كردن این داستانها مانند محمد پسر جهم برمکی وزادوی

پسرشاهوی و بهرام اصفهانی و موسی پسر عیسی خسروی و هشام پسر قاسم اصفهانی و بهرامشاه پسر مردانشاه کرمانی درین کار نیز ابتاز شده و کامل ترین مجموعه ای را که توانسته بودند بزبان پهلوی شامل این داستانهای باستان فراهم کرده بودند .

امیر ابو منصور، امیرزاده پاکسرشت طوس، میدانست که اگر این مجموعه را بزبان مردم خراسان و ماوراءالنهر یعنی زبان دری فراهم کند نه تنها آرزوی دیرین بزرگان ایران برآورده میشود بلکه استوارترین سد در برابر تجاوزهای جانکاه تازیان خواهد بود، زیرا که جوانان ایران از پهلوانان باستانی دیار خود سرمشق میگیرند و پای بیگانه را از کشور پاک نیاکان خود میرانند .

آن روز که نخست ابو منصور معمری دستور امیر طوس و پس از او نامی ترین دانشمندان شهر بخانه امیر رفتند و بامداد آدینه محرم سال ۳۴۶ در آن هوای فرح افزای بهار طوس این انجمن درسرای امیر فراهم شد دانشمندان جوانی که بر در مسجد جامع طایران نشسته بودند می دانستند که امیر امروز دست بچه کاری خواهد زد و چگونه تا هزار سال دیگر این سال ۳۴۶ سالی خواهد بود که فرزندان ایران همواره آنرا بیاد خواهند داشت .

آن روز درسرای امیر ابو منصور محمد پسر عبدالرزاق، حکمران طوس، پایه این کتاب بدستیاری آن چهار تن دانشمند بزرگ بتوسط ابوعلی محمد بن عیسی دامغانی، که در آن زمان کاتب این امیر بود، و پس از آن چند بار صاحب دیوان رسایل و وزیر سامانیان شد، گذاشته شد و ابو منصور معمری مأمور شد این کار را بپایان رساند . سرانجام همین کتاب بود که بدست بزرگترین سخن سرایان ایرانی، فردوسی طوسی، افتاد

و وی سی و یک سال پس از آن در سال ۳۷۷ نسخه‌ای ازین کتات را بدست آورد و بنظم آن پرداخت و سی و هشت سال پس از آن یعنی در اسفند ماه ۳۸۳ روایتی ازین منظومه را بنام «شهنامه» انتشار داد و سپس پنج سال دیگر مشغول تکمیل آن بود و روایت دومی از آن را در ۲۵ محرم ۳۸۹ پایان رساند و بار دیگر یازده سال در تکمیل آن کوشید و روایت سومی از آنرا در سال ۴۰۰ منتشر ساخت .



امیر ابو منصور از آغاز جوانی ، مانند پدران بزرگوار خویش ، درین کشمکش جانسوز در میان دوستداران و بدخواهان ایران در آمده و در همه مراحل این زد و خوردهای جانکاه مردانگی خود را نشان داده بود . هنوز جوانی نورس بود که پدرش امیر عبدالرزاق او را بخدمت امیر ابو علی احمد چغای گماشت . این امیر ابو علی احمد بزرگترین و محترمترین امیر در بار سامانی و از خاندان بسیار ناماوری بود که حکمرانی موروث چغانیان در آن سوی رود جیحون با ایشان بود و بهمین جهت نیاکن او را «چغان خداه» می گفتند . پدرش ابو بکر محمد بن مظفر بن محتاج از امیران بزرگ در بار سامانی بود و پدر پدرش مظفر و پدر جدش محتاج نیز از مردان نامی زمان بودند و بهمین جهت این خانواده را «آل محتاج» می خواندند .

امیر ابوعلی محتاج در سال ۳۲۷ ببرزک ترین مقام در بار سامانی رسید و صاحب آن مقام را «سپهسالار خراسان» می گفتند ، زیرا که حکمرانی مستقل خراسان ، که مهمترین قلمرو پادشاه سامانی بود ، سپرده باو بود و در حقیقت نایب السلطنه در بار سامانی بشمار میرفت و پایتخت وی شهر نیشابور بود که مهمترین شهر خراسان و لشکرگاه در بار سامانی بود و از آنجا بود که برای گشادن نواحی دیگر ایران مانند کرگان و طبرستان و ری و اصفهان لشکر میکشیدند و فرماندهی این لشکر هم همیشه

باسپهسالار خراسان بود .

امیر ابو منصور محمد و دو برادر که ترش احمد و رافع هر سه در دستگاه امیر ابوعلی محتاج چغانی پرورده شدند و بآیین دلیری و دلادری نجیب زادگان آن زمان خراسان خو گرفتند . ابو منصور زیر دست امیر ابوعلی چندان پیشرفت و ترقی کرد که در سال ۳۳۴ ابوعلی حکمرانی نیشابور را باو داد و او را از جانب خویش در آن شهر گماشت و پس از چندی فضل بن محمد ، برادر امیر ابوعلی ، بنیشابور حمله برد و ابو منصور با او جنگ کرد و وی را شکست داد و محمد بایک سوار گریخت و بیخارا رفت . از آن پس تا ۲۹ رجب ۳۳۴ که ابوعلی در گذشت امیر ابو منصور همواره نزدیک ترین دستیار او و در حقیقت نایب او بود .

در ۳۳۶ امیر ابو منصور حکمران طوس و نواحی آن بود و با امیر نوح بن نصر سامانی که در شعبان ۳۳۱ ، پس از کشته شدن پدرش ، بیاری ترکان پادشاهی نشسته و در مرو بود ، بهمین سبب که دست نشاندۀ بیگانگان بود ، مخالفت می کرد و درین زمان ابو نصر منصور بن قرائنکین که ترکزاده و بهمین جهت سپهسالار خراسان بود و او هم در شهر مرو بود و وشمگیر ، پادشاه آل زیار ، که از پادشاهان آل بویه شکست خورده و دست نشاندۀ سامانیان بود از گریان بمر و نزد ایشان رفت ، زیرا حسن بن فیروزان ، از امیران نامی گیلان ، که آل بویه با وی یاری می کردند گریان را گرفته و وشمگیر را از آنجا رانده بود و نوح پادشاه سامانی منصور بن قرائنکین را مأمور کرده بود بنیشابور رود و با امیر ابو منصور که باوی مخالف بود ، جنگ کند و ولایت او را بگیرد و سپس با وشمگیر بگریان رود و او را بار دیگر بر آنجا استیلا بدهد . منصور و وشمگیر هم بنیشابور رفتند و امیر ابو منصور از شهر

نیشابور به «استوا» رفت که در آن زمان از شهرهای بزرگ ناحیه نیشابور بود و منصور هم وی را تا آنجا دنبال کرد و ابو منصور ناچار بکرگان رفت و برکن الدوله، پادشاه معروف آل بویه، نوشت و از وی یاری خواست و برکن الدوله ویرا بنزد خود خواند. منصور هم بطوس رفت و رافع، برادر امیر ابو منصور را که بدژ «شمیلان» پناه برده بود محاصره کرد و چون کار بر اتباع رافع سخت شد از منصور زینهار خواستند و رافع خود بدژ دیگری، که «درک» نام داشت، گریخت و منصور شمیلان را گرفت و هرچه از مال و جزآن در آن دژ بود تصرف کرد و رافع با خانواده و مادر خود بدژ درک پناه برد، که در سه فرسنگی شمیلان بود و منصور شمیلان را ویران کرد و بمحاصره درک رفت و پس از آنکه چند روز جنگ کرد، آب را بروی پناهندگان درک بست و درین میان برادر دیگر ابو منصور، که احمد نام داشت، با گروهی از عم زادگان و خویشاوندان از منصور زینهار خواستند.

از سوی دیگر برادرش رافع از پای درآمد و بود و دیگری یارای برابری نداشت و آنچه اموال قابل نقل و گوهر داشت در فرشها پیچید و بیای دژ انداخت و خود با گروهی نهانی پایین آمد و آن اموال را برداشت و در درکوههای اطراف پراکنده شدند. منصور بر آنچه در دژ مانده بود دست یافت و خاندان امیر ابو منصور و مادرش را اسیر کرد و ببخارا پایتخت سامانیان فرستاد و آنهارا در آنجا بند کردند.

درین میان امیر ابو منصور از کرگان بری نزد رکن الدوله رفت و پادشاه آل بویه اورا گرامی داشت و با او نیکی بسیار کرد و مال بسیار باو بخشید و اورا برای جنگ با سالار مرزبان محمد بن مسافر، که در آذربایجان حکمرانی داشت، آماده کرد.

بهمین جهت در سال ۳۳۸ امیر ابو منصور با عماد الدوله و معز الدوله ، شهزادگان آل بویه ، بفرمان رکن الدوله به جنگ سالار مرزبان محمد بن مسافر رهسپار شد و ازری بقزوین رفت و در ناحیه سمیرم ، در شمال قزوین ، جنگ در گرفت و سالار شکست خورد و بآذربایجان گریخت و امیر ابو منصور بآذربایجان رفت و در آنجا بادیسم کردی ، که پیشوای کردن آذربایجان بود ، جنگ کرد و او را شکست داد و نیرو گرفت و مال بسیار فراهم کرد و در همین سال ۳۳۸ بری بازگشت و برای دلجویی امیر نوح سامانی باو نامه نوشت و هدایایی نزد او فرستاد و از وعذر خواست و وی نیز این امیر را بخشود و بوشمگیر نوشت که دیگر با وی دشمنی نکند و پس از آن امیر ابو منصور ، هنگامی که منصور بری رفت ، در سال ۳۳۹ بطوس بازگشت .

پس از آن در ۳۴۲ که همچنان دشمنی در میان سامانیان و آل بویه برقرار بود امیر ابوعلی باردیگر از جانب سامانیان مأمور جنگ بارکن الدوله شد و در ربیع الاول آن سال بری رسید و در قلعه «طبرک» ، در بیرون شهر ، جنگ در میانشان در گرفت و چون زمستان در رسید و لشکریان خراسان یارای تحمل سرما نداشتند امیر ابوعلی ناچار شد صلح کند و ابو جعفر خازن منجم معروف مؤلف کتاب «زیج الصفایح» که از دانشمندان معروف زمان بود در ریاضی و اخترشناسی نامور بود ، در میان افتاد و ایشانرا صلح داد و رکن الدوله پذیرفت که هر سال دویست هزار دینار خراج بسامانیان بدهد و ابوعلی بخراسان بازگشت . درین سفر هم امیر ابو منصور با امیر ابوعلی همراه و در همه مراحل مورد مشورت او بود . اما سرانجام امیر ابوعلی در ۳۰ رجب ۳۴۴ در گذشت .

در سال ۳۴۹ که رکن الدوله ازری بگرگان رفت حسن بن فیروزان

نزد او رفت و امیر ابو منصور هم باردیگر نزد وی شد و هر دو مال فراوان
بیادشاه آل بویه دادند .

در همان زمانی که امیر ابوعلی چغانی ، امیر بزرگ، در گذشته
بود عبدالملک بن نوح ، امیر سامانی که تازه پیادشاهی نشسته بود، سپهسالاری
خراسان را با ابوالحسن سیمجوری ، از امرای خاندان معروف سیمجوریان ،
داده بود و این امیر ابوالحسن ، با آنکه از بزرگ زادگان خراسان و از
خاندانی اصیل بود و همه خویشاوندانش مردمانی ایران دوست و از بیگانه
بیزار بودند ، برای اینکه در مقام خویش استوار و پا بر جای بماند جانب
ترکان را ، که در دربار روز بروز نیرومندتر می شدند، بیشتر رعایت میکرد
و درین زمان سه تن از ترکان در دربار بیش از دیگران دست اندر کار بودند:
یکی بختکین و دیگری البتکین ، که ترکی زر خرید بود و در دربار
سامانیان چندان کارش پیش رفت که در ۳۵۱ دعوی پیادشاهی یافت و
سوم سبکتکین ، که او هم ترکی زر خرید بود و در نه سالگی پادشاهان
سامانی او را خریده بودند و وی نیز کارش بجایی رسید که در ۳۶۷ سلسله
غزنویان را تأسیس کرد و پسرش محمود سرانجام سامانیان را برانداخت .
پس از آنکه امیر ابوالحسن سیمجوری پنج سال سپهسالاری
خراسان را داشت امیر عبدالملک پادشاه سامانی او را عزل کرد و سپهسالاری
را با امیر ابو منصور داد و چنانکه در آن زمان معمول بود همان ابو نصر منصور بن
قرا تکین ، امیر ترک زاده دربار خویش را ، که سابقه دشمنی با امیر ابو
منصور داشت ، با عهد یعنی فرمان حکمرانی و منصب جدید و «لوا» یعنی
درفش مخصوص سپهسالاری خراسان و خلعت نزد او بنیشابور فرستاد و امیر
ابو منصور تا سال ۳۵۰ ، که عبدالملک در گذشت و برادرش منصور باللقاب
«ملک سدید ابوصالح» پیادشاهی نشست ، بیش از یکسال درین منصب

بود و پس از و بار دیگر ابوالحسن سیمجور باین مقام رسید .

بر تخت نشستن امیر سدید ابوصالح منصور بر همه ایرانیان پاگزادی که در دربار سامانیان بودند شوم بود، زیرا که این پادشاه نو رسیده بزودی بازیچه دست ترکان دربار شد و بیاری ایشان فرمانروایی می کرد . در آغاز، که هنوز این سیاست خانمان برافکن را پیش نگرفته بود و جانت ایرانیان را بسود ترکان رهانکرده بود، البتگین ترك در نیشابور بود و چون شنید که منصور در بخارا بر تخت برادر نشسته است آهنگ پای تخت کرد که منصور را بگیرد و از سلطنت باز دارد و چون بکنار جیحون رسید لشکریانی ، که منصور بدفع او فرستاده بود ، راه را برو بستند و وی نتوانست از رود بگذرد و خواست بنیشابور باز گردد و امیر سامانی بامیر ابومنصور ، که هم چنان در نیشابور بود ، نامه نوشت و وی نگذاشت که البتگین بدان شهر بر گردد و ناچار شد ببلخ رود . اما چندی نگذشت که اوضاع دربار سامانی دیگرگون شد و ترکان یکسره برامیر مستولی و چیره شدند و دست ایرانیان را کوتاه کردند و در آن میان البتگین نیرو گرفت و ناچار کسانی ، مانند امیر ابومنصور ، روز بروز ناتوان تر میشدند .

سر انجام در سال ۳۵۰ که بزمینه سازی ترکان سپهسالاری را از امیر ابومنصور گرفته و بار دیگر بابوالحسن سیمجوری داده بودند امیر ابومنصور دیگر نتوانست بیش از پیش در برابر استیلای بیگانگان تاب آورد و ناچار بر پادشاه سامانی بیرون آمد و آشکارا بر عصیان کرد و شورید و امیر سامانی هم ابوالحسن سیمجوری را فرمان داد که بسا امیرزاده طوس جنگ کند و او را از میان بردارد . در نهان از دربار بخارا باوشمگیر پادشاه زیاری ، که از دیر باز چند بار در برابر امیر ابومنصور زبون شده بود ،

مواضعه کردند که بهر حيله هست اين امير را از ميان بردارند . و شمشير هم که در ميدان مردی از عهده امير زاده طوس بر نمی آمد چاره جز آن نداشت که بدسيسه و فتنه اين مرد بزرگ را از پای در آورد و هزار دینار زر نهانی نزد یوحناي يهودی يز شك امير ابو منصور بنی شاپور فرستاد و او در ميان راه ، که امير بجنگ ابوالحسن سیمجوری بخوشان می رفت ، شبی که فردای آن روز امير زاده طوس می خواست با دشمن روبرو شود زهر در کاش کرد .

بامداد که امير دلاور بر اسب نشست و بميدان جنگ رفت همینکه جنگ در گرفت در همان گیر و دار اثر زهری که شب پیشین باو داده بودند آشکار شد و امير ابو منصور ناتوانی خویش را حس کرد .

ناچار نتوانست آن چنانکه باید داده مردی و مردانگی بدهد و سپاهیان وی شکست خوردند و عقب نشستند . در موقع هزیمت دید که دیگر نمیتواند بر اسب بماند ، بسپاهیان خود گفت من فرود می آیم . گفتند جای اینکار نیست . گفت آسایش خویش را درین می بینم .

ناچار سپاهیانش او را تنها گذاشتند و رفتند و وی از اسب فرود آمد و در گوشه ای افتاد . درین میان سپاهیان احمد بن قرا تگین ، که از دیر باز باوی دشمنی داشتند ، رسیدند و غلامی سقلابی از آن میان از اسب پیاده شد و سر امير زاده طوس را برید و انگشتی او را از انگشتش بدر آورد و پیش مهتر خود برد .

ازین امير بزرگ پسری ماند بنام ابو عبدالله منصور که تا ۲۲ سال پس از مرگ پدر ناهاورش زنده بود . در سال ۳۷۷ ، که در نیشابور بود ، با همان ابوالحسن سیمجوری و فایق ، که او هم از غلامان دربار سامانی بود ، جنگ کرد و در جنگ اسیر شد و او را ببخارا فرستادند و از آن بعد

دیگر تاریخ اثری ازین خاندان در دل خود نگاه نداشته است .
سر انجام امیری که نامه شاهان را در جهان گذاشت بدینگونه
بود . اما شهنامه‌ای که او فراهم کرد اینك که هزار و بیست سال تمام از
آن میگذرد در میان ما و در دل و جان ما هست و که میتواند منکر شود
که هزاران سال دیگر در جای خود بماند ؟

تهران ۱۹ آبانماه ۱۳۳۶

آتش سده

قرنها در دل زمستان ، در یکی از سردترین شبهای سال ، شب دهم بهمن ماه ، در سراسر ایرانزمین ، بیاد هوشنگ پهلوان و شاه داستانی ، آتش سده افروخته شد . اما در آن سال ۳۲۳ هجری قمری آتش سده و این جشن شبانه چندین صدساله و شاید دوهزارساله شکوه دیگر و برای تاریخ معنی دیگر داشت .

سیصد و ده سال بود که در دربار شاهنشاهان ساسانی ، ایرانیان پیرو کیش بهدین و آیین مزدیسنی دیگر کرد نیامده و این آتش جاودانی را نیفر و ختمه بودند .

سیصد و ده سال بود که اگر ایرانی پا کزادی در چنین شبی می خواست داد دلی از زمانه بگیرد و دو سه اشکی بیاد پدران و نیاکان بزرگوار خود دریای آتش بریزد جز تنگنای خانه خود گریز گاهی و جز نزدیکان خود رازبانی نداشت .

دیلمی زاده دلیر و برومند ، مرد آویز پسر زیار پهلوان گیلان ، از سرزمین پدران خود بیرون آمده و ببغداد می رفت که کشور نیاکان خویش را از استیلای بیگانه تازی پاک کند و دو باره دستگاه شاهنشاه

ساسانی را در کنار دجله بگسترد .

اینك باصفهان رسیده و سفر همدان و پس از آن سفری دشوارتر در پیش داشت . خواست جشن پدران بزرگ خویش را که سیصد و ده سال بود از آن شکوه جهان افروز افتاده بود در یکی از بزرگترین شهرهای ایران آن روز ، شهر سپاهان ، برگذار کند و بهمین اندیشه دوسه روز در آن شهر مانده بود . از چند روز پیش فرمان داده بود از کوهها و دشت های دور دست همیشه بسیار گرد آورده و در کنار زنده رود انباشته بودند . نفت فراوان از فرسنگها راه در مشکها و خیکهای بزرگ آورده و کسانی را که آن زمان « نفت انداز » می گفتند یعنی چوبهای کوتاهی را نفت اندود کرده و آتش میزدند و بفاصله بسیار دور با زبردستی خاصی پرتاب میکردند و کسان دیگری را که « زراقه انداز » می گفتند یعنی در افشاندن نفت بفاصله دور زبردست بودند فرمان داده بود که در کنار رود گرد آمده بودند .

شمع های قدی بیشمار ساخته و کافور فراوان در ساختن آنها بکار برده و آنها را نیز برای افروختن آماده کرده بودند . بر سر همه کوههای گرداگرد شهر و از آن جمله کوه نزدیک شهر که در آن زمان « گرم کوه » می گفتند از بالا تا پایین هیزم و بوته های فراوان تل کرده و در آن دور دست در بیرون شهر از تنه های درختان کهن سال کاخها و منبرهای چوبی ساخته و برای اینکه هنگام سوختن از هم نریزد و نیاشد با آهن آنها را بهم پیوسته و در میان تنه های درختان پوشال و خارونی ریخته بودند . شکارافکنان زبردست بیش از هزار زاغ و زغن گرفته و بر نوک و پاهای آنها پوست گردوی پراز پوشال و ریزهای پشم و کتان نفت آلود بسته و آماده کرده بودند .

مرد آویز پسر زیار، پهلوان آن روز ایران، فرمان داده بود که بر سر همه کوهها و تلها و در میان دشت پهناور همه با هم بآتش افروزی شده آغاز کنند و نوکها و پنجه های زاغان و زغنهارا نیز با هم آتش زنند و با هم همه را پرواز دهند تا سراسر دشت بی کران شهر سپاهان تاجایی که چشم کار میکند اخگر فروزانی و پارچه آتشی باشد.

شامگاه آن روز خوانی در جهان گسترده شد که هنوز تاریخ جهان سفره ای باین کشادگی و دستی باین بخشندگی و میزبانی باین دست و دل فراخی بخود ندیده است.

از آن روزی که این پهلوان کیلی پا در میدان مردانگی گذاشته و بشاهی نشسته بود عادتش چنان بود که هر شب دو هزار مرغ بریان بر خوان وی می نهادند. آنشب گذشته از جانوران و مرغانی که بعبادت همیشگی سر میبردند صد اسب و دوست گاو که درسته بریان کرده بودند و سه هزار گوسفند دیگر کشته و نیز بیش از هزار ماکیان سر بریده و بهمین اندازه خوراکیهای دلپذیر و انواع شیرینی فراهم کرده بودند. سفره ای بپهنای دل جهان در میان آن دشت بی کران گسترده بودند. همینکه شب فرا رسید چادرهای مرد آویز پسر زیار را در کنار آن سفره در میان میدان بر افراشتند و این میزبان شگفت کاری که هنوز چشم جهان مانند او را ندیده است در چادر خویش فرود آمد و جامی از شیر انگور ایران بر کشید و بیرون آمد و فرمان آتش داد.

پیشوایان بزرگ تاریخ کجا بودند تا ببینند فرمان آتش را چگونه می دهند! يك باره آتش افروزی شب سده سال ۳۲۳ هجری قمری گرداگرد شهر سپاهان آغاز شد.

ناکهان سینه آسمان هر چه رازهای سالیانی داشت در برابر این

اخگر جهان افروز بیرون ریخت. پرتو آتش جاودانی ایرانی سربفر از گاه
این چرخ کهن سال کشید. دست قدرت یکی از هزاران پهلوانان ایرانی
در شب تیره ماه بهمن چنان آتشی در دل آسمان زد که تا پایان جهان
فروغ آن بر تاریخ آدمی زادگان پرتوافکن خواهد ماند.

پهلوان بزرگ ما در میان شرارهای جهان افروز شب سده بالشکریان
نزدیک خود نزدیک آن خوان پهنآور آمد و گرد آن گردش کرد. همه
این نعمت‌های شاهانه در برابر همت بزرگ او ناچیز آمد و روی درهم کشید
و خشم آورد و فراهم کنندگان خوان را دشنام داد و روی بگردانید و
بچادر خویش باز گشت.

خشم مرد هراس سخت در دل زیردستان افکند. گیل مرد بزرگ
در چادر ایستاده و پشت بزمیردستان کرده و خود را در جامه سپاهی خویش
پیچیده بود تا کسی با او سخن نگوید. این رفتار همه را شکفت زده
کرد و کسی نمی‌بارست با او سخن گوید. هر کس اندیشه‌ای می‌کرد و
سودای خامی در دل می‌پخت. سر انجام عمید ابو عبدالله وزیرش نزد او
رفت و لب بسخن گشود، اما مرد آویز خاموش بود. وزیر آنقدر سخن
گفت که وی آرام شد و نشست.

ابو عبدالله گفت: این چه حالت که هنگام شادی پیش آورده‌ای؟
گفت: ای ابو عبدالله چگونه شادی کنم که فراهم کنندگان این جشن
مرا رسوا کردند و دیگر چاره این بدنامی نتوان کرد!

وزیر اندکی خاموش ماند و سپس پرسید رسوایی از چیست؟ گفت:
می‌بینی آنچه من فرموده بودم فراهم نشده و خوان جشن من خوارمایه
است. ابو عبدالله گفت: بخدای سوگند که آنچه تو فرموده بودی و فراهم
کرده‌اند تا کنون چشم جهان بخود ندیده، برخیز و جشن بنشین.

آنگاه مرد آویز پسر زیار پهلوان آنشب و از آن پس پهلوان همه شبهای جهان از چادر خویش بیرون آمد. بر تخت زرینی که بروش شاهنشاهان ساسانی برای اوساخته بودند نشست و تاج زرینی که از روی تاج ساسانی ساخته بود بر سر گذاشت. در دوسوی تخت او بشماره پیشوایان لشکرش تختهای سیمین نهاده بودند و آنان نیز هر يك بر تختی نشستند و تاجی از سیم بر سر گذاشتند و بدینگونه نوش خواری و باده کساری بر سر آن خوان بزرگ که دشتی بیکران را زیر خود گرفته و لشکری بی شمار را در دوسوی خود جای داده و شهری بزرگ را بمیهمانی پذیرفته بود آغاز شد. مرد آویز نخست سه جام باده بر کشید و پس از ولشکریان و میهمانان از آن خوان بیدریغ و باده بی حساب شبی بروز آوردند که جهان همیشه بیاد خواهد داشت.

مرد آویز پسر زیار پسر زاده مرد انشاه کیلی از نجیب زادگان پر شور کیلان بود. دلاوران این خاندان خود را از فرزندان آرش تیرانداز معروف پهلوان داستانهای ایرانی میدانستند که در برخی از داستانها نام او را ارغش پسر فرهاد یا ارغش ورهادران نوشته اند و همین می رساند که تا چه اندازه یای بست سرزمین ایران بوده و شورایرانی در دل داشته اند. زیار از سرکردگان کوهستان کیلان بود. مردان کیل یا کیل مردان از زمان ساسانیان بدلاوری در سرزمین ایران نامبردار شده بودند.

سپرداران کیلی در میان همه لشکریان ایران در پایداری و دفاع معروف بودند. در دوره ساسانیان «کیل کیلان» لقب بسیار مردانه ای بود که بسرداران بزرگ می دادند.

زیار دو پسر و یک دختر داشت که مادرشان دختر تیدای با دوسپان اسپهبد رویان یعنی پادشاه قسمتی از طبرستان بود. دو پسرش مرد آویز و

و شمشگیر از آغاز جوانی در میدانهای دلاوری شمال ایران داد مردی داده بودند. پسر مهتر مرد آویز دختر بندگان بن شیرزاد و خواهر هزارسندان بادوسپان یعنی دختری از خاندان مادری خود گرفته و بدین گونه از هر سوی از پا کزادگان ایران بود.

مرد آویز هنوز جوان نو رسیده‌ای بود که نامش در سراسر گیلان پیچید و مردان بزرگ آن سرزمین آرزو مند دیدار وی و خواستاریاری او می شدند.

در آن زمان دلیرترین مرد این سرزمین اسفار پسر شیرویه دیلمی بود که از دیرباز با خانواده زیار و فرزندان برومندش رابطه داشت و در سال ۳۱۵ هجری قمری سرانجام سامانیان که در خراسان و ماوراءالنهر فرمانروایی داشتند حکمرانی شهرری را که تازه گرفته بودند باو سپردند. ۶۵ سال پیش از آن یعنی در سال ۲۵۰ حسن بن زید بن محمد از خاندان علویان در طبرستان بیاری مردم آن سرزمین که از آغاز استیلای تازیان را نپذیرفته و فرمانروایی خلیفه بغداد را بسیار گران و تحمل ناپذیر می دانستند بحکمرانی مستقل نشسته و مردم را بخود جلب کرده بود. از آن زمان دربار بغداد همه کوشش خود را متوجه این کرده بود که دست این حکمرانان علوی را از شمال ایران کوتاه کند و بهترین وسیله‌ای که یافته بود این بود که پادشاهان نواحی دیگر ایران را پروبال دهد و بر آن خاندان چیره کند و بدین وسیله ایشان را از میان بردارد و بهمین جهت بود که نخست بسامانیان و سپس بخاندان زیاری یعنی مرد آویز و جانشینان او و سپس بفرزندان بویه متوسل شد.

درین زمان حسن بن قاسم بن حسن معروف بدعای صغیر که از سادات حسنی و از شاخه دیگر خاندان علوی بود در طبرستان از سال ۳۰۴

بیادشاهی نهشته بود . چون کسار داعی بالا گرفت سر انجام المقتدر بالله^۱ خلیفه عباسی از پیشرفتهای اوهراسان شد و در سال ۳۱۵ نامهای بنصر بن احمد پادشاه معروف سامانی نوشت و او را از سستی در برابر این وقایع سرزنش کرد . نصر بن احمد هم اسفار پسر شیرویه را بفرماندهی سپاه خود برگزید و بجنک داعی فرستاد . اسفادر صدد بود که همه دلاوران گیلان را که نیرومندترین پهلوانان آن روز ایران بودند با خود یار کند و از آن جمله مرد آویز را که تا آن زمان جزو پیروان قرانگین ترک بود بخود خواند . قرانگین از ترکان زرخرید در بار سامانی بود که اندک اندک پیش رفته و در ۳۰۸ بحکمرانی نیشابور مهم ترین شهر سرحدی قلمرو سامانیان رسیده بود و سرانجام در ۳۱۷ در گذشت . مرد آویز از قرانگین رخصت گرفت و با سپاهیان خود با سفار پیوست و اسفار هم سپاهسالاری لشکر خود را باو داد و بدین گونه در سال ۳۱۵ این جوان دلیر کیلی بسیهسالاری لشکر بزرگی ارتقا یافت و با اسفار بسوی طبرستان رفت و بساری رسیدند .

درین هنگام در میان مردم دیلمستان سردی بود که از دلاوران زمان خود بشمار میرفت و وی ماکان پسر کاکی نام داشت که پدرش کاکی وجدش فیروزان و عمش حسن بن فیروزان و پسران اوفیروزان و نصر و عم دیگرش مرزبان و پسر عمش حسن بن مرزبان و پسر عم دیگرش و هسودان و پسر او نیز از بزرگان آن سرزمین بوده اند . ماکان در ۳۱۰ بر طبرستان دست یافت و تا سال ۳۳۹ که کشته شده است در طبرستان و گیلان و گرجان وری و خراسان و سیستان و کرمان تاخت و تازهای بسیار کرده و از مردان تاریخ آن زمان بشمار می رود .

درین هنگام ماکان با داعی همدست و با اسفار و مرد آویز مخالف

بود و چون خبر رسید که اسفار و مرد آویز بساری رسیده اند ما کان داعی را
بری فرستاد و خود بجنگ با اسفار و مرد آویز پرداخت.

داعی با پانصد سوار بسوی ری رهسپار شد و چون بآمل رسید اسفار
دانست که وی با اندک نیرویی بدانجا رسیده و فرصت را غنیمت شمرد و
بجنگ او رفت و داعی در بیرون شهر آمل با اسفار جنگ کرد و چون
یارانش از و بازگشتند خواست بشهر بر گردد اما پیش از آنکه بشهر آمل
برسد مرد آویز که پیشرو لشکر اسفار بود در محله علی آباد بر سر پل باو
رسید و زوین بر پشت او زد و داعی از اسب افتاد و هلاک شد.

از آن پس همواره ما کان در تنزل و اسفار در ترقی بود، چنانکه
اسفار طبرستان و کرگان وری و قزوین و زنجان و بهر و قم و کرج را گرفت
و پس از آن بحمله قلعه معروف الموت را متصرف شد و اندک اندک از
پذیرفتن فرمان سامانیان سر پیچید و خود را پادشاه مستقل خواند و با
خلیفه نیز در افتاد و با لشکریان المقتدر بالله در قزوین جنگید و سپس با
سپاهیان نصر بن احمد سامانی جنگ کرد. اما از سوی دیگر دست بپیداد گشاد
و مخصوصاً با مردم قزوین بد رفتاری بسیار کرد و سر انجام در ۳۱۶
کشته شد.

اسفار مانند پهلوانان روزگار خویش تعصب و کینه مخصوصی در
باره بیگانگان تازی داشت و آشکار ازیشان کینه می کشید. در مدت بیش
از يك سال که مرد آویز از دستیاران نزديك وی بود درین کارها از
نزديك دست داشت و با این همه با آن خوی پیدادگری که داشت اسفار در باره
مرد آویز نیز از ستم دریغ نمی کرد.

اسفار در پایان کار خویش مرد آویز را نزد سالار حکمران طارم
فرستاد که وی را بفرمانبرداری خود دعوت کنند و چون مرد آویز نزد

سالار رسید و هر دو از اسفار دلی پر داشتند پیمان بستند و سوگند خوردند که همداستان شوند و برو بتازند و مردم را از بد کرداریهایش نجات دهند. مرد آویز نامه‌ای بسر کردگان سپاه اسفار نوشت و ایشان را از پیمان خود با سالار آگاه کرد و آنها نیز چون دل خوش از اسفار نداشتند بمرد آویز گرویدند و زودتر از همه مطرف بن محمد گرگانی وزیر اسفار بود که بدو گروید و چون اسفار از سر کشی مرد آویز خبر شد و خطر را بزرگ دید بری و از آنجا بسرزمین بی‌هق (سبزوار امروز) رفت.

در بن هنگام مرد آویز نامه‌ای باماكان کاکي نوشت که بر اسفار بتازد و ماكان هم در اندیشه این کار بود که اسفار خبر شد و بسوی قلعه الموت گریخت و در راه باز گروهی از لشکریان او برگشتند و نزد مرد آویز رفتند و وی هم گروهی از سران سپاه خود را در پی اسفار روانه کرد و یکی از ایشان با اسفار رسید و وی را نزد مرد آویز برد. مرد آویز می خواست او را بری بفرستد که گروهی از لشکریان او او اندرز دادند و گفتند او را زنده نگه مدار که از خرد دورست زیرا بیشتر کسانی که در لشکر توانا سپاهیان او بوده اند دور نیست که دیگر بار بدو بگروند و از تو برگردند و مرد آویز دستور داد تا او را کشتند.

پس از کشته شدن اسفار مرد آویز نخست مطرف وزیر را مصادره کرد و هر چه از اموال اسفار نزد او بود گرفت و بدین وسیله دستگاهی بهم زد و سران سپاه را گرد آورد و ایشان را سوگند وفاداری داد و بهر يك زرو مال بخشید و از مردم قزوین دلجویی کرد و با ایشان داد کرد و بهمین جهت مردم باو گرویدند و بدین گونه نیرو گرفت و بکشور ستانی پرداخت و چون وی سرزمین ری را گرفت ماكان هم بآمل و طبرستان رفت و آنجا را گشاد و تانیشا بور رفت اما بخواش نصربن احمد سامانی آن

شهر را رها کرد و بگرگان و طبرستان رفت .

از آن هنگام در میان ماکان و مرد آویز رقابت سخت پیش آمد و مرد آویز بچنگ ماکان رفت و همه طبرستان را گرفت و سپس گرگان را هم متصرف شد و شیرزیل پسر سالار و ابوعلی که گماشتگان ماکان بودند هر دو گریختند و مرد آویز فیروزمندانه باصفهان برگشت و از جانب خود حکمرانی در طبرستان نشاند .

پس از بازگشت مرد آویز ماکان گروهی را با خود هم دست کرد و بطبرستان رفت و در میان او و حکمرانی که مرد آویز گماشته بود جنگ در گرفت و ماکان بخواری تمام بنیشابور بازگشت و از حکمران نیشابور که از جانب سامانیان بود یاری خواست و مرد آویز هم لشکری دیگر بطبرستان فرستاد و این بار باز ماکان شکست خورد و گریخت .

پس ازین حوادث در سال ۳۱۹ کار مرد آویز بسیار بالا گرفت و از هر سوی لشکریان فراوان بر او گرد آمده بودند و چون بمال بسیار نیازمند شده بود ناچار بود سپاهیان و سرداران خود را باین سوی و آن سوی بفرستد و از آن جمله خواهرزاده خود را بگرفتن همدان فرستاد .

در آن هنگام عاملی از جانب خلیفه بغداد در همدان بود که ابو عبدالله محمد بن خلف دینوری نام داشت و فرمان وی لشکریان خلیفه با خواهرزاده مرآویز جنگ کردند و مردم شهر نیز بایشان یار شدند و گروه بسیاری از سپاهیان مرآویز و خواهرزاده او کشته شدند و باز مانده لشکریانش پربانشان نزدا و باز گشتند .

مرد آویز که ازین واقعه آگاه شد بخشم آمد و چون خواهرش در مرگ پسر بی تابی و خروش بسیار میکرد بیشتر دلش بدرد آمد و غران و خروشان از شهر ری بیرون آمد و یکسره بسوی همدان شد و پس از

چندی بیکی از دروازه‌های شهر که در آن زمان دروازه شیر میگفتند رسید.
این دروازه را از آن جهت دروازه شیر میگفتند که نزدیک آن بر
بالای تپه‌ای شیری سنگی از زمانهای بسیار قدیم بوده است و از آنجا راه
ری و خراسان آغاز میشده. این شیر را از سنگ يك پارچه بسیار بزرگ
مانند گاوی یا شیری ساخته بودند که زانو زده و از دور جاندار وزنده
مینمود.

مردم همدان از زمانهای بسیار کهن معتقد بودند که این شیر را
سازنده شهر طلسم خویش قرار داده و هر گاه این طلسم شکسته شود
و واژگون گردد همدان ویران گردد و کشتار و غارت روی دهد به همین جهت
مردم شهر در پاسبانی این شیر کوشش بسیار داشتند و در آن جنگ در میان
لشکریان مردآویز و مردم همدان این شیر شکسته شد.

مردآویز چون بآن دروازه رسید هنوز کشتگان سپاهیانش که بدست
مردم همدان از پای در آمده بودند روی هم ریخته و چون تلی از گوشت
خون آلود بود.

مردآویز از دیدار این تل گریه‌های خواهر را در مریک پسر بیاد آورد
و بسیار خشمگین شد و بشهر حمله آورد و درین میان لشکریان خلیفه
بر مردم شهر خیانت کردند و شهر را بدو تسلیم کردند و در آن روز گروهی
بسیار از مردم همدان کشته شدند.

در باره کشتاری که آن روز از مردم همدان کرده اند در کتابها مبالغه
های بسیار کرده اند و کمترین شماره‌ای که نوشته اند چهل هزار تن بوده
و گویند سه روز کشتار ادامه داشت و در روز سوم منادی فریاد برآورد
که کشتار پایان رسید و آن کسانی که زنده مانده اند در زینهارند و باید
نزد مردآویز آیند. نوشته اند که مردم ازین سخن فریب خوردند و بجانب

مصلی روان شدند و چون همه بیک جا گرد آمدند یکی از سر کردگان سپاه مردآویز که سقطی نام داشت نزد اورفت و درباره ایشان ازو دستور خواست و وی فرمان داد که سربازان گیل و دیلم گرد ایشان را بگیرند و بانیزه و خنجر هم را بکشند. درین باره نیز تاریخ نویسان مبالغه و گزاف کویبی های شکفت آورده اند از آن جمله گفتند مردآویز آن قدر از مردم همدان کشته است که پنجاه خرورار بند شاوار کشتگان را از همدان بری برده اند و دیگر ری نوشته است که پنجاه خرورار انگشت کھین از همدان بردند. اما پیداست که این همه مبالغه های گزافست و کسانی که بامردآویز اختلاف داشته اند این داستانها را از خود در آورده اند و پیداست که مردآویز در نتیجه همان کینه سخت که درباره بیگانگان و همدستانشان داشته مردم همدان را از خیانت و پیروی از بیگانگان تنبیه کرده است و این سیاست او را که در آن زمان کمتر کسی بکنه آن بر می خورده است بدین ستمها و کشتارهای بی حساب آلوده کرده اند.

مردآویز پس از گرفتن همدان خواجه ابن اعلان قزوینی را که از سرداران سپاهش بود با لشکری بگرفتن شهر دینور فرستاد.

دینور شهری بود در کنار رودی که هنوز بهمین نام معروفست در بیست فرسنگ و نیم شمال همدان و جنوب کرمانشاه امروز و تا همدان سه منزل بود. لشکریان مردآویز بی زد و خورد شهر را گرفتند و در باره این شهر نیز گزاف کویبی کرده و برخی نوشته اند در روز اول هفده هزار تن و برخی دیگر نوشته اند بیست و پنج هزار تن از مردم آنجا را کشته اند.

سرانجام پیران و محترمان شهر نزد ابن اعلان سردار لشکر مردآویز رفتند و پیشوا ایشان ابن بامشاد نام مصحفی در دست داشت و وی را بدان سو کنند داد و برخی نوشته اند که ابن اعلان فرمان داد آنرا از دست وی

گرفتند و بسرور و بیش کویدند و سرش را بریدند و پس از گرفتن غنیمت بسیار از همان راه بهمدان باز گشتند و بسیاری از جوانان شهر را با خود اسیر بردند و شماره دختران و پسرانی را که در راه اسیر گرفتند از پنجاه تا صد هزار گفته اند اما پیداست که این سخنان نیز گزافست و از راه بدخواهی مبالغه کرده اند.

پس از گرفتن همدان و دینور مرد آویز چند تن از سران سپاه خود را با قسمتی از لشکریان خویش باصفهان فرستاد و آنها نیز در راه مردم را غارت کردند و چون باصفهان رسیدند کاخهایی را که احمد پسر ابودلف در آن شهر ساخته و زیباترین ساختمانهای اصفهان بود برای پذیرایی مرد آویز تعمیر و آماده کردند.

ابودلف و پسرش احمد از کار گزاران معروف در بار بغداد در نواحی مرکزی ایران بودند و در اصفهان سرایهای بسیار زیبا ساخته بودند که مهمترین ساختمانهای شهر بشمار میرفت و چون چندی متروک مانده بود حاجت بتعمیر داشت و این کاخها را بدینگونه تعمیر کردند تا مرد آویز در بازگشت باصفهان سرای شاهانه ای در اختیار داشته باشد. همینکه تعمیر کاخهای پایان رسید و کردا کرد آنها بستانهای زیبا فراهم شد مرد آویز با چهل یا پنجاه هزار سپاهیان خود از همدان براه افتاد و باصفهان رسید و در آن کاخها جای گرفت و لشکریان وی در شهر پراکنده شدند. پس از آن سپاهی بفرماندهی ابوالحسن محمد بن وهبان فضیلی باهواز فرستاد و آن لشکر اهواز را گرفت و غنایم بسیار برای مرد آویز باصفهان فرستاد.

سپس در سال ۳۲۰ مرد آویز پسر جعد را که یکی از سردارانش بود بگیلان نزد پدر و برادرش فرستاد که برادر کهنترش و شمشگیر را که میخواست ولیعهد خویش کند نزد او آورد. هنگامی که ویرا میفرستاد

با سفارش کرد که برادرم مردی خشن و ناهموار و روستایی منش و درنده خوiest . زنهار تا توانی جز با مالایمت و نرمی و مهربانی و نیکی با او رفتار نکنی . پسر جعد گوید من چون بگیلان رسیدم سراغ و شمگیر را گرفتم ، مرا بجایی بردند که گروهی شلوارهای پنبه دار خود را بالا زده و با پاهای برهنه و جامه های پاره سر کرم کاشتن بودند و همینکه چشمشان بمن افتاد آهنگ جانم کردند و من با ایشان بنرمی و مهربانی سخن گفتم و شمگیر را آواز دادم که برادرت بسیاری از شهرها را گرفته و شهر یاری توانا شده و ترا بخود می خواند . چون وی این سخنان شنید دهان پر باد کرد و یکباره خالی کرد و گفت این بر ریش برادرم که جامه سیاه پوشیده و خدمت سیاه پوشان میکند . در آن زمان شعار خلافت عباسی جامه سیاه بود و هر کس میخواست بدیشان تقرب کند و دلشانرا بدست آورد جامه سیاه میپوشید و این نکته خود درجه بیزاری مردم گیلان را در آن زمان از خلفای بغداد میرساند .

پسر جعد گوید سرانجام از بس با و شمگیر چرب زبانی و نرمی کردم دل او را بدست آوردم که با من از گیلان بیرون آید و چون بقزوین رسید از پوشیدن جامه سیاه سر باز میزد و من چندان کوشیدم تا باین کار تن در داد . درباره مرد آویز نیز سخنانی درباره ای از کتابها هست و پیدا است که کیل مردی بسیار ساده دل و بی تزویر بوده است . چنانکه نوشته اند روزی بگره بابه رفته بود و چون کاسه سر کنگبین بدستش دادند که تشنگی را فرو نشانند و خنک شود پنداشت گلابست و بسر و روی خویش پاشید و روز دیگری که رطب نزد او بردند چند دانه خورد و چند دانه دیگر زخوان برداشت و گفت بگیلان میبرم و آنجا میکارم .

مرد آویز پس از گرفتن خوزستان علی پسر بویه را بگرفتن شهر

کرج فرستاد که از شهرهای بزرگ مغرب ایران در میان همدان و اصفهان بود. خاندان بویه نیز مانند خانواده‌های دیگر دیلمی خاندان نیک زاده بزرگوار ایران دوستی بود و بهمین جهت بویه نسب خویش را باردشیر بابکان میرساند و سه پسر برومند داشت بنام علی و حسن و احمد که هر سه از سران سپاه ماکان بودند و کارشان بجایی رسید که خاندان معروف بویه را تشکیل دادند و حتی بر بغداد پایتخت خلفا دست انداختند. علی پسر بویه همان کسیست که بعد ها از ۳۲۰ تا ۳۳۸ بلقب عماد الدوله پادشاهی کرد.

علی با برادرن خویش در دستگاه ماکان بود و چون ماکان از مردآویز شکست خورد هر سه برادر از ماکان اجازه گرفتند و بدستگاه مردآویز وارد شدند و مردآویز هر سه برادر را کرامی داشت و بهر يك حکمرانی شهری داد و علی را بگرفتن کرج فرستاد و وی نیز چند قلعه را گرفت و مال فراوان بدست آورد و چون مردآویز بری بازگشت حقوق عده‌ای از سپاهیان خود را باواز خراج کرج حواله کرد و علی با کسانی که برای دریافت حقوق نزد وی رفتند مهربانی بسیار کرد و ایشان را بخود فریفت. مردآویز از شنیدن این خبر هراسان شد و بآن سردار نامه نوشت و ایشانرا بخود خواند. علی ایشانرا از بازگشت بسوی مردآویز ترسانید و همه با هم از کرج بیرون آمدند و مال فراوان با خود داشتند و شیرزاد دیلمی هم با چهل مرد بایشان پیوست و علی آنروز یاران خود را شمرد سیصد و چند تن بودند اما همه هنرمند و دلاور و کار آزموده بودند و وسایل کار فراهم داشتند. این گروه با هم بسوی اصفهان روانه شدند. در آنزمان پسر یاقوت با ده هزار سپاهی در اصفهان حکمرانی داشت و ابوعلی بن رستم هم عامل خراج آن شهر بود. اما علی باسانی اصفهان را گرفت

و کارش بدینگونه ناگهان بالا زد و بالین سیصد و چندتن شهر بدان بزرگی
زا گرفته بود.

چون خبر گشودن اصفهان بمرد آویز رسید بیم آن داشت که
لشکریانش بعلی پسر بویه پیوندند و از روی بگردانند. چاره‌ای که
اندیشید این بود که نامه‌ای بمهر و کین آمیخته و پراز مهر بانی و خشم
بعلی نوشت و باو گفت که منتظر پاسخ آن باشد و برادر خود و شمشیر را
هم با لشکری انبوه باصفهان فرستاد تا ناگاهان بر آن بتازد و او را گرفتار
کند. علی پسر بویه چون این نامه را بخواند از راه هوشیاری یا بگفته
دیگر بشاره وزیر مرد آویز دانست که خدعه‌ای در کارست و احتیاط کرد
و خراج یکماهه را از مردم اصفهان گرفت و خود روی بارجان در فارس
نهاد و پسر یاقوت که در ارجان بود ازو گریخت و وی بی مانع آن شهر را
گشود. پس از آن سر زمین فارس را گرفت و درین هنگام ما کان در
کرمان بود و لشکریان او هم بعلی پیوستند.

چون خبر این پیشرفتنهای سریع علی بمرد آویز رسید بسیار
هراسان شد و بشتاب هر چه تمامتر باصفهان رفت و و شمشیر برادر خود را
از آنجا بری فرستاد و فرمانروایی آن شهر را باو داد و شیرج پسر لیلی
سپهسالار خود را با حاجب خویش و دوهزار و چهارصد مرد کیلی و دیلمی
و چند تن از سران سپاه خود مانند مکران و اسمعیل کیلی باهواز فرستاد
تا آنجا را بگیرند و راه را در میان قلمرو علی و خلفای بغداد ببندند، چون
یقین داشت خلیفه بغداد سرانجام علی پسر بویه را که با او همدست بود
بروی خواهد انگیزخت.

لشکریان مرد آویز در روز اول شوال ۳۲۲ برامهر مزر رسیدند. نماز
عید گزارند و در مسجد خطبه بنام مرد آویز خواندند و بسوی اهواز

یاقوت همچنان با پسرش در اهواز بود و از جانب خلیفه فرمانروایی داشت و لشکریان مرد آویز که باین کرانه رود رسیده بودند چهل روز در برابر یاقوت که در آن کرانه رود بود ایستاده بودند و چون پلى نبود نمیتوانستند با و دست بیاورند . سرانجام از پل اربق که از لشکریان یاقوت گرفته بودند گذشتند و جماعتی از عیاران خوزستان پذیرفتند که ایشان را از راه سرخان بعسكر مكرم که یکی از شهرهای بزرگ آن سرزمین در آن زمان بود ببرند و لشکریان مرد آویز هم پذیرفتند .

از سوی دیگر یاقوت پس از رأی زدن با بریدی که از فرستادگان دربار خلیفه بود مونس غلام را با چهار هزار سپاهی بعسكر مكرم فرستاد تا بگذارد که لشکریان مرد آویز از سرخان بگذرند . اما سپاهیان مرد آویز چون بعسكر مكرم رسیدند با فزاهایی که از چوب ساخته بودند از نهر گذشتند و مونس نزد یاقوت گریخت . چون این خبر بعلى پسر بویه رسید دانست که کسان مرد آویز اهواز را گرفته اند و هر اسان شد و نامه ای بنایب مرد آویز نوشت و از او خواست که مرد آویز را از خشم نسبت با و فرود آورد و مرد آویز هم پس از کوشش بسیار نایب خویش باین کار تن در داد بشرط آنکه علی فرمانبردار او باشد و خطبه بنام او بخواند و بدینگونه صلح برقرار شد .

علی پسر بویه هم از مغانهای نیکو برای مرد آویز فرستاد و برادر خود حسن را که همان رکن الدوله باشد بعنوان کروگان بدستگاه مرد آویز روانه کرد و خطبه بنام او کرد و ازین سوی نیز کار مرد آویز نیرو گرفت . درین هنگام یعنی در سال ۳۲۳ مرد آویز وسیله فراهم میکرد بسوی بغداد رود و تاج و تخت خلفای تازی را براندازد و خود بجای

شاهنشاه ساسانی در بغداد بر تخت بنشینند و برای اینکار همه وسایل را آماده میکرد و در همه شهرهایی که از اصفهان تا بغداد بر سر راه او بود کارگزاران خویش را کماشته بود چنانکه از سرکردگان سپاه خود شیرج و عبدالله بن وهبان و شابشتی را باهواز و هر جام کیلی را بعسکر مکرم و دیگری از بزرگان کیل را بشوشر و اسمعیل کیلی را بکنندی شاپور شهر دیگر خوزستان فرستاده بود و اگر چه با علی پسر بویه صلح کرده بود باز از جانب وی آسوده خاطر نبود و میدانست که علی نیرومند شده و ممکنست باوی از در خیانت در آید .

به همین جهت میخواست نخست او را از میان بردارد و بار جان حمله کند و او را نابود کند و سپس شیرج را بواسطه بفرستد و حمله بغداد را از دوسوی آغاز کند و چون وسایلی که فراهم کرده بود قطعی بود و از کار خویش دل نگران نبود نامه های پی در پی به عبدالله پسر وهبان میفرستاد که هر چه زود تر طاق کسری و ایوان مداین یعنی کاخ معروف شاهنشاهان ساسانی را در تیسفون تعمیر کند و آنرا بصورتی که در زمان ساسانیان داشته است برگرداند تا چون بغداد را بگیرد و خلیفه را براندازد در زیر آن طاق مانند شاهنشاه ساسانی بر تخت ایران بنشیند .

پهلوان دلیر ایران ، کیل مرد بزرگ ما ، تنها در آنروز کار یک خطا کرد و آن این بود که می پنداشت باید بگذارد زمستان آنسال شوم ۳۲۳ بگذرد و پس از زمستان باین سفر شکفت آغاز کند ، غافل از آنکه خلیفه بیکانه و ناجوانمردانی که گرد او را گرفته و بطفیل اوشکم و کیسه می انباشتند سرانجام بحیله و خیانت نخواهند گذاشت وی بهار آنسال را بچشم ببیند و چون بهار ایران دوباره برسد چهل و چند روز از مرگ این پهلوان بزرگ گذشته خواهد بود .

گیل مرد بزرگ ما هم چنانکه دورویی و تزویری در نهاد او نبود همه مردان روزگار خویش را هم چنان می پنداشت و گمان میکرد که مردم دیگر نیز با همان درستکاری و درست رفتاری و شور ایران پرستی با او معامله خواهند کرد ، غافل از آنکه جهان همواره پر از نابکارانست و در برابر هر مرد راست و درستی هزاران مردم بدکاره زشت ایستاده و منتظر فرصت فریب دادن و خیانت گردند .

پهلوان بزرگ ما مردی بیباک و دلیر و جنگجوی بودومی پنداشت که برای کامیابی تنها مردی و مردانگی بسنده است و تدبیر و حیل و فریب را راهی نیست . نام وی در دلهای مردم آن زمان هراس و بیمی افکنده بود که در بیشتر جنگها همینکه مردم از رسیدن او خبر میشدند پشت میکردند و روی بگریز می نهادند و بهمین جهت بود که تا با اسفاریاری میکرد لشکریان اسفار پیروزمند بودند . شکوه و هیبت او را دردورهای اسلامی هیچیک از کشور گشایان ایران نداشته اند . تختی از زر ناب جواهر نشان ساخته بود و بر آن مینشست . جامه کوتاه می پوشید و از تاجهای شاهنشاهان ساسانی نشان گرفت و چون اشکال آنها را باو نمودند تاجی را که خسرو نوشینروان بر سر میگذاشت پسندید و فرمان داد که تاجش را از روی آن بسازند . چون بر آن تخت مینشست و آن تاج را بر سر میگذاشت سران سپاه و کبار گزارانش بر تختهای سیمین که فراهم ساخته بود مینشستند و کار گزاران فروتر بر کسی های کوچکتر بودند . همه مجلسیان از رعب او خاموش مینشستند و هیچکس جز برده دارانش که جامهای آراسته و مخصوص می پوشیدند اجازت سخن گفتن نداشت . چون سپاهیان از برابر او میگذاشتند همچنان خاموش بودند و

و شکوه و هیبت او پردل ترین مردم روز کار را می گرفت .

☆☆☆

چون کار پادشاه زیاری بالا گرفت گروهی از فال گویان و شعبده گران برو کرد آمدند و بدستکاری دبیران و کار گزاران دربارش باو گفتند که از وضع ستارگان چنین بر می آید که کیش نازم ای در جهان آورده خواهد شد و شهر اصفهان مرکز آن خواهد بود و همه خزینه های جهان درین شهر گرد خواهد آمد و شاهی بدین جهان چیره خواهد شد که خالهای زرد در پای خود دارد و فلان و بهمان علامت در او است و شاهنشاهی او سالها خواهد کشید و پس ازو چهل تن از بازماندگان شهر یاری خواهند رسید و در ضمن مرد آویز را مطمئن کردند که این پیشگویی درست در خواهد آمد و پس از آنکه او را کاملاً بدین اندیشه ها خام و رام کردند و لایلی آوردند که دیگر شکی دور نماند سرانجام وی بقین کرد شاهی که خالهای زرد در پای خود دارد اوست و آن نشانها درو کرد آمده و جهان اسباب کار او را فراهم ساخته است .

نام مرد آویز در دل خلیفه بغداد و درباریانش بیم و هراسی افکنده بود که زهره مخالفت با او نداشتند چنانکه گروهی از مردم همدان از بیداد او بالمقتدر بالله خلیفه عباسی شکوه کردند و گرد سرای او برآمدند و از ستم مرد آویز فریاد برآوردند و چون کسی ایشان را پاسخ نداد کسی جرأت نکرد بکارشان برسد بر دسرای وزیر خلیفه رفتند و از آنجا نیز مردم را راندند و چون عید اضحی رسید و خطیب دربار خلافت خواست خطبه عید را بخواند باو متوسل شدند و او هم نتوانست کاری از پیش ببرد و مردم از شدت خشم بسرائی وزیر خلیفه رفتند و آن را غارت کردند . وقتی هم مردم اصفهان از ستمی که برایشان وزن و مالشان رفته بود بر

در گاه خلیفه شکوه بردند و سخن ایشان هم بجایی نرسید .



پس از آن میهمانی شکر فی که پهلوان گیتی در آنشب سده در اصفهان کرد باز سه روز در جایگاه آن مهمانی با لشکریان خود ماند و سپس فرمان داد مرکبانی را زین کنند تا بسرای خود باندرون شهر رود . این سرای خانهای بود از آن علی پسر رستم و دری بصحرا داشت . لشکریان ستوران را زین کرده و منتظر آمدن پادشاه بزرگ خویش بودند اما وی در خواب بود .

چون بیدار نمیشد و چاشتگاه رسیده بود اسبانی که زین کرده و از دیر زمانی نگاه داشته بودند خسته شده بودند و درهم افتادند و شیبه آنها برخاست . لشکریان که خواستند اسبان را از یکدیگر جدا کنند و آرام سازند فریاد بر آوردند و فریادشان با بانگ و غلغله توام شد و هیاهویی شکفت برخاست . هر چه کوشیدند نتوانستند اسبانی را که بهم افتاده بودند از یکدیگر جدا کنند . درین هیاهو مرد آویز هراسان از خواب برجست و چون بانگ سپاهیان را شنید پنداشت که آهنگ اودارند . سراسیمه از کسیکه نزدیک او بود سبب هیاهو را پرسید و چون وی نمیدانست خود بیرون آمد و اسبان و مردم خود را بدان حال بدید . اندکی در شگفت ماند و چون حال برو آشکار شد پرسید خداوندان اسبان کیانند ؟ گفتند : غلامان ترك . چون از غلامان ترك که در لشکر او بودند دل نگران بود فرمان داد تا زینها را از پشت اسبان برداشتند و برای سرشکستگی ترکان بر پشت ایشان نهادند و عنان اسبان را بدست ایشان دادند تا بهمین وضع اسبان خود را بستور گاه ببرند و کسانی را که تن در ندهند چندان بزنند تا باین کار راضی شوند .

کیلان و دیلمان که این فرمان بایشان داده شده بود چنین کردند و ترکان ازین کار بسیار آزرده شدند و کینه در دل گرفتند .

پس از آن مرد آویز با نزدیکان خویش سوار شد و در پی ایشان روان گشت و در راه هم چنان غلامان ترک را بیم می داد . شامگاهان که بشهر رسید در راه تراوش باران او را تر کرده بود و چون بسرایی خود رسید دید جز کودکی چند و غلامی زنگی در آنجا نیست و بگرما به رفت تا جامه باران خورده را عوض کند .

پیش از آن روز در واقعه دیگر چند تن از پیشوایان ترکان لشکر خود را سیاست کرده بود و آنها کینه دیگری هم از و داشتند ، اما کسی با ایشان همدست نمیشد و چون این واقعه تازه روی داد با هم گرد آمدند و گفتند تا چند در برابر جفای این کیلی ستمگر پایداری کنیم و با هم پیمان کردند که او را از میان بردارند .

پیش از آن هر زمان که مرد آویز بگرما به میرفت یکی از غلامانش کورتکین نام با گروهی پاسبانی می کردند و نیز خنجر می باند داشت که غلامی در دستمانی می پیچید و باو میداد و مرد آویز با خود بگرما به می برد . آن روز از بس درخشم بود فرمان داده بود که پاسبانان نزدیک او نمانند و ترکان هم از آن غلام خنجر دار خواستند که خنجر همیشگی را باو نرساند . غلام گفت : مرا یارای این کار نیست . ترکان تیغه خنجر را شکستند و دسته آنرا در دستمال پیچیدند و آن غلام آنرا برسم دیرین هم چنان بدست او داد . پس ترکان بر در گرما به ناختمند و غلام زنگی که آنجا نشسته بود خواست ایشان را باز دارد و فریاد برداشت و دست پیش آورد ، ترکان دستش را با شمشیر زدند و شور و غوغا بالا گرفت .

از بر خاستن این بانك مرد آویز خود را بدر گرما به رساند و آنرا

از پشت بست و تختی را که آنجا بود بر پشت در نهاد و سپس در جستجوی خنجر خویش بر آمد، اما آنرا شکسته یافت. از سوی دیگر ترکان هر چه کوشیدند نتوانستند در را بکشایند و چند تن از ایشان بر بام گرمابه رفتند و شیشه‌هایی را که بر بام بود شکستند و از روزنه‌های بام او را هدف ساختند. ناچار بگرم خانه رفت و چون راه چاره را بر خویش بسته یافت زبان بدلاجوبی ترکان گشود و بنا کرد بایشان وعده‌های نیک دهد. اما ترکان هم چنان از کیفر او در هراس بودند و سرانجام کسانی که در پشت در بودند نیرو کردند و آن را شکستند و بگرمابه در آمدند و با او در آویختند.

در میان ایشان چند تن از سران لشکرش مانند بکتوزون و یاروق وابن بقرا و محمد بن ینال ترجمان ترك و بجکم بودند که پس از این واقعه در دربار خلفای بغداد بمقامهای بلند رسیدند و ازینجا پیداست که این فتنه زیر سر خلیفه بغداد بوده و این گروه را او برانگیخته است و سخت گیریها و درشت گویی‌های مرد آویز بهانه‌ای بیش نبوده است.

سرانجام یکی از همان ترکان نابکار کاردی بر شکم گیل مرد دلاور زد و شکم او را از هم درید و او از دفاع باز ماند و ترکان از گرمابه بدر آمدند و پنداشتند که کار او را سرانجام داده اند. گروهی که در بیرون گرمابه بودند پرسیدند، گفتند: شکمش را دریدیم. یکی از ایشان فریاد زد: زنه‌ارتا سرش را از پیکر جدا نکنید بر جان خود ایمن مباشید. ناچار ترکان بار دیگر بگرم خانه باز گشتند و وی را دیدند که بهمان حال دو تختی را که در گرمابه بوده است روی یک دیگر گذاشته و رودهای بیرون ریخته خود را در شکم جای داده و بالای آن دو تخت رفته و بیاری کارگر گرمابه می‌خواهد روزنه بالا را کشاد تر کند و از آنجا بگریزد. ترکان

ناچار امانش ندادند و باز بر و تاختند و وی با دستی شکم پاره خود را گرفته و بادست دیگر دفاع می کرد و بدین حال این مرد بسیار دلاور از پای درآمد و سرش را بریدند .

برخی گفته اند که روزی لشکریان او بانگی شنیدند که هر که مرد آویز را پیش کوبی کرد و چون خواستند خداوند بانك را بگیرند که اگر خبر بگوش مرد آویز برسد و از ایشان بازخواست کند او را بدو سپارند هر چه گشتند او را نیافتند .

در باره کشته شدن وی نیز گفته اند که لشکریان اودو دسته بودند: یکدسته از کیل و دیلم که نزدیکان و مردم سرزمین او بودند و نواحی آن را بدست ایشان گشود و دسته دیگر ترکان و مردم خراسان بودند . چون ترکان بدو نزدیک شده بودند دیلمان او را بدین کار سرزنش کردند. گفت : زود باشد که ایشان را از خود دور کنم. چون این خبر بترکان رسید بایکدیگر نهادند که او را بکشند و کودک آن خرد سال خود را که در خدمت او بودند گذاشتند و بزبان ترکی بایشان دستور دادند که خوش را بریزند و ایشان هم در گرمابه او را کشتند .



سرانجام در روز ۱۳ بهمن ۳۲۳ ، درست در هزار و چهل و چهار سال قمری پیش ازین ، یعنی هزار و دو ازانده سال درست ، در گرمابه اصفهان یکی از بزرگترین بهاولانان تاریخ دوره اسلامی ایران ، بزرگترین کیل مرد جهان ، مرد آویز پسر زیار ، بدینگونه بخدعه و فریب و خیانت بدخواهان بیگانه کشته شد ، تا بتواند پای تخت خلفا را بگیرد و استیلای بیگانه را از ایران براندازد و در ایوان مداین وزیر طاق کسری بر تخت ساسانیان بنشیند. کشته شد برای اینکه بهاولانان ایران دیگر اندیشه چنین گستاخی نکنند .

ابومخلد یکی از کارگزاران مرد آویز بچشم خود دیده است که چون تابوت این کیل مرد بزرگ را بهرری آوردند هیچ کس روزی را بزرگتر از آن روز بیاد نداشته است، زیرا که همه گیلان و دیلمان سپاه بدان بزرگی از چهار فرسنگ راه پیاده بپیشواز این پیشوای بزرگ رفته بودند و آنهمه لشکر پس از کشته شدن او بی طمع درهم و دینار بوشمگیر برادرش پیوستند و وفاداری کیل و دیلم بدینگونه در جهان تاریخی شد.

طهران ۲۱ دیماه ۱۳۲۶

آخرین امیر

در یکی از شبهای تار و آخر پاییز سال ۳۹۲ هجری قمری در راه باریکی که از شهر بخارا بروستای «نور» از روستاهای نزدیک شهر میرفت سه تن که براسبان رهوار نشسته بودند آهسته و خاموش راه کوهستانی تنگ را میپیمودند. جوانی که بر اسب سفید نشسته بود پیشاپیش راه میپیمود و دو تن دیگر درده قدمی اورهسپار بودند و بر دواسب کوتاه تنومند که یالهای بلندشان بمحاذات سینه میرسید و رنگ سرخ نزدیک سیاهی داشتند نشسته بودند.

امیر ابوالبراهیم اسمعیل سامانی پسر نوح بن منصور که سیزده تن از پدراناش از صد و چهل و دو سال پیش در سرزمین ماوراءالنهر حکمرانی موروث داشته و از صد و سی و دو سال پیش بعنوان پادشاهان مستقل ماوراءالنهر و خراسان بر تمام نواحی وسیع شمال شرقی ایران آن روز فرمانروایی داشته و گاهی قلمرو پادشاهی خود را بحوالی شهر ری رسانده بودند و اینک دو سالست که جانشین پدر خویش شده و بلقب «منتصر» بر تخت پدران خود نشسته است با دو تن از پاسبانان محرم و امین خود نزد سرکرده ترکان غزمی رود که از چندی پیش از آن سوی رود سیحون باین سرزمین آمده و در اطراف شهر بخارا سکنی گرفته و سرکردگان ایشان این روستای

كوچك را لشكر گاه و مر كز زند كى چادر نشینی و بیابان گردی خود
قرار داده اند .

یاری تر كان غز آخربن امیدی بود كه پادشاه جوان برای
نگاهداری تاج و تخت خود از دستبرد غلام زادگان پدران خویش داشت
كه از چهل و يك سال پیش درغزین بنای سر كشی را گذاشته بودند و اینك
روز بروز بیشتر نیرو می گرفتند .

نخست یكى از غلامان زر خرید ترك كه دست پرورده پدرانش
بود و البتگین نام داشت نمك ناشناسی را بجایى رساند كه بر كارفرمایان
خویش قیام كرد و در ۳۵۱ درغزین رایت سر كشی برافراشت و پس ازو
پسرش ابواسحق ابراهیم در ۳۵۲ و سپس بلكاتگین كه ترك زرخریده
دیگرى و غلام البتگین بود در ۳۵۵ و پس از آن بیرى كه او نیز ترك
زر خرید و غلام البتگین بود در ۳۶۲ و سرانجام ناصرالدین سبكتگین
كه او هم ترك زر خرید و غلام البتگین بود در ۳۶۷ و پس ازو نخست
پسر مهترش اسمعیل در ۲۸۷ و سپس پسر دوم ابوالقاسم محمود غزنوى
در ۳۸۹ درغزین بساط استقلال و خودسرى را گستر دند . اینك چهار سال
بود كه محمود بخود یمین الدوله و امین المله لقب داده و درغزین تاج
و تختى فراهم کرده و اندك اندك بیای تخت پادشاهان نامور سامانى نزدیک
میشود .

چند روز پیش در نزدیكى سرخس نصر پسر ناصرالدین سبكتگین
و برادر محمود غزنوى هنگامى كه امیر جوان سامانى بدانجا رفته بود
كه از حكمران آن سر زمین معروف بمسر فقیه یارى بخواهد و وی هم
مالى باو داده و لشكریانی بیارى او كهاشته بود بار دیگر برو تاخته و در
جنگ امیر سامانى شكست خورد و ابوالقاسم سیمجورى و توز تاش كه از

بزرگان در بارش بودند با بسیاری از لشکریان او گرفتار شدند و ابوالقاسم سیمجوری را نزد نصر بردند و آن گرفتاران را بخواری و سر شکستگی بغزنین فرستاده بودند .

اکنون امیر جوان که از سرخس برنج فراوان خود را باین جا رسانده و اندک مدتی دریای تخت خود مانده گرفتار خطر دیگری شده بود که ایلک خان پادشاه ترك که در شمال کشوروی حکمرانی می کرد اندیشه دست درازی بخاك پدران او داشت و امیر سامانی پس از چشم زخمی که در جنگ سرخس خورده بود چاره جزین نداشت که در دفع ایلک خان از ترکان غزیاری بخواهد .

سرانجام ترکان غزیاری او برخاستند و با او بجنگ ایلک خان رفتند و جنگی نزدیک سمرقند در گرفت . نخست لشکر غز بر سپاه ایلک خان شبیخون زد و گروهی را اسیر کرد ، اما اسیران را چنانکه انتظار می رفت در اختیار امیر سامانی نگذاشتند و معروف بود که ترکان غز از جنگ با ایلک خان که از خون و نژادشان بود پشیمان شده اند و میخواهند اسیران را باو باز گردانند و با وی بسازند . چون امیر جوان دانست غزان در اندیشه آنند که با وی خیانت کنند نزدیک هفتصد سوار از نزدیکان خود را برداشت و از میان غزان رفت و چون بکنار جیحون رسید و آن رود یخ بسته بود شبانه فرمان داد کاه روی یخ ریختند و بدینوسیله از رود گذشت و چون لشکریان غز که او را دنبال می کردند در پی او بدانجا رسیدند روز شده و یخها آب شده بود و باور رسیدند و امیر سامانی توانست بدینگونه بشهر آمل که در جنوب جیحون بود پناه ببرد .



این پادشاه جوان سامانی امیرزاده دلیر و هنرمند و ادیب و دانشور

بود. از نخستین روزی که در عین جوانی بتخت نیاکان بزرگوار خود نشسته بود پی در پی دوچار جان فرسایى هاى سخت و دشمنى ها و خیانت هاى گوناگون بوده است. در سال ۳۸۹ يك سال پیش از آنکه بیادشاهی برسد هنگامی که همین ايلك خان بریدرش نوح بن منصور تاخته و شهر بخارا را گرفته بود وی را بادو برادر مهترش ابوالحارث منصور و عبدالملك و برادر کهنترش ابو يعقوب و اعمامش ابوزکریا و ابو صالح غازی و ابو سلیمان و همه مردان خاندان سامانی گرفته و هريك از برادران راجداگانه در زندانی افکنده بود تا با يك ديگر همدست نشوند و سازش نکنند. این امیر را در شهر اوز کند در خاک فرغانه در زندان نگاه می داشت و وی چادر کنیز کی را که خدمتگارش بود بسر کرد و از زندان گریخت و یکسر بیچاره رفت و در آنجا مدتی در خانه پیرزنی پنهان بود تا اینکه از یافتن او نومید شدند و وی ناشناس بخوارزم رفت و کسانی که از کار گزاران دربار سامانی باقی مانده بودند بروگرد آمدند و وی سپاهی گرد آورد و با ارسالن بابو که حاجب او بود بچنگ ايلك خان فرستاد و پس از چند چنگ ايلك خان سرانجام عقب نشست و شهر بخارا را که مدتی بود در دست داشت رها کرد و امیر سامانی با کار گزاران خود بپای تخت پدرانش باز گشت و مردم شهر بشادی هر چه بیشتر بپیش باز او رفتند و بدین گونه وی در ۳۹۰ بتخت پدران خود نشست.

پادشاهی سامانیان که در صد و چهل سال نه تنها ناحیه بسیار وسیعی از خاک ایران آن روز را رهین آسایش و امن و نعمت کرده بود بلکه پایه استقلال ایران و رهایی کشور را از چنگ استیلاجویان بیگانه تازی گذاشته و حس ملیت و ایران دوستی را دوباره بیدار کرده بود هنگامی که این جوان هنرمند بر تخت نشست وارد دردوره نکبت و ناتوانی سخت

شده و از هر سوی دشواریهای جان کاه بر آن چیره شده بود. از دیرباز ترکان با کشورهای همسایه شده و اندك اندك بدان رخنه کرده بودند. نه تنها سلسلهٔ ترکان معروف بایلك خانى یا آل افراسیاب که بیشتر پادشاهان آن لقب «ایلك خان» داشته‌اند در حدود ۳۱۵ قسمت عمده از ماوراءالنهر را گرفته و بساحل سیحون رسیده و سپس از آنجا نیز کاه کاه بنواحى جنوب سیحون تاخت و تاز می‌کردند بلکه غلامان ترك که نخست بعنوان زر خرید در کود کى پیاى تخت سامانیان و دربار بخارا می‌آمدند اندك اندك بر شمارهٔ آنها افزوده و دشواریهای جان فرسافراهم ساخته بودند. این کودکان زر خرید نخست در خانه‌ها بکارهای کوچک گماشته میشدند و همینکه شایستهٔ سلاح برداشتن و سواری میشدند آنها را در جرگهٔ سپاهیان و سلاحداران می‌پذیرفتند و اندك اندك پیش می‌رفتند تا اینکه بکارهای بزرگ و گاهى حکمرانى نواحى مهم و گاهى سپهسالارى لشکر سامانیان گماشته میشدند.

این کار گزاران زر خرید خرده خرده بزرگترین مانع پادشاهی سامانیان شدند و هر يك هنگامى سر بطنیان و سرکشی برافراشته و بیاری سپاهیان خود که آنها نیز ترکان مزدور بودند فسادهایی فراهم کرده بودند و اینك از چهار سال پیش محمود غزنوی غلام زادهٔ دیگری در جنوب کشور سامانى سر برافراشته و بدینگونه امیر جوان دلاور سامانى در میان دودسته از ترکان شریر و خونخوار که از شمال و جنوب کشور وی را احاطه کرده بودند گرفتار بود.

چون خبر بایلك خان رسید که ابوالبراهیم منتصر در بخارا بتخت نشسته است باردیگر آهنگ بخارا کرد و منتصر با ارسالن بابو بآمل و از آنجا از راه بیابان بایبورد و از آنجا بنیشابور رفت و در بیرون نیشابور با

نصر بن ناصر الدین سبکتگین که از جانب برادرش محمود غزنوی بحکمرانی آن شهر نشسته و خراسان را ضبط کرده بود جنگ کرد و چون نصر از عهده او بر نیامد گریخت و از راه بوزجان به راه رفت . چون خبر بمحمود رسید آهنگ نیشابور کرد و منتصر که در خود یارای برابری با او نمیدید با سفر این گریخت و از آنجا بگرگان رفت که از قابوس پسر وشمگیر پادشاه معروف خاندان زیار یاری بخواهد و قابوس هدیه بسیار نزد او فرستاد و گفت بهتر آنست بشهری روی و من پسران خود دارا و منوچهر را بآنجا بیاری تومی فرستم و چون در ری پادشاه توانایی نیست می توانی بآسانی آنجا را بگیری و از آنجا سپاهی فراهم کنی و دوباره خراسان و ماوراء النهر را تصرف کنی . امیر سامانی این پیشنهاد را پذیرفت و بادارای و منوچهر آهنگ ری کرد و چون نزدیک ری رسید مردم آن شهر بارسلان بابو ابوالقاسم سیمجوری و امرای دیگر که با او بودند هدیهها دادند و ایشان را فریفتند و آنها را امیر را زدند و گفتند انصاف نیست با مردمی که پیرو فرمانند جنگ کنی . وی از ری بدامغان رفت و آنجا دارا و منوچهر از روی برگردانند و بگرگان رفتند و منتصر دوباره آهنگ نیشابور کرد و چون بدانجا رسید نصر باردیگر از آنجا گریخت و ببوزجان رفت . بدینگونه در شوال ۳۹۱ منتصر دوباره نیشابور را گرفت و نصر از برادرش محمود یاری خواست و اوائت و نقاش ترك را که از سران سپاهش و حکمران هرات بود با گروهی بیاری او فرستاد و منتصر هم ارسلان بابو ابوالقاسم سیمجوری را بجنگ با ایشان مأمور کرد و در آنجنگ نصر پیش برد و نیشابور را گرفت .

منتصر از آنجا بابیورد رفت و لشکریان نصر تا نزدیک کرگان دنبالش کردند و چون نزدیک آن شهر رسید قابوس دو هزار سپاهی روانه

کرد ووی را از آنجا راندند و درین زمان منتصر دانست که در نگر فتن
 شهرری خطا کرده و ارسلان بابو باو خیانت ورزیده است . نیز باو گفتند
 که در جنگ نیشابور بواسطه هم چشمی که در میان ارسلان بابو و ابوالقاسم
 سیمجوری بوده ارسلان بابو آن چنانکه باید نکوشیده است و بهمین
 جهت امیر سامانی بر ارسلان بابو خشم گرفت و او را کشت . لشکریان
 ارسلان ازین کار آشفته شدند و ابوالقاسم سیمجوری بسیار کوشید تا
 آنها را آرام کرد و سپس آهنگ سرخس کردند تا از پسر فقیه حکمران
 آن سرزمین یاری بخواهند .



هنگامی که امیر سامانی از برابر لشکریان غز گریخت و شبانه از
 رود جیحون گذشت و بشهر آمل رسید پیش خود اندیشید که در میان این
 همه دشمنان جان فرسای از کدام يك برای دفع دیگران یاری بخواهد
 و چون ایلک خان و غزان از هر حیث با او بیگانه بودند و محمود غزنوی
 با همه بیگانگی باز غلام زاده پدرانش بود و امید می رفت که او را بخود
 جلب کند از آمل نامه ای باو نوشت و از حقوقی که سامانیان و پدرانش بکردن
 وی و پدر و برادرانش داشتند یاد کرد و از سر نوشت خود نالید و گفت
 حاضرست باو تسلیم شود . پس از آن از بیم سپاهیان غزا از آمل رفت و چون
 نزدیک مرو رسید کس نزد ابوجعفر خواهر زاده حکمران مرو فرستاد و ازو
 یاری خواست . این ابوجعفر معروف بخواهر زاده مرد فرومایه ای بود که
 در زمان سامانیان بدولتی رسیده و ناکس زاده ای بیش نبود و ناچار دعوت
 مخدوم زاده دلیر خود را اجابت نکرد و چون او را ناتوان دید بنامردی
 بجنگ او بیرون آمد و شکست خورد . اما منتصر راه ابیورد را پیش گرفت
 و در ۳۹۴ بدانشهر رسید و درین زمان محمود ازود لجویی کرد و برای او

بدانجا هدیه فرستاد و پسر ابو جعفر خواهرزاده را که دست نشاندۀ او بود مأمور خدمت او کرد. ابو نصر حاجب که از کار گزاران محمود در آن نواحی بود نیز بیاری او برخواست ولی مردم نسابخوار زمشاه نامه نوشتند و ازو برای دفع ایشان یاری خواستند و خوارزمشاه ابوالفضل حاجب را که از بزرگان دربارش بود بدفعشان مأمور کرد و ابو نصر هم بجنگ بیرون آمد و دروستای «استو» شبانه جنگی در گرفت و در آن جنگ ابو نصر حاجب و پسر حسام الدوله تاش که پدرش از ترکان محتشم دربار سامانیان بود و گروهی از یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم گریختند.

امیر سامانی ناچار با سفر این رفت اما مردم شهر او را راه ندادند و وی ناچار با گروهی از مردم اسفراین که در سپاهش بودند بسرخس رفت و چند روز آنجا ماند تا سپاهیان او که پراکنده شده بودند گرد آمدند و بار دیگر از جیحون گذشت و بساحل «قطان» رفت.

درین هنگام شهنه بخارا که از جانب ایلک خان گماشته شده بود بجنگ امیر سامانی بیرون آمد و باز منتصر ازین جنگ جان بدر برد و بدر بند نورفت و شهنه بخارا بشهر «دبوسیه» در خاک سفد رسید و از آنجا لشکری برداشت و باز بجنگ امیر جوان آمد. منتصر از در بند نوبر آنها تاخت و بار دیگر جنگ در میانشان در گرفت و چون آنها را شکست داد و پراکنده کرد «پسر علمدار» که سپهسالار سمرقند بود با سی هزار مرد بلشکر منتصر پیوست و رؤسای سمرقند هم سیصد غلام ترك نزد او فرستادند و از سپاهیان غزم گروهی بلشکر او آمدند و بار دیگر کار پادشاه سامانی بالا گرفت.

چون این خبر بایلیک خان رسید باز بجنگ او بیرون آمد و در روستای «نورنمد» نزدیک سمرقند جنگی در گرفت و ایلک خان شکست

خورد و سپاهیان غز که بامنتظر بودند از لشکر او غنایم بسیار بدست آوردند و این واقعه در شعبان ۳۹۴ روی داد و سپس ایلک خان بدیار خود باز گشت و لشکر گرد آورد و بار دیگر بجنک منتصر آمد. در آن میان لشکریان غز از امیر سامانی جدا شده و بخانهای خود باز گشته بودند و منتصر ناتوان تر شده بود و درین جنک که نزدیک «دزک» و «خاوس» در نواحی اسروشنه در میان لشکریان منتصر و ایلک خان در گرفت در گیر و دار جنک حسن بن طاق که از فرماندهان سپاه امیر سامانی بود باو خیانت کرد و با پنج هزار مرد بسپاه ایلک خان پیوست و منتصر ناچار گریخت و ایلک خان در پی او تاخت و جمع کثیری از لشکریانش را در هنگام گریز کشت.

چون منتصر بکنار جیحون رسید آنجا کشتی نبود و درختی چند بهم پیوست و بدینوسیله از رود گذشت و بسوی شهر اند خود و از آنجا از راه بیابان بیل را غول رفت. چون خبر بمحمود غزنوی رسید موقع را بسیار مناسب دید بنا مردی پادشاه سامانی را که ناتوان شده بود از پای در آورد و بشتاب ببلخ رفت و فریغون بن محمد را که دست نشاندۀ او بود با چهل تن از امیران خود بجنک منتصر فرستاد و امیر سامانی گریخت و بسوی قهستان رفت و چون آنجا رسید نصر بن ناصر الدین و ارسالان جاذب حکمران طوس و طغا نجق حکمران سرخس که از دست نشانندگان محمود بودند در پی او تاختند و وی از بیم ایشان بسوی جو مند و از آنجا بیسطام رفت. در آنجا قابوس بار دیگر دو هزار سپاهی از کردان شاهجان بدفع او فرستاد تا وی را از بسطام برانند و وی نخست بسوی «بیار» در میان شهر کومش و شهر بیهق و از آنجا بشهر نسا رفت. در آنجا پسر سرخک سامانی که از کار گزاران دربارش بود بخیانته باو نامه نوشت و وی را بوعده دروغ فریفت و وعده کرد با وی یاری کند که بجنک ایلک خان رود و

وی فریب خورد و بسوی بخارا رفت و چون بحمد رسید لشکریان او که ازین همه جنگها و سرگردانیها خسته شده بودند و شاید خاینی ایشان را هم برانگیخته باشد ازو برگشتند و نزد سلیمان و صافی حاجبان ایلک خان رفتند و او را از ضعف و ناتوانی او خبر کردند .

منتصر هنگامی ازین خیانت جانکاه خبر شد که لشکریان ایلک خان سرافرده او را محاصره کرده بودند . امیر سامانی آخرین دلاوری خویش را هم بترکان نشان داد و یکساعت با چند تن از نزدیکان با آن همه ترکان که گردش را گرفته بودند زدو خورد کرد و سرانجام از پای درآمد و چاره‌ای جز فرار ندید . با چندتن از برادران و خواص دربارش که با وی مانده بودند از آن میان گریخت و ایشان را در رباط بشری گرفتند و بشهر اوزکند بردند و خود چون بمنزلگاه بهیج اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین در آن بیابان بود رسید ماهروی که از جانب محمود غزنوی بر آن تازیان عامل بود ایشان را برانگیخت و سرانجام خیانت و نمک ناشناسی کسار گزاران محمود غزنوی کار خود را کرد و چون شب رسید آن تازیان بروتاختند و در ربیع الاول یا ربیع الثانی سال ۳۹۵ پس از پنج سال پادشاهی و این همه سرگردانیها و جان فشانیهای شکست این جوانمرد پاکزاده بزرگوار را که آخرین امیر سامانی بود کشتند و پیکر او را درهایمرغ در ناحیه رود بار زم بخاک سپردند .



یکی از شگفتی‌های بسیار دلخراش تاریخ ایران اینست که سرانجام امیر ابو ابراهیم اسمعیل سامانی ملقب بمنتصر که آخرین باز مانده این خاندان بزرگ بوده است از حیث دشواریهای جانکاه و سرگردانی‌ها و خیانت‌هایی که باو کرده‌اند و نیز جان سپردن در راه دیار خویش شباهت

عجیبی با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی دارد که او هم پس از سرگردانی و جان فرسایی های دشوادرهمین نواحی مرو در کنار رودی کشته شده و کشته شدن او نیز بتحریرك ماهوی نامی عامل مرو بوده است .



امیر ابوابراهیم منتصر گذشته ازین دلاوریها و پایداریهای سخت که در برابر بیگانگان و بدخواهان ایران کرده مانند پدران و نیاکان بزرگوار خود امیری دانش دوست و ادیب و ادب پرور بود و در راه ایران و رهایی آن از چنگال بدسگالان شش سال تمام شب و روز جان فرسایی کرد و گذشته از هنرهای دیگر شعر فارسی را هم خوب میگفت و بهمین جهت در ادبیات هم عنوان خاصی دارد و نمونه ای از اشعار او بما رسیده است.

طهران ۷ اسفندماه ۱۳۳۶

روپگرسپستانى

با آنکه ۲۳۰ سال بود که پای بیگانگان بر زمین سیستان باز شده بود هنوز مردم غیرتمند این سرزمین مردخیز که زمانى چون نریمان و زال و سام و رستم پهلوانانى را در آغوش خود پرورده بود این واقعهٔ شوم را از یاد نبرده بودند.

در سال ۲۳ هجری خاک بازماندگان رستم بپای بیگانگان تازی آلوده شد. از همان روز مردم این سرزمین با خویش عهد کردند که تا مى توانند خاک گرامی پدران خود را از دستبرد این بیگانگان بى داد و دین نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگى بنام جوانمردان فراهم ساخته بودند و نه تنها دستگیرى از ناتوانان و از پاد افتادگان را وظیفهٔ خود مى شمردند و هر جا که بیچاره‌ای مى یافتند بیاری او مى شتافتند بلکه آیین کرم و مروت و مردمی را نیز در همه جا و همه چیز رعایت مى کردند و بالاترین وظیفهٔ خویش را در مخالفت با بیگانه می شمردند. این بود که جوانمردان سیستان بیش از صد و هشتاد سال در برابر بیگانه پایداری کردند و هر وقت که روزگار مجالشان داد بر پایداری خود افزودند.

دلایرهای حمزهٔ پسر آذرک پهلوان معروف سیستانی که او را

حمزه خارجی و حمزه پسر عبدالله نیز می گفتند با آنکه نزدیک بیست سال از مرگ او میگذرد هنوز در یادها هست . جوانمردان سیستان که ایشان را «عیاران» نیز می نامند هرگز شکستی را که از مرگ او خورده اند از یاد نخواهند برد و همواره در پی موقع مناسب اند که دو باره زور پنجه خود را بییگانه ستمگر مردم آزار نشان دهند .

نوزده سال پس از مرگ حمزه در آغاز سال ۲۳۲ هجری گروهی از جوانمردان سیستان در یکی از خانهای مجلل محله دروازه آکار که از محلات تازه ساز شهر بود با هم گرد آمده و می خواستند با هم پیمان تازه کنند . پیشوایشان جوانی بود لاغر و باریک اندام ، با سیمایی مردانه و رنج کشیده که از تابش آفتاب و برخورد بباد و باران و تاخت و تاز در میدانهای جنگ کندم کون شده و چین های مردانه آن فرورفتگی خاصی پیدا کرده بود و در روی بینی جای زخمی بسیار ژرف داشت . یعقوب لیث پسر معدل پسر حاتم از فرزندان ماهان پسر کیخسرو پسر اردشیر از آخرین پادشاهان ساسانی بود و وی از پسران قباد معروف بشیرویه بود .

از زمانی که شاهنشاهی ساسانی بر چیده شده بود این خاندان در سیستان میزیستند و پدران یعقوب که از نخست پیشوایان این دسته جوانمردان بودند بواسطه دلتنگی سخت از روزگار دست از کار های دیوانی شسته بودند و برای اینکه در نابکاریهای کار گزاران تازی شرکت نکنند پیشه های گوناگون پیش گرفته بودند . یعقوب خود از کودکی رویگری می کرد و هر گاه که مجال می یافت با جوانمردان و عیاران زرنک پای تخت سیستان بسواری و تیر اندازی مشغول بود ، تا بدینگونه همواره ورزیده باشد و هنگامی که موقع مناسب پیش می آید بتواند در راه سرزمین خود شمشیر بکشد .

درین نوزده ساله که از مرگ حمزه پسر آذرک میگذشت جوانمردان سیستان هرگز آرام نداشتند و همواره در جاهای دور دست و در تاریکی شبها با هم می نشستند و چاره می اندیشیدند که چگونه دنبال کارپیشوای بزرگ خود را که نا کام ازین جهان رفته بود بگیرند و کینه صد و هشتاد ساله را از بیگانگان بستانند .

آنشب که جوانمردان در پیرامون سر کرده خود یعقوب پسر لیث رویگر سیستانی کرد آمده بودند تازه چند روزی گذشته بود که صالح پسر نصر از مردم بست بر تازیان قیام کرده بود و کس نزد یعقوب فرستاده و از وی باری خواسته بود و یعقوب آن عیاران سیستان را درین خانه نزدیک دروازه آکارگرد آورده بود که با ایشان رای بزند .

سر انجام جوانمردان همه هم آهنك شدند که باید بصالح پسر نصر پسر مالك پیوست و بر کار گزاران بیگانه بیرون آمد . جوانمردان بعادت دیرین شمشیرها را از نیام کشیدند و تیغه های الماس تاب آنها را بر یکدیگر تکیه دادند و بدینگونه سوگند وفاداری و همداستانی را تجدید کردند .

ابو یوسف یعقوب درین زمان جوانی برومند و دلاور بود که نزدیک سی سال داشت . بیست سال بود که مردم زرنك و جوانمردان سیستان همه گونه در مردی و دلیری او را آزموده بودند . هنوز کودکی نو رسیده بود که پیری از نزدیکانش روزی باو گفت که من مهر ترا در دل جای داده ام؛ دست پیمان بسوی من دراز کن تا من در آینده دستگیر و یارتو باشم. یعقوب گفت : آن کسی که من خواستار او هستم با او پیمان بسته ام. پیر گفت : من ترا پشتیبانی نمی بینم . یعقوب بخانه رفت و شمشیری آورد و گفت : بدان ای پدر که من با این پیمان بسته ام و سرزمین مشرق و

مغرب را بدان خواهم گرفت و پیمانی به ازین در جهان نیست !
این جوان دلاور بدینگونه پای در میدان مردانگی گذاشت و
چون در میان جوانمردان سیستان در آمد روزی باو گفتند تو مردی
رویگری و ترا چه چیز بدین کارها دل می دهد ؟ گفت : مرا دریغ می آید
که جان شریف و عمر عزیز خود را در دست کردن دو من روی بیابان
رسانم و چون می دانم که سرانجام روزی ازین جهان باید رفت باری در
پی چیزی می روم که اگر بیابم نامی از من بماند و اگر نمانم و در راه آن
کشته شوم معذور باشم .

چون یعقوب در جمع جوانمردان در آمد نخست در بان صالح بن
نصر بود و در آن دستگاه رقیبی داشت که او را کثیر بن رقاد می گفتند و
یعقوب همواره در اندیشه آن بود که وی را از میان بردارد تا اینکه
روزی صالح با زیردستان خود رای میزد و میگفت ما را زرنمانده است و
لشکریان ما تنگ دست شده اند و اگر بر شهر و روستا ننازیم آن گروه از
ما بر میگردند . یعقوب گفت بهتر آن باشد که پسران حیان را بگیری
و مال از ایشان بستانی . پسران حیان از توانگران و لشکر کشان سرزمین
بست بودند و با عمار خارجی که با جوانمردان مخالف بود همدست بودند
و پیش از ایشان يك بار دیگر صالح برایشان تاخته بود اما مردم بست باو
یاری کرده بودند و صالح نتوانسته بود کاری از پیش ببرد . صالح پرسید
کرا باید بدین کار فرستاد ؟ یعقوب گفت : کثیر بن رقاد را . صالح او را
بدین کار نامزد کرد و کثیر شبی یاران خود را برداشت و روی بدان سوی
نهاد و با ایشان گفت بهتر آن باشد که چون بنزدك ایشان برسیم بگوئیم
ما فرستادگان عمار خارجی هستیم تا ما را زحمت ندهند . چون بیست
رسیدند هم چنان کردند و رسولی فرستادند که عمار ما را بخدمت شما

فرستاده و می گوید من در اندیشه آنم که بجنگ صالح بروم ولی اگر بیک بار بروم او بگریزد، اینست که سی تن مرد فرستادم تادر سر راه هرجا که مناسب باشد باهم بایستید و منتظر آمدن ما باشید. پسران حیان ازین سخن شاد شدند و پرسیدند که آن سی مرد کجا هستند؟ آن فرستاده گفت درین صحرا منتظر شما هستند که بیرون بروید و بایشان برسید. ایشان گفتند صبر کن تا شب برسد. پس شبانه بیرون آمدند و کثیر چون بایشان رسید باایشان مدارامی کرد و از هر در سخن میگفت تا اینکه ناگاه برایشان حمله برد و هر سه برادر را که پسران حیان بودند گرفت و کشت و هر چه داشتند بستد و پس از چندی از صالح یاری خواست و صالح هم یعقوب را نامزد کرد. یعقوب آن چنان در رفتن درنگ کرد و بهانه آورد که مردم سیستان کثیر بن رقاد را گرفتند و کشتند و یعقوب بکام خود رسید و از دست آن رقیب دیرین آسوده شد.

سرانجام بدست یاری یعقوب و عیاران سیستان کار صالح بالا گرفت و سلاح و خزینه و مردان بسیار گرد آورد و مردم بست در محرم ۲۳۸ با صالح و یاران او بیعت کردند و باو خراج دادند و صالح یکبار بعمار خارجی جنگ کرد و یک بار هم یعقوب و بسار دیگر برادر خود در هم را بجنگ او فرستاد و عمار شکست خورد.

درین زمان هم حکمرانی سیستان از جانب عبدالله بن طاهر امیر خراسان با ابراهیم بن الحضین از فرمانروایان تازی بود که از ۲۳۷ بسیستان آمده بود و وی در نیمه شعبان ۲۳۹ پسر خود محمد را بجنگ صالح فرستاد و او بست را گرفت. اما صالح از راه دیگر بشهر زرنک پای تخت سیستان حمله برد و چهار شنبه ۲۰ ذی الحجه سال ۲۳۹ شبانه وارد شهر شد و بیاری یعقوب و برادرانش عمرو و علی و برادر خود

درهم بن نصر و همراهی عیاران سیستان پای تخت را گرفت و بامدادان شیعهٔ سیستانهم با او همدست شدند و پس از زد و خوردی با مردم شهر سر انجام روز پنجشنبه ۲۱ ذی الحجه ۲۳۹ شهر بدست صالح افتاد و درین زمان صالح چهار هزار سوار و پیاده داشت. ^۱درین میان عمار خارجی بر شهر حمله برد و صالح سرداران خود را بجنک افرستاد و از آن جمله یعقوب بالشکری مأمور دفاع از دروازهٔ آکار شد و سر انجام عمار و لشکریانش شکست خوردند و باز کشتند. اما یعقوب مأمور شد که خارجیان را دنبال کند و وی درین وقایع دلاوری و جان فشانی‌های بسیار کرده است.

چندی پس از آن صالح که چند بار شهر را بتاراج داده بود باز فرمان داد خانهای بزرگان شهر را غارت کنند. یعقوب لیت و عیاران بدانجهت که صالح در میان ایشان بیکانه و از مردم بست بود غیر نشان بر نمی داشت که بدین کار تن در دهند و گفتند: او که باشد که تا اکنون دوبار هزار هزار درم از غارت بزرگان سیستان باورسیده است و اکنون باز می خواهد دست بتاراج بزند؟ بدینجهت بروی خلاف آوردند و مردم سیستان با ایشان همدست شدند و مردم بست هوا خواصالح بودند و سرانجام جنک میانشان در گرفت و عاقبت صالح بسوی بست گریخت و یعقوب و یارانش او را دنبال کردند و باز جنگی در میانشان در گرفت و درین جنک در روز آدینه ۲۷ جمادی الاخره ۲۴۴ طاهر برادر دیگر یعقوب کشته شد و صالح گریخت و دیگر اثری ازو نیافتند.

مردم سیستان پس از نابود شدن صالح در آخر جمادی الاخره ۲۴۴ بابرادر او درهم بن نصر بیعت کردند و وی یعقوب را بسپهسالاری خود برگزید اما چون درهم دلاوری و مردی یعقوب را میدید ازو هراسان بود و خود را بپیماری زدواز خانه بیرون نمی آمد. یعقوب سواره بر در

سرای اورفت که اورا ازخانه بیرون آورد . وی بلشکریان خود فرمان داد که یعقوب را بکشند و یعقوب چون آنحال را بدید باسپاهیان خود حمله برد و بسیاری از لشکریان درهم را کشت و آنچه مانده بودند گریختند و درهم را ازخانه بیرون کشیدند و بزندان بردند و بدینگونه مردم سیستان روز شنبه ۲۵ محرم ۲۴۷ بابو یوسف یعقوب بن لیث صفاری بیعت کردند و اورا پیادشاهی خود برگزیدند .

ازین پس تا سال ۲۵۳ یعقوب مشغول سرکوبی مخالفان خود و تصرف سرزمین سیستان بود . نخست متوکل خلیفه عباسی بغداد ازین پیشرفت های برق آسای وی در پی رویگر سیستانی سخت نگران بود ، اما چون بازرچه باشد مصلحت کار خویش را درین میدانست که باوی بکنار آید بهمان سیرت دیرین خاندان خود که مردمی ابن الوقت و خیانت پیشه بودند حکمرانی سیستان را که بزور شمشیر و بازوی مردانه کشوده بود باوداد .

چون خاطر امیر صفاری از جانب دربار بغداد آسوده شد بکشور گیری خود ادامه داد و نخست بر زمین هرات و پوشنگ تاخت و آنجا را گرفت و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر طاهری که از ۲۴۸ حکمرانی خراسان را داشت صلاح را در آن دانست که سر وی را جای دیگر گرم کند و حکمرانی کرمان را باو داد .

محمد بن طاهر امیر خراسان مردی خوش گذران و باده خوار بود و غم کشور نمیخورد و کارها را بزنان و کنیزان خود باز گذاشته بود و مردان کشور هر چه اورا پند میدادند سود نمی کرد . پس چنین صلاح دیدند که با یعقوب بسازند و بحیلت او را دفع کنند . این بود که باو نامه نوشتند و گفتند ما ولایت کرمان را بتو میدهیم و فرمان و درفش

می فرستیم بشرط آنکه با ما بصلح باشی . یعقوب پذیرفت و بصلح راضی شد و محمد بن طاهر خلعت و فرمان حکمرانی کرمانرا نزد او فرستاد و یعقوب رفت و آنسر زمین را گرفت و چون در کرمان قحط افتاده بود لشکریان خود را مرخص کرد . درین میان خبر رسید که قاسم حکمران هرات بروقیام کرده و جغلان نام غلام یعقوب را که حکمران فراه بود در محاصره گرفته است . یعقوب بسیار اندیشناک شد و روزی که در اندیشه نشسته بود جمازه سواری را دید که از راه سیستان می آمد . کس فرستاد بنگرد او کیست و چون رفتند دیدند جغلان غلام یعقوبست که می آید و وی از راه رسید و سر قاسم را در پیش یعقوب نهاد . یعقوب سبب پرسید . وی گفت : مادر محاصره بودیم و من می ترسیدم که لشکریان از من برگردند . کس نزد او فرستادم و گفتم محاصره بسیار کشید و از هر دوسوی نتیجه نبردیم ، بهتر آنست فردا جمعی را بفرستی و من هم با جمعی از حصار بیرون می آیم و در صلح سخن میگوئیم و باید با من عهد کنی که هر چه بخواهم بپذیری تا من حصار را بتو تسلیم کنم . وی بدین سخن فریفته شد و روز دیگر با پنجاه تن بدر حصار آمد و من نیز با پنجاه مرد بیرون آمدم و چون باورسیدم بلشکریان خود گفتم حمله کنید و بدینگونه باورسیدیم و او را کشتیم و چون لشکریانش دیدند که سرش بریده شد همه گریزان شدند و من خود راهی شدم تا این بشارت را برسانم و آنجا را بر مردم معتمد سپردم . پس ازین وقایع کار یعقوب روز بروز نیرومیکرفت و باردیگر در ۲۵۳ بجنگ هرات رفت و چندتن از بزرگان خاندان طاهری را اسیر گرفت و درین زمان معتز بالله در بغداد بخلافت نشسته بود و یعقوب هدایای بسیار فاخر و گران فرستاد و حکمرانی فارس را از او خواست .

درین زمان علی بن حسین بن شبل حکمران فارس بود که مستعین خلیفه

اورا بدین مقام فرستاده بود و چون وی خبر نزدیک شدن یعقوب را شنید طوق بن مغلس را در ۲۵۵ از اهواز بخواند و با لشکری بجنک یعقوب فرستاد و وی از رود کر گذشت ولی یعقوب پیش دستی کرد و بشتاب خود را باو رساند و وی برای دفع یعقوب از حصارى که بدانجا پناه برده بود بیرون آمد. جنک در گرفت و سرانجام طوق شکست خورد و یعقوب او را گرفت و وارد سرزمین فارس شد و با مردم آن ناحیه بسیار مهربانی کرد و اموال و خزاینی را که بود گرفت و هفت روز در شیراز ماند. درین میان علی بن حسین بجنک او آمد و چون بشیراز نزدیک شد یعقوب بزرگان شهر را خواند و بساختن خندق و جمع ذخیره مشغول شد و چون خبر بعلی بن حسین رسید دستور داد که لشکریانش خود را حاضر کنند و اول شب خود را بدر شهر برسانند و یعقوب با سپاهیان خود از شهر بیرون آمد و بحمله نخست سپاه علی را شکست داد و اموال و خزاین ایشان را گرفت و گویند درین واقعه هزار و چهارصد خروار زر رینه و سیمینه و فرش و اوانی و تجمل فراوان بدست او افتاد، باندازه ای که کس شماره نتوانست کرد. پس از آن یعقوب دو روز دیگر در شیراز ماند و بکرمان رفت تا اموالی را که در کرمان داشت بردارد و بفارس برگردد و علی بن حسین و طوق بن مغلس و اسیران دیگر را هم با خود بکرمان برد و از آنجا بسیستان رفت. چون این خبر بیغد رسید رخنه در ارکان خلافت افکند و یعقوب بمعزز خلیفه نامه نوشت و خلیفه برای او درفش و فرمان فرستاد. در بازگشت بسیستان یعقوب لشکر کرد آورد و سال بعد بسرزمین رنج ناخت. درین ناحیه از زمان قدیم پادشاهان محلی از نژاد ترك و از بازماندگان هفتالیان یا هیاطله و کوشانیان حکمرانی داشتند که همه لقب «رتبیل» داشته اند و چند قرن درین سرزمین فرمانروایی کرده و

پس از آن هم تا دو قرن دیگر باقی مانده اند . از همان روزهای نخستین
 که یعقوب در دستگاه صالح بن نصر بود در میان وی و رتبیل دشمنی پیش
 آمد ، بدین معنی که چون صالح از یعقوب شکست خورد نزد رتبیل
 گریخت و او را بجنگ با یعقوب برانگیخت و رتبیل لشکری گرد آورد
 و صالح سپرد . چون خبر بیهقوب رسید پیران را گرد آورد و با ایشان رای زد .
 ایشان گفتند با اینکه لشکریان تو کمترند باید بیاری یزدان جنگ کرد .
 یعقوب لشکریان خود را عرض داد و تنها سه هزار سوار بودند و با این
 اندک نیرو بیست حمله کرد و چون آنجا رسید مردم او را تمسخر می کردند
 که با این اندک مردم می خواهد با رتبیل جنگ کند . یعقوب حیل کرد
 و دو تن از نزدیکان خود را نزد رتبیل فرستاد و گفت می خواهم بخدمت
 تو بیوندم و در پیش تو جان سپاری کنم و این اندازه می دانم که با تو
 یارای برابری ندارم ولی اگر بگویم که نزد تومی روم لشکریان پیروی
 نکنند و تواند بود که مرا بکشند . اینست که با این لشکریان میگویم
 که بجنگ تو میروم تا با من همراهی کنند . چون رسولان این سخن
 برتبیل گفتند بسیار بیسندید زیرا که از یعقوب بسیار هراسان بود و هر
 ساعت بسر زمین اومی تاخت . پس رسول را خوشدل باز گرداند و پیغامهای
 خوب داد و یعقوب پی دزدی رسول می فرستاد و با لشکریان خود میگفت
 ایشانرا بجاسوسی می فرستم و مقصودش آن بود که دل سپاهیان او
 نشکند و چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند رتبیل صالح را باز خواند و
 گفت چون دشمن بطاعت آمد جنگ روا نیست و روزی را برای دیدار
 اختیار کردند و رتبیل را هم رسم آن بود که خود براسب می نشست و
 تخت او را گروهی از پیادگان بر دوش میبردند و چون آن روز صف هارا
 آراست فرمان داد که لشکریان در دوسوی تخت اوصاف کشیدند و یعقوب

باسه هزار مرد شمشیر زن نزدیک شد و بمیان آن دو صف راه یافت و لشکریان وی نیزهای خود را در زیر قباهای خود پنهان کرده بودند . چون یعقوب نزد رتبیل رسید سرخم کرد و نیزه از زیر جامه کشید و بر پشت رتبیل زد و او را در همان جای بکشت و لشکریانش هم چنان کردند و سپاهیان رتبیل را کشتند و آنچه ماندند روی بگریز نهادند و روز دیگریش هزارتن از لشکریان رتبیل را که در آن واقعه اسیر کرده بود بسیستان فرستاد و شست تن از سرکردگان شان را هم که گرفته بودند بر دراز کوش نشانده و از گوشه های کشتگان بر گردنشان حمایل کرده بودند و بدین گونه وارد شهر بست کردند و همه خزاین و اموال رتبیل بدست یعقوب افتاد .

صالح بن نصر ازین معرکه گریخت و نزد شاه زابلستان رفت و لشکریان او هم بیهوده پیوستند و پس از چندی یعقوب بزابلستان فرستاد و صالح را خواست و چون صالح را بنزد او فرستادند وی را در بند نگاه میداشت تا آنکه در گذشت و یعقوب بکیفر خیانتی که مردم بست با او کرده بودند مانند یهود برایشان جزیه مقرر کرد .

بدین گونه از دیر باز در میان یعقوب و خاندان رتبیل دشمنی برقرار بود و این بار نیز یعقوب برایشان لشکر کشید و آنها را شکست داد . سپس در سال ۲۵۶ شهر بلخ و باهیان و کابل را گرفت . در ۲۵۷ حمله دیگری بر زمین فارس برد و موفق برادر و پیشکار خلیفه برای اینکه باردیگر او را منصرف کند حکمرانی تخارستان و بلخ و سند را باوداد که از فارس بگذرد . پس از آن در سال ۲۵۹ بسوی نیشابور که در آن زمان پایتخت خراسان بود تاخت و در ماه شوال آن سال شهر را گرفت و محمد بن طاهر امیر طاهری را گرفتار کرد و سلطنت این خاندان بدین گونه منقرض شد .

پس از آن یعقوب در ۲۶۰ بسوی طبرستان تاخت و در آنجا نیز پیش رفتی کرد و بدین گونه بر همه خراسان دست یافت. اما خلیفه بغداد نمیخواست حکمرانی خراسان را باو بازگذارد. این بود که بار دیگر در ۲۶۲ بفارس حمله برد و آنجا را گرفت و سپس بخوزستان تاخت و آن سرزمین را هم متصرف شد.

چون یعقوب وارد اهواز شد معتمد که از ۲۵۶ بخلافت نشسته بود و وزیر او عبیدالله بن یحیی خاقانی سخت پریشان شدند و یعقوب نیز که از ایشان نگرانی داشت در صدد شد خلیفه دیگر را بر تخت بنشانند و آهنگ بغداد داشت. نزدیکان او بوی پند میدادند که ببغداد رفتن صلاح نیست و او نمیپذیرفت و ایشان را بترس و بد دلی ملامت می کرد. درین میان حاجیان ببغداد رسیدند و خلیفه بعیدالله خاقانی دستور داد که بزرگان قافله را نزد او ببرد و در حضور ایشان چنان وانمود کردند که هر چه خلیفه می گوید و زیر تن در نمیدهد و بازردن یعقوب راضی نیست و در حضور آن جمع خلیفه با وزیر خود برخاش بسیار کرد و چون این خبر بیعقوب رسید لشکر بردن ببغداد را کاری آسان شمرد و آن احتیاطهایی را که در جنگهای دیگر می کرد درین واقعه بکار نبرد ، زیرا می پنداشت در بغداد سپاهی نیست و در دربار خلیفه نفاقست . از جمله تدبیرهایی که خلیفه و وزیرش کرده بودند این بود که مراقب بودند از کدام راه خواهد آمد و از کدام راه باز خواهد گشت و در آن راهی که بایست بیاید آب انداختند و دستور دادند که هر چه در راه بود ویران کنند تا لشکریان یعقوب در راه دوچار دشواریهای بسیار شوند .

از سوی دیگر در دربار معتمد خلیفه نهصدتن سپاهی بودند که کار ایشان انداختن گلولههایی از آهن با کمان مخصوصی بود که آنها را در

گروهه‌هایی از آهن ساختند و بایشان دادند و آنها را همراه خود از بغداد بیرون آوردند و سپس کسی را نزد یعقوب فرستادند باو بگویند تو آمده‌ای خلیفه را ببینی و فردا در دیر عاقول که منزلی بر سر راه بود جمعیت خواهد بود و او نیز آنجا خواهد بود. یعقوب شاد شد و اندیشه کرد که فردا چون در صحرا به خلیفه میرسم او را می‌گیرم و بدین گونه یعقوب را خام کردند. معتمد خلیفه با لشکری از بغداد بیرون آمد و موفق را در مقدمه لشکر و موسی بن بغارا که از سرکردگان ترك بود در میسر و مسرور بلخی و ابراهیم بن سیما را در میمنه و داود آبی را بر جناح گذاشت و خود در دیر عاقول فرود آمد و غلامان گروهه انداز را که نهصد تن بودند و هریک دو خریطه یعنی دو کیسه گروهه آهنین داشتند در کنار استخری که در آنجا بود نگاه داشتند و حسن بن سیما را که با معتمد شباهت بسیار داشت پهلوی ایشان ایستاداندند و پیشوایان لشکر هم بدر برابر او ایستادند. سپس کس فرستادند به یعقوب گفت که خلیفه برای دیدار تو از لشکر خود جدا شده و در گوشه‌ای منتظرست و باید تو نیز با نزدیکان خود بیایی و با او دیدار کنی. یعقوب چون این پیغام را شنید بآنتی چند از خواص و معتمدان خود گفت این گروه را چه خطر باشد، هم چنانکه رتبیل را گرفتم ایشان را خواهم گرفت. چون نزدیک آن جمع رسید محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم و ازهر را که از سرکردگان لشکرش بودند فرستاد بنگرند معتمد که جاست و کردا کرد او چند تن هستند. چون ایشان بآنجا رسیدند حسن بن ابراهیم که پیش از آن برسولی بغداد آمده و او را در جوار حسن بن سیما فرود آورده بودند و وی را می‌شناخت چون او را بجای خلیفه دید چیزی نگفت و چون نزد یعقوب

باز گشت گفت مکر کرده اند، بجای خلیفه حسن بن سیما ایستاده است. یعقوب گفت همین ما را بسست و با پانصد سوار کاری و جوشن پوش که با او بودند در جویی که بر سر راه بود رانند و از آن گذشتند و چون ایشان گذشتند موفق فرمان داد بنسبی را که در پیش آب بود کشودند و جوی غرقاب شد. غلامان بنای گروه ها نداختن گذاشتند و اسبان و مردان را بگروه می زدند و چندتن از زخم کمان گروه کور شدند و لشکریان بغداد از کمین گاه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند و بدین گونه یعقوب ناگزیر شد بگریزد و برنج بسیار از آن گیر و دار گریخت و دوباره بخوزستان رفت و بیش از ده هزار کس از لشکریان او با اموال بسیار اسیر شد و بتاراج رفت و این واقعه در یازدهم رجب سال ۲۶۲ روی داد.

یعقوب پس ازین شکست چندی در خوزستان در شهر گندشاپور ماند. درین زمان باز لشکر باهواز کشید و آنجا را در ۲۶۳ گرفت و چون همچنان خلیفه بغداد از وهراسان بود رسولی نزد او فرستاد که وی را دلجویی کند و بفرمان برداری بخواند و باو حکمرانی فارس را وعده دهد. چون رسول بگندشاپور رسید یعقوب بیمار بود و رسول را در برابر خود نشاند و شمشیری و نان خشک و پیازی رو بروی او گذاشت و چون رسول پیغام خلیفه را داد گفت بخلیفه بگوی که من بیمارم. اگر بهیرم تو از من می رهی و من از تو می رهم و اگر بهبود یابم جزین شمشیر چیزی در میان من و تو نخواهد بود و اگر یمیش نبردم و شکست خوردم و تهی دست شدم باین نان و پیاز که از آغاز بدان خو گرفته ام بر می گردم. این مرد بزرگ که بحق باید پیشوای دلیران ایرانیش نام نهاد از همان بیماری که قولنج بود در همان شهر گندشاپور در روز دوشنبه ۱۹ شوال ۲۶۵ در گذشت و او را همانجا ب خاک سپردند و بر سر قبر او دو بیت

تازی دربی وفایی جهان نوشته بودند که امام حجة الاسلام غزالی آنها
را چنین ترجمه کرده است :

بگرفتم این خراسان با ملک یارس یکسر

ملک عراق یکسر از من نبود رسته

بدرود باد کیتی با بوی نو بهاران

یعقوب لیث کوی در وی نبد نشسته

طهران ۳ اسفند ماه ۱۳۲۷

سید دینان

در سال ۲۱۸ قمری خلیفه بغداد فرمان حکمرانی دشت و کوه طبرستان را برای مازیار پسر قارن پادشاه آن سرزمین فرستاد . وی فرمان داد همه معروفان و اعیان مسلمان آمل را در کوشکی گرد آورند و همه را از آنجا در پیش افکند و خود در دنبال ایشان راهی شد تا برود . بست رسیدند و آنجا هر يك را جدا گانه در خانه‌ای در بند کرد و بر يكايك ایشان از زیر دستان خود که زردشتی بودند پیاسبانی گماشت و هر روز خوراك و آنچه در بایست بود بایشان میرساند . چون درین میان خبر رسید که مأمون خلیفه تازی در بزنذون در خاك روم در گذشته است مازیار چند تن از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن زندانیان را از رود بست بهر مزد آ باد بردند و هر يك را از نجیر کرده و هر زنجیر سه حلقه بندی با قفل داشت و خوراك ایشان را کم کزد و فرمان داد نمك بایشان ندهند و بگرمابه شان نبرند و کار بجایی رسید که محمد بن موسی و برادرش که در میان زندانیان بودند جز بوریا پاره‌ای که بزیر خود میفکندند و خشتی که بزیر سرمی گذاشتند دیگر چیزی نداشتند . بیشتر از پیشوایان مسلمان در زندان جان سپردند و آنان که زنده ماندند بدین گونه می زیستند :

مازیار پسر قارن پادشاه دیروپر شور طبرستان که پدرانش از چند

قرن درین سر زمین حکمرانی داشتند بآیین نیاکان خود دلبستگی خاص داشت. زشت ترین مردم روزگار در چشم او کسانی بودند که از پدران بزرگوار خود دست شسته و بیگانگان گرویده بودند. هر جا بر آن نابکاران دست می یافت ایشان را زنده نمی گذاشت و کین نژاد خود را که دست نشاندۀ بیگانگان شده بود از ایشان می گرفت.

خاندان قارن وند که مازیار پنجمین امیر این خاندانست از فرزندان سوخرا پهلوان معروف دربار فیروز پادشاه ساسانی بودند و قباد شاهنشاه ساسانی در ۵۶۵ میلادی قارن نیای این خاندان را رتبه اسپهبدی و حکمرانی طبرستان داد و از آن پس این خانواده که یکی از هفت خاندان اعیان ایران بودند درین سرزمین پادشاهی کردند.

قارن بر قسمتی از کوهستان طبرستان که سرزمین ونداد و امید کوه و آمل و لغور و پریم باشد فرمانروایی داشت و این سرزمین را بعدها بمناسبت نام وی کوه قارن یا کوه کارن نامیده اند.

پس از مرگ قارن پسرش انداذ و پس از او پسرش سوخرا و نواده اش فرخان و سپس پسرش ونداد هر مزد پادشاهی رسیدند. در زمان ایشان شاهنشاهی ساسانیان بر افتاد و سرزمین ایران بیای بیگانه آلوده شد. برای بازماندگان سوخرا و قارن ناگوار تر ازین چیزی نبود که دست بیگانه را بر کشور پدران خود دراز بینند و از آن روز همه کوشش های امیران خاندان قارن وند این بود که بهر گونه سخت گیری هم شده است مردم سرزمین خود را از پیروی بیگانگان باز دارند و اگر بنر می این کار از پیش نرفت آن قدر خون بریزند و مردم را از سیاست خود هراسان کنند که کسی جرأت نکند با بیگانه پیوند کند و بیاری ایشان برخیزد. پس از مرگ ونداد هر مزد پسرش قارن جانشین او شد و او همان

آیین پادشاهی نیاکان را داشت و چون در حدود سال ۲۰۰ هجری درگذشت ازوشش پسر ماند: مازیار و کوهیار و شهریار و فضل و عبدالله و حسن و از میان ایشان مازیار که پسر مهتر بود جانشین پدر شد. این شاهزاده بزرگ منش دلیر خردمند می بایست زوزی از پهلوانان بزرگ تاریخ ایران و نمونه غیرت و مردانگی سر زمین پدران خود گردد.

در سال ۲۰۱ که عبدالله بن خردادبه از جانب مأمون خلیفه عباسی حکمرانی طبرستان را داشت و مازیار تازه پادشاهی نشسته بود اسپهبد شهریار پسر شروین پادشاه سلسله باوندی مازندران با مازیار جنگ کرد و سرزمین او را گرفت و مازیار نزد ونداد اومید پسر ونداد سپان پسرعم پدرش رفت و شهریار نامه ای باو نوشت و خواست که مازیار را بگیرد و بند کند و نزد او بفرستد. ونداد اومید هم نتوانست از فرمان او سرپیچد و مازیار را بند کرد و بشهریار خبر داد کسی را بفرستد و او را ببرد و درین میان مازیار با زنان پاسبانان خود ساخت و گریخت و در بیشه ها فراری شد تا اینکه بسرزمین عراق نزد عبدالله بن سعید حرشی رفت که کار گزار خلیفه بود و چون عبدالله بطبرستان رفته بود و مازیار پدرش رامی شناخت با او نیکویی کرد و وی را با خود بیگداد برد و بدینگونه مازیار در ۲۰۴ وارد بغداد شد.

درین زمان در دستگاه خلیفه اختر شناسی بود ایرانی که بزیست پسر فیزوز نام داشت و مأمون نام او را گردانده و بحیی بن منصور نام گذاشته بود. روزی مازیار زایجه خود را در آستین گذاشت و پیش او رفت و سلام کرد و خواست باو بنماید. بزیست توجهی نکرد تا اینکه يك تن از خاندان حرشی که با مازیار بود گفت وی شاهزاده طبرستان و مازیار پسر قارن پسر ونداد هرمزدست. اختر شناس چون نام وی و پدرانش را شنید

برخواست و پیوزش خواست و زایچه را گرفت و بیوسید و در آن نگر بست .
 نظر مسعود و دلایل اقبال و نیروی طالع در آن دید ، امید نیک درو بست
 و خانه را خالی کرد و باو گفت : اگر من ترا تربیت و خدمت کنم حق آن
 می شناسی و ضایع نمی کنی و منت داری ؟ مازیار باوی پیمان بست و سو گند
 خورد . چندی گذشت تا اینکه این مرد اختر شناس روزی در خلوت
 حال مازیار و طالع و مولود او را و نیکویی که ازو بدولت خلیفه خواهد
 رسید با مأمون گفت . مأمون فرمان داد او را آوردند و چون پدرش قارن را دیده
 بود و می شناخت دستور داد که مسلمانی برو عرضه کنند و مازیار بدینگونه
 اظهار مسلمانی کرد و مأمون او را محمد نام گذاشت و ابوالحسن کنیت داد .
 مازیار بدینگونه چهار سال در بغداد زیست تا اینکه در ۲۰۸ مأمون
 براهنمایی بزیست اختر شناس که میگفت طالع او برای حکمرانی طبرستان
 موافقت او را به همراهی موسی بن حفص از فرزندان عمر بن العلاء
 به حکمرانی طبرستان و رویان و دماوند فرستاد ، بدینگونه که مازیار بر
 کوهستان حکمرانی کند و موسی بر هامون . موسی پیش از آن حکمرانی
 ناحیه ای را داشت و خلیفه برو خشم گرفته و او را معزول کرده بود و او
 درین هنگام بمازیار پناه برد و چون مأمون خواست مازیار را بطبرستان
 بفرستد او از خلیفه درخواست که موسی را هم با او روانه کند و از خطای
 او در گذرد و چون مازیار و موسی بطبرستان رسیدند مردم آن سرزمین
 زیر پرچم مازیار گرد آمدند .

درین میان شهریار پسر شروین در گذشته و پسر مهترش شاپور
 بجای او نشسته بود و چون مردی تند خوی و سخت گیر بود بیشتر پیرانش
 ازو بیزار شده و بمأمون شکایت برده بودند . مأمون هم بمازیار فرمان
 داد که شاپور را سر کوبی کند و وی سپاهی برداشت و پیریم بجنک اورفت

ووی را گرفت و زنجیر کرد و فیروزی خود را بموسی خبر داد . شاپور چون دانست که مازیار میکشدس پنهانی بموسی کس فرستاد و گفت مرا بدست خویش بگیر تا صد هزار درهم بتو بدهم . موسی پاسخ داد رهایی تو در آنست که گویی مسلمان شدم و بندهٔ خلیفه‌ام و چون این پیغام را داد از مازیار در اندیشه شد و همینکه او را دید پرسید اگر شاپور اسلام آوردو صد هزار درهم بخلیفه بدهد چه خواهی گفت؟ مازیار خاموش ماند و ایشان از هم جدا شدند و آن شب مازیار فرمان داد سر شاپور را بریدند و بامداد نزد موسی بردند . موسی از آن کار در خشم شد و مازیار میترسید که خلیفه بجای موسی دیگری را بفرستد و ناچار از موسی عذرخواست و با او پیمان تازه کرد و این واقعه بسال ۲۱۰ روی داد .

پس از کشته شدن شاپور مازیار بر همهٔ کوهستان طبرستان دست یافت و چهار سال بعد در ۲۱۴ که موسی در گذشت و پسرش محمد بجای او نشست مازیار دیگر از و حسابی بر نگرفت و بر همهٔ طبرستان حکمرانی داشت . درین میان مازیار از همهٔ حکمرانان خراج خواست . ایشان بمأمون شکوه بردند و مأمون مازیار را بیغداد خواست و وی جواب داد که من اکنون بجنک بادیلمان گرفتارم و لشکری برداشت و بچالوس رفت و چند تن از بزرگ زادگان آن سرزمین را گروگان گرفت .

مأمون بزیست اختر شناس را که از و پشتیبانی کرده بود با یکی از خادمان خاص خود نزد مازیار فرستاد تا او را بیغداد ببرند . مازیار آگاه شد و دستور داد هر کرا در طبرستان میتواند ژوبینی برگیرد و سلاح بر دارد بدرگاه او گردد آوردند و یحیی روزبهان و ابراهیم پسر ابله را که از کار گزارانش بودند تا ری پیشواز فرستادگان خلیفه فرستاد و

فرمان داد ایشان را براه سواته کوه (سواد کوه) و کالبذرجه و کندی-
آب از بیراهه و گردنه‌ها و از جایی که با اسب نتوان آمد نزد او ببرند و
چون ایشان پس از چند روز برنج بسیار بهر مزد آباد نزد مازیار رسیدند
و آن همه مردم ژوبین دار را در درگاه او دیدند از سختی راه و فراوانی
مردان او بسیار هراسان شدند و در شکفت ماندند.

مازیار چند روزی ایشان را بمهر و نرمی نزد خود نگاه داشت و
سرانجام عذر آورد که من بجنک مشغولم و چون شما بروید دردنبال شما
بدرگاه خلافت میرسم و قاضی آمل و قاضی رویان را هم با ایشان ببغداد
فرستاد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از کار مازیار جو یا شد و ایشان گفتند
وی فرمان بردارست.

چون از پیش خلیفه بیرون رفتند همه بخانه باز گشتند بجز قاضی
آمل که دربار گاه ماند تا قاضی یحیی بن اکثم که قاضی القضاة دستگاه
خلافت بود از پیش خلیفه بیرون آمد و قاضی آمل نزد او رفت و گفت
خلیفه در حضور جمع از مازیار پرسید و چون نزدیکان خلیفه همه
خبر گزاران و دوستان اویند آنچه راست بود نتوانستم گفت و اینک روا
نمی‌دارم از درگاه خلیفه بروم و آنچه راستست باز نمایم و اینک بتو می
گویم که مازیار دو باره بدین پدران خود باز گشته و همان کشتی را که
کمر بند زردشتیانست بر میان می‌بندد و با مسلمانان بیداد و سختی
می‌کند و هرگز ببغداد نخواهد آمد. یحیی بن اکثم هم این قاضی را
پنهانی نزد خلیفه برد و او هم آن مطالب را با مأمون گفت. درین موقع
که سال بر ۲۱۶ هجری بود مأمون وسیله جنگ با رومیان فراهم کرده
بود و بدانجای می‌خواست رفت. بقاضی گفت تا من باز کردم اینجایمان
که این کار رومیان اینک واجب ترست. قاضی گفت پس از آنکه بر مازیار

آشکار شود که من با خلیفه خلوت کردم بامن مدارا نخواهد داشت. خلیفه گفت جز صبر کاری نتوان کرد. قاضی آمل اجازت خواست که اگر تواند در دفع مازیار بکوشد و خلیفه باورخصت داد و قاضی بآمل باز گشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیار دلی بدر داشتند بیک دیگر پیوستند و کار گزاران مازیار را کشتند و کسان نزد خلیل بن ونداد سپان فرستادند که پسر عم پدر مازیار بود و در کوهپایه آمل ریاست داشت و او را با خود همدستان کردند و هر جا که در سرزمین آمل کارگزاری از مازیار بود کشتند.

مازیار درین هنگام در ساری بود و چون این خبر باورسید لشکریانی برداشت و با برادر خود ماهیار بآمل لشکر کشید. مردم شهر دروازه‌ها را بستند و روستایان بیرون شهر را بشهر آوردند و محمد بن موسی را نیز باین بهانه که خلیفه بقاضی آمل فرمان جنگ داده است با خود یار کردند. مازیار قاصدی نزد خلیفه فرستاد و وانمود کرد که مردم آمل و رویان و چالوس سراز فرمان خلیفه باز کشیده‌اند و محمد بن موسی را یار و رفیقته خود کرده‌اند و بیک تن از علویان را بخلافت برداشته و شعار سفید پوشیده‌اند و من گروهی از لشکریان خود را بجنگ ایشان گماشته‌ام و بزودی خبر فیروزی خواهم فرستاد.

درین هنگام شهر آمل دوبار و بیک خندق داشت و محاصره شهر هشت ماه کشید و همه روستاهای بیرون شهر ویران شد و کوهیار شب و روز در جنگ و گرفتن شهر می کوشید تا سر انجام آمل را گرفت. گویند در آن هنگام مازیار هر روز نامه بدستگاه خلیفه می فرستاد و شورش مردم طبرستان را می نوشت و از محمد بن موسی هیچ نوشته بخلیفه نمی رسید و سبب آن بود که محمد نامه‌های خود را از آمل نزد کسی بری . ۱۶۱

می فرستاد که از خدمت گزاران سابق پدرش بودتا وی نزد خلیفه بفرستد و مازیار مردی کافی بدان شهر روانه کرده بود که آن نامها را بگیرد و نزد او بفرستد و بدین گونه بمأمون تنها اخباری که مازیار می خواست می رسید آمل جهت مأمون بر محمد بن موسی خشم آورد و همینکه فتح نامه و بهمین بدستش رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان فرستاد که از شورش مردم آن دیار و علوی که بخلاف برداشته بودند او را خبر بفرستد .

مازیار پس از گرفتن آمل خلیل پسر و نداد سپان و ابواحمد قاضی را که مردم را بر انگیخته بودند کشت و چون فرستاده مأمون بطبرستان رسید و از کار سر در برد بمأمون نوشت که آنچه مازیار در باره خروج علوی نوشته دروغ بوده و جزین نبوده است که در میان وی و محمد بن موسی بتحریر قاضی آمل خلاف افتاده بود و محمد پسر موسی نیز نامه ای بخلیفه نوشت که مردم دیار با اجازه من با مازیار جنگ کردند و من نیز بگفته قاضی اعتماد کردم که خلیفه رخصت باین کار داده است . مأمون چون این نوشتها را خواند بر محمد بن موسی خشمگین شد و فرمان داد که کوه و دشت طبرستان را یکسره بمازیار بسپارند و او را حکمران آن سرزمین کرد .



این بود که مازیار در ۸۱۸ هـ اعیان شهر آمل را بدانگونه در بند افگند . در آن زمان زردشتیان هنوز در همه جای ایران و مخصوصاً در آذربایجان و طبرستان فراوان بودند و کینه سخت نسبت بمازیاری که بر ایران استیلا یافته بودند داشتند و چنان از ایشان بیزار بودند که ایشان را «جهودان» می گفتند و مازیار بیش از همه درین نفرت و بیزاری نسبت بجهودان بی پروا بود .

پس از آنکه مازیار بدخواهان و همدستان بیگانگان را بدینگونه از میان برداشت و حکمرانی همه سرزمین طبرستان باو رسید بنا کرد که شهرها و راههای آن دیار را محکم کند و باروهای ساری و آمل را از نو ساختند و رخنه‌ها را گرفتند و در کوهستانها دژهایی برپا کردند و در همه طبرستان کسی را نگذاشت که بساختمان خانه خود پیردازد و همه را بساختن دژها و باروها و کاخها و کندن خندقها و فراهم کردن وسایل ساختمان و کار کل و اداشت و درهمه طبرستان در هر جا که گذری بود و یا احتمال می دادند که بتوان از آن گذشت در بندی ساخت و لشکریانی بنگاهبانی آنجا گذاشت و از ساختمانمایی که بفرمان او کرده بودند دیواری بود که از مرز کیلان تا جاجرم خراسان کشیده بودند و در آن دیوار دروازهایی بود و هر در بندی یاسبانانی داشت و هر کس میخواست بی فرمان و جواز او از آنجا بگذرد او را می گرفتند و بدار می زدند .

درین میان که مأمون خلیفه عباسی در گذشته بود برادرش محمد بنام المعتصم بالله بجای او نشسته و وی مردی سخت و بی باک و بیداد گرو بدخواه ایرانیان بود و درین زمان عبدالله پسر طاهر حکمرانی خراسان داشت و وی که شنید مازیار چگونه مسلمانان را از میان می برد کسی نزد ماریا فرستاد و درباره محمد بن موسی و برادر او شفاعت کرد اما مازیار بسخن او نرفت و رسولش را بسختی رد کرد و گفت از ایشان خراج دو ساله می خواهم و این رسول نوید باز گشت و عبدالله بن طاهر پسر عم پدر خود اسحق بن ابراهیم بن مصعب که از اعیان دربار خلافت بود نوشت و بدین وسیله معتصم را خبر کرد .



هنگامی که مازیار در دربار مأمون اسلام آورده بود بیشتر برای این بود که جان خویش را از دستبرد رها کند و هم چنان در درون خود پیوند با آیین نیاکان خویش را نگه داشته بود و اگر هم در مذهب که بعدها بنام بارفروش معروف شد مسجدی ساخته بازبکیش درونی خود نرفته است. در آن زمان ایران پرستانی که در گوشه و کنار مخصوصاً در شمال ایران بودند و از چیره شدن بیگانگان بر سر زمین خود دلی پر خون داشتند همه با یکدیگر همدست بودند و چون عباسیان جامعه سیاه را شعار خود کرده بودند ایشان جامعه سپید را برگزیده بودند و سپید می پوشیدند و ایشان را سپید جامگان می گفتند و حتی کسانی را که سپید پوش و پیر و آیین کهن بودند «سپید دین» و کسانی را که پیرو عباسیان سیاه پوش و بیگانگان بودند «سیاه دین» می گفتند. بهمین جهت بود که در میان بابک پیشوای خرم دینان آذربایجان و مازیار که پیشوای سپید دینان طبرستان بود یگانگی استوار بود.

خلیفه بغداد بمازیار فرمان داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله پسر طاهر حکمران خراسان بفرستد تا او با خراج خراسان ببغداد روانه کند. چون کار مازیار بالا گرفت دیگر زیر بار طاهریان نمیتوانست رفت. این بود که معتصم چند نامه درین زمینه بمازیار نوشت و مازیار جواب رد داد و گفت خراج را خود مستقیماً ببغداد می فرستم و همینکه خراج طبرستان بهمدان میرسد مأموری از جانب معتصم آنرا تحویل می گرفت و بگماشتگان عبدالله بن طاهر می فرستاد که بخراسان ببرند و از آنجا باز ببغداد برگردانند.

اندک اندک دشمنی در میان مازیار و عبدالله سخت شد و افشین کید را پسر کاوس سردار معروف ایرانی هم که در دربار خلیفه بود و از معتصم

شنیده بود می‌خواهد طاهریان را از خراسان بازدارد آرزوی حکمرانی سرزمین پدران خود یعنی خراسان را می‌بخت و برای برانداختن طاهریان مازیار را یاری میکرد و بهمین اندیشه نامه‌ای بمازیار نوشت و در آن دم ازدوستی با او زد و گفت که معتصم ولایت خراسان را بمن خواهد داد و من دهقانی یعنی حکمرانی موروث طبرستان را بتو خواهم بخشید و همین نامه سبب شد که مازیار از فرستادن خراج بنزد عبدالله پسر طاهر سرباز زد و عبدالله چند نامه بمعصم نوشت و او را از مازیار ترساند و برو خشمگین ساخت. مازیار هم که وسایل قیام خود را از دیر باز آماده کرده بود خویشان را شاه مستقل طبرستان دانست و مردم را بیعت با خود خواند. مردم طبرستان با او گرویدند و مازیار گروگانهایی از ایشان گرفت و در برج اسپهبد نگاه داشت و کشاورزان را واداشت که برملا کان «سیاه دین» بشورند و اموال ایشان را تاراج کنند و املاکشان را در میان خود تقسیم کنند. در شهرها نیز خود همه سیاه دینان را از کار برکنار کرد و بجای ایشان از زردشتیان و خرم دینان گماشت و دستور داد که مسجد ها را بردارند و آثارشان را از میان ببرند.

مسلمانان آمل بريك ديگر كرد آمدند و همه با هم از ابو القاسم هارون بن محمد خواستند نامه‌ای بکله بمعصم بنویسد و وی آن نامه را بتازی نوشت که اکنون نسخه آن هست.

درین نامه مازیار را کافر و مجوسی نامید و در پاسخ آن بانشای محمد بن عبد الملك زیات که دبیر معتصم بود نامه‌ای نوشته شده که نسخه آن هم در دست است و معتصم درین نامه گفته است که تا آن زمان از کار های مازیار خبر درست نداشته و عبدالله بن طاهر را مأمور کرده است که او را براندازد.

درین میان بازافشین نامه دیگر بمازیار نوشته و او را دل داده و وعده کرده است که در نزد معتصم از و طر فدا ری کند و چون معتصم درین گیر و دار بابك خرم دین و ثوفیل امپراطور بیزنتیه (رومیه الصغری) را از میان برداشته بود و خاطر از رهگذر ایشان آسوده داشت همه نیروی خود را بدفع مازیار گماشت و حتی معروف بود که خلیفه خود بکرمانشاه خواهد رفت و افشین را برای جنگ با مازیار بری خواهد فرستاد .

این خبر ها که بمازیار رسید بر سخت گیریهای خود افزود و برای اینکه بیشتر مال برای جنگ کرد آورد و سیاه دینان را بجای خود بنشانند در سراسر پادشاهی خود صاحبان املاك را وادار کرد که خراج ملك را باضافه ده سه بوجه نقد در اندك مدت بپردازند و هر که از ین کار سر باز زند ملکش را خواهند گرفت و خودش را از آن سرزمین خواهند راند . پس از آن بدست علمی بن ربن نصرانی طبری که پزشك معروف و دبیر او بود نامه ای بشاذان پسر فضل که صاحب دیوان خراج بود نوشت و باو گفت که ببنده دار آمل و رویان نوشته است که خراج آن دو ناحیه را نزد خود کرد آورد تا پایان تیرماه بایشان زمان داده است و تو نیز باید این کار را بکنی و خراج را از مردم بگیری که تا پایان تیرماه دیناری نزد کسی نماند و اگر بدینگونه رفتار نکنی سزای توجزدار نخواهد بود و این نامه را بر مردم بخوان و دستورده کسانی که حاضرند مضمون آنرا بدیگران بگویند . چون این نامه بشاذان رسید خراج را دو بار از مردم گرفت و حال آنکه پیش از آن هر سال در سه قسط و هر چهار ماه يك بار از مردم می گرفتند .



در زمان مازیار قسمت کوهستانی طبرستان را بسه ناحیه بزرگ

تقسیم کرده و هر ناحیه را بنام یکی از مردان بزرگ آن سرزمین می خواندند و همه را روی هم کوهستان قارن می گفتند: یکی کوه و نداد هر مزد در میان این کوهستان و دیگر کوه برادرش و نداد سپان در مشرق و سوم کوه شروین پسر سرخاب پسر باو در مغرب و نداد هر مزد کوه بود . مازیار سرانجام بر همه این نواحی دست یافته بود اما چون از پنج برادرش تنها کوهیار نیرویی داشت و شهریار مرده و پسرش قارن از کار گزاران مازیار بود و عبدالله نیز فرمان بردار برادر بود و فضل کودک بی کاره بود و حسن در دستگاه خلافت در سامره می زیست و با برادر خلاف می ورزید بهمین جهت مازیار بیاری برادرش کوهیار نیازمند بود و وی را شایسته کار میدید و نمیخواست با وی ستیزه کند . در ۲۱۸ که همه کوهستان طبرستان را گرفت قسمتی از کوهستان را بحکمرانی اوداد . مازیار خود در شهر هر مزد آباد می نشست که در کوهستان طبرستان بود و تا آمل هشت فرسنگ و تاساری نیز هشت فرسنگ راه بود . همینکه کارش بالا گرفت کسانی را نزد کوهیار فرستاد و او را بخود خواند و نزد خود نگاه داشت و کسی را که «دری» نام داشت بحکمرانی آن سرزمین گماشت .

کوهیار ازین کار از برادر رنجید و چون چند بار دیگر از اوهاات دیده بود کینه او را در دل گرفت . چون مازیار برای جنگ با عبدالله بمردان کار نیازمند شد کوهیار را بخود خواند و او را از کار افشین و روابطی که با او داشت خبر کرد و گفت تو این کوهستان خود را به از دیگران می شناسی . بدانجا رو و آنجا را نگاه دار . سپس نامه نوشت و دری را خواند و لشکری بفرماندهی او بجنگ عبدالله پسر طاهر بسرزمین مرو فرستاد و باین اندیشه که کوهیار در کوهستان است از آن سوی ایمن بود و گمان نمی برد از آنجا کسی برو بتازد زیرا که آن سرزمین پراز دره و تنگه و

جنگل بود و راهی نداشت که لشکریان از آنجا برو بتازند و یگانه راه همان بود که دری و سپاهیان را بنسگاهداری آن گماشته بود. راه دیگری که بود راهی بود که از کومش بطبرستان میرفت و راهی که امروز راه سواد کوه می نامند و آن راه را هم برادرزاده خود قارن پسر شهریار پسر قارن که از سران لشکراو بود سپرده بود و برادر خود عبدالله پسر قارن و چند تن از سران دیگر را با او همراه کرده بود.

نماینده مازیار در شهر ساری کسی بود که ابو صالح سرخاستان نام داشت و وی شنید که يك تن از مسلمانان که پسرش در دست گماشتگان مازیار گروگان بود و علی پسر یزداد عطار نام داشت از نزد مازیار گریخته است. همه بزرگان و پیشوایان شهر ساری را گرد آورد و ایشان را سرزنش کرد که شاه چگونه میتواند از شما مطمئن باشد؟ مگر این علی بن یزداد از کسانی نبود که سوگند خورده و باو گرویده و گروگان داده بود؟ اینك سوگند خود را شکسته و گریخته و گروگان خود را رها کرده است. شما بسوگند خود پایدار نیستید و از پیمان شکنی پروا ندارید! یکی از ایشان گفت ما گروگان را می کشیم تا کسی دیگر جرأت این کار نکند! سرخاستان پرسید: این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی بپاسبان آن گروگانها نامه نوشت و ازو خواست که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود نزد او بفرستد.

همینکه حسن بساری رسید مردم از آنچه در باره او بابو صالح گفته بودند برگشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسین کرده بود سرزنش میکردند. سرخاستان که گروگان را حاضر کرده بود دوباره بزرگان شهر را خواند. گفت شما کاری را بعهده گرفته بودید و اینك گروگانی را که می خواستید بکشید آورده اند.

عبدالکریم بن عبدالرحمن دبیر گفت خدای ترا نگاه دارد، مگر نه آنست که خود بهر کس از شهر برود دو ماه مهلت داده‌ای که درین مدت بشهر باز گردد؟ اینک هم این کروگان در اختیار تست خواهش داریم باو هم دو ماه مهلت بدهی، اگر پدرش درین میان برگشت چه بهتر و گرنه هر چه می‌خواهی با او بکن.

سر خاستان در خشم شد و رستم بارویه را که سر کرده پاسبانان بود خواند و دستور داد حسن را بدار بزنند. حسن از رستم درخواست اجازه دهد دو رکعت نماز بگزارد ولی چشمش بداری که برای او بر پا کرده بودند دوخته بود از بیم می لرزید و نماز را بدر ازا می کشید. سرانجام رستم فرمان داد او را از سر نماز کشیدند و بیالای دار بردند و گلوی او را بچوبه دار بستند تا خفه شد و همانجا مرد.

سپس سر خاستان دستور داد مسلمانان ساری از شهر بیرون رفتند و سلاحداران و پاسبانان خندقها کرد ایشان را گرفتند و بدینگونه پیاده بسوی آمل کوچشان داد و گفت میخواهم شما را بر مردم آمل و مردم آمل را بر شما گواه بگیرم و سپس دارایی و اموال شما را پس میدهم و اگر فرمان بردید و سرکشی نکردید دو برابر آنچه از شما گرفته‌ایم از مال خود بردارایی شما خواهیم افزود. همینکه بآمل رسیدند همه آنها را در کاخ خلیل پسرونداد سپان که پس از کشته شدن کسان مازیار آنرا گرفته بودند گرد آورد و ایشانرا در یک سوی کاخ جدا از دیگران نگاه داشت و لوزجان را بر پاسبانان ایشان گماشت. آنگاه فهرستی از نامهای همه مسلمانان فراهم کرد بی آنکه نام کسی از قلم بیفتد و از روی آن فهرست ایشانرا سان دید و چون مطمئن شد که همه گرد آمده‌اند

سلاحداران کرد ایشانرا گرفتند و همه را ردیف کردند و بر هر يك از ایشان دوتن گماشته و گفته بود كه هر يك از زندانیان در رفتن سستی بكنند بی درك اورا كردن بزنند .

سپس همه این مسلمانان آمل و ساری را كه بیست هزارتن می شدند كت بسته تا كوهی بیرون هر مزدآباد بردو دو كند آهن برپایشان نهاد و درسرایی زندانی كرد .

مازیار بدری نامه ای نوشت كه همین كار را با مسلمانان مرو چه ایرانی و چه تازی نیز بكنند و دری هم فرمان اورا پذیرفت .

چون كار مازیار بدین پایه بالا گرفت و کسانی در برابر او نمایند فرمان داد سورها و برجها و باروهای آمل و ساری را ویران كنند و سرخاستان را گفت بیدار باشد تا این فرمان مجری شود . وی هم واداشت نخست دیوارهای شهر آمل را با تنبور و دهل افكندند و از آنجا بساری رفت و دیوارهای آنرا هم بازمین برابر كرد .

می گویند درین زمان كه سور های آمل را ویران می كردند بر سر دروازه گرگان بسته ای سبز پیدا شد كه سر آنرا بقلع گرفته بودند و چون آنرا شكستند لوحی بیرون افتاد از مس زرد كه سطرهایی بخط پیچیده بر آن نوشته بودند و کسی نتوانست آنرا بخواند ، کسی را كه میتواند بخواند آوردند و هر چه پرسیدند نگفت آنگاه تهدیدش كردند ناچار گفت برین لوح نوشته اند : « نيكان كنند و بدان بر كنند و هر كه این كند سال را بسر نبرد » . سالی نگذشت كه مازیار را گرفتند و نابود كردند .

سپس مازیار برادر خود كوهیار را بتمیشه از شهرهای طبرستان در درمرز گرگان فرستاد تا دیوار آنجا را نیز ویران كند و خون مسلمانان

شهر را هم مباح کرد . برخی گریختند و برخی گرفتار شدند . اندکی پس از آن سرخاستان را بتمیشه فرستادند و کوهیار بنزد برادر و از آنجا بکوهستانی که باو سپرده شده بود بازگشت . سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر همیشه کشیده بودند و تا سه میل در دریا پیش میرفت تعمیر کرد و این دیوار را شاهنشاهان ساسانی در میان تمیشه و سرزمین ترکان در زمانی که بطرستان تاخته بودند ساخته بودند . سپس سرخاستان لشکر خود را در تمیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی این دیوار ساخت و دری استوار بر آن قرارداد و خندقی کشاده و ژرف در بیرون دیوار ساخت و سلاحداران امین را پیاسبانی آنجا گذاشت . مردم گرگان هر اسب و بر دارایی خویش بیمناک شدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا بنیشابور گریختند .



در همین هنگام بود که معتصم خلیفه تازی بعبدالله بن طاهر بن حسین امیر طاهری که در خراسان حکمرانی داشت و فرمانروایی ری و کومش و گرگان را هم باو سپرده بود نامه ای نوشت و وی را بجنگ با مازیار گذاشت . عبدالله هم عم خود حسن بن حسین بن مصعب را با لشکریان بسیار از راه گرگان فرستاد ، تا لشکر را در کنار خندق تمیشه فرود آورد و گرگان را از حمله‌ای که ممکن بود بآن بکنند پاسبانی کند . حسن هم چنان کرد و دو لشکر در دوسوی خندقی که سرخاستان ساخته بود ایستادند . عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبلة را با چهار هزار سپاهی از راه کومش فرستاد و او در مرز کوهستان شروین در برابر قارن پسر شهریار لشکر گاه ساخت . معتصم نیز بدرخواست عبدالله بن طاهر سه دسته لشکر از بغداد بیاری او فرستاد . نخست گروهی بفرماندهی

محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق بن ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همه مردم طبرستان که در بغداد بودند و ایشان از راه شلمبه ورود بار بسوی رویان رفتند و معتصم دبیری از دست پروردگان خود را که یعقوب بن ابراهیم پوشنگی نام داشت و بقوصره معروف بود با این لشکریان همراه کرده بود تا از میدان جنگ اخباری برای او بفرستد. دسته دیگر را بفرماندهی منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بری فرستاد که از آنجا وارد طبرستان شود. دسته سوم را بفرماندمی ابوساج غلام ترك نزدیک بخود بلار و دماوند فرستاد.

مازیار چون دانست که این لشکریان از سه سوی گرد طبرستان را گرفته اند و در برابر هر يك از سرداران او و بر سر هر راهی که بسرزمین او مینجامد دسته ای از سپاهیان گذاشته شده اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه او بود و ابو محمد علی بن ربن طبری نصرانی را که دبیر او بود و نایب حرس را نزد آن زندانیان فرستاد که از ساری و آمل آورده بودند تا بایشان بگویند: لشکر از هر سوی روی بمن آورده است و من شنیده ام که حجاج پسر یوسف ثقفی از اینکه زنی مسلمان را اسیر کرده و بسند برده بودند بر حکمران سند خشم گرفت و بجنگ سندیان لشکر کشید و بیت المالها را در آن جنگ هزینه کرد تا آن زن رها شد و بشهر خویش باز گشت.

من هم شما را دربند افکندم تا شاید این مرد یعنی معتصم پیاس خاطر شما کسانی را پیش من بفرستد اما او کسی را نفرستاد و بیست هزار زندانی و بندی مسلمان را بچیزی نگرفت و پیرشی هم در کار آنها نکرد. تا هنگامی که شما در پشت سرم باشید دست بجنگ با خلیفه نمی زنم. خرج دوساله را بمن بپردازید تا شما را رها کنم و آنها را که جوان تر

و نیرومندترند با خود بجنگ می برم و یقین بدانید که هر کس از شما با من وفادار باشد دارایی و املاک او را باز می گردانم اما هر کس که نابخکاری و بی وفایی کرد خوش بگردن او خواهد بود و از میان شما کسانی را که پیرو ناتوان باشند بکارهای سبک تر مانند پاسبانی و درباری می گمارم .

در میان این بندیان زاهدی بود بنام موسی پسر هر مزد و می گفتند بیست سال بود که آب هم نیاشامیده بود . وی سخن گفتن آغاز کرد و گفت : من خراج دوساله همه را بگردن می گیرم . نایب امیر حرس رو باحمد بن صقیر کرد و گفت : تو چرا چیزی نمی گویی ؟ تو که از دیگران در برابر اسپهبد گرامی تر بودی و دیده بودمت که با او هم کاسه می شدی و بر بالش او تکیه می دادی و آن چیز است که شاه بهیچ کس جز تو این کار را روا نداشته بود . تو از موسی اولی تری که درین کار پای بندان شوی . احمد گفت : موسی توانایی وصول يك درهم را نیز ندارد و این سخن را از روی نادانی میگوید و بدین میگوید که خود و دیگران را بدین حال می بیند و می گوید تا ازین حبس و بند رهایی یابد و اگر امیر شما احتمال می داد که يك درهم از ما میتواند بدست آورد ما را در بند نمیفکند . هنگامی ما را ببند افکند که هر چه مال و اندوخته داشتیم از ما گرفته بود . اما در برابر این تنخواه اگر از ما ملك بخواهد آما ده ایم و می دهیم .

علی بن ربن که دانشمند و پزشك توانایی بود گفت : املاک از آن شاهست و از شما نیست . ابراهیم پسران مهران گفت : چرا از گفتن این سخن خاموش نماندی ؟ احمد پسر صقیر گفت : خاموشی من بدان بود تا این سخنی که این مرد بزبان آورد گفته شود و تو هم بشنوی .

فرستادگان ضمانتی را که موسی زاهد کرده بود پذیرفتند و او را از بندها کردند و نزد مازیار رفتند و او را ازین کار آگاهی دادند .

جمعی از بد اندیشان پیرامون زاهد را گرفتند و گفتند : فلان ده هزار و آن دیگری بیست هزار درهم می تواند بپردازد و بدینگونه در باره هر کس چیزی گفتند و بهمین جهت بازار کردن مردم و فشار برایشان آغاز کردند.

چون چند روزی برین بگذشت مازیار فرستادگان نزد موسی روانه کرد و مالی را که بگردن گرفته بود خواستار شد، اما از آن مالها خبری نبود و مازیار خود میدانست که این بندیان چیزی ندارند باو بدهند ولی نتیجه ای که ازین کار گرفت این بود که در میان خراج گزاران و کسانی مانند سوداگران و پیشه وران که نمی بایست چیزی بدهند دو گروهی بیفکند.

سر خاستان گروهی از پسران سرکردگان ایرانی و بیگانه را از مردم آمل که جوانان چابک و دلیر بودند برگزیده بود و همراه خود می داشت .

دویست و شست تن از میان ایشان را که بیم از ایشان داشت، بیهانه اینکه با ایشان رای بزنند، کرد آورد و کسانی نزد برزگران برگزیده روانه کرد و بایشان پیغام داد که این پسران سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حیلۀ ایشان زینهار ندارم و کسانی را از میان ایشان که در باره آنها بدگمانم و بیمناکم يك جا کرد آورده ام ، بیايد ایشان را بکشيد تا آسوده باشید و در لشکر شما کسی که دل با شما یکی ندارد بجا نماند.

برزگران برگزیده در میان سمید دینان و پاک نژادان طبرستان کسانی بودند که بیش از همه شور و تعصب در برابر تازیان و بیدادگران بیگانه داشتند . سر خاستان فرمان داد که دویست و شست تن را بستانند

و هنگام شب بدست برزگران سپردند و آنها را بکنار کاریزی بردند و کشتند و در چاه‌های کاریز افکندند و باز گشتند و همینکه خشمشان فرو نشست و آرام شدند ازین کار هراسان شدند و برگشتند.

از سوی دیگر مازیار همینکه دانست آن زندانیان چیزی ندارند پیش همان برزگران برگزیده فرستاد و گفت: من سراپها و زنان خداوندان املاك را بر شما روا داشتم مگر دختران زیبای ایشان را که از آن شاهست. بروید نخست ایشان را در زندانها بکشید و سپس خانها و زنانشان را که بشما بخشیده‌ام از آن خود بدانید.

اما کشاورزان ترسیدند بدین کار دست زنند و آنچه او گفت نکردند. کوهیار مازیار گفت: این بیست هزار تن مسلمان که در زندان تواندهمه کفشگر و درزی و جولاه و پیشه‌ورند و تو بیهوده خویشتن را پای بست ایشان کرده‌ای. اینک که باید از پناه گاه و کسان و خویشاوندان دور شوی با این گروه چه خواهی کرد؟

مازیار فرمان داد همه را آزاد کردند جز محمد پسر موسی و برادرش را که در بند نگاه داشت. سپس ابراهیم بن مهران را که رئیس شرطه او بود و عای بن ربن نصرانی را که دبیر او بود و شاذان بن فضل را که صاحب دیوان خراج او بود و یحیی بن روزه را که کههد او یعنی مأمور وصول خراج بود و همه از مردم دشت طبرستان بودند بخود خواند و گفت: خانه وزن و سرای و ملک شما در دشتست و تازیان بزودی آنجا را خواهند گرفت و من باید بجنگ و گریز پردازم و بیم آن دارم که بدبختی شما را فراهم کنم. بسراپهای خود برگردید و برای خود ز نهار بگیریید. سپس ایشان را مال و نعمت داد و باز گردانید و ایشان هم از تازیان ز نهار طلبیدند و بمال و جان ایمن شدند.

کسانی که سر خاستان پیاسبانی و نگهبانی سورو باروی همیشه شان گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن بن حسین که در آن سوی خندق بودند گفتگو می کردند تا سرانجام با یکدیگر انس گرفتند و بدین نهادند که پاسبانان سر خاستان برج و بارویشان را بایشان بگذارند. بدین گونه پاسبانان لشکر حسن از آن سوی رخنه در اردوی سر خاستان کردند و بی آنکه حسن یا سر خاستان آگاه شوند شبانگاه بلشکر گاه سر خاستان در آمدند. چند تن از لشکریان حسن دیدند که گروهی از یارانشان در کار گذشتن از روی دیوارند و از ایشان پیروی کردند. همین سبب شد که خروش و غریو در میان مردم افتاد و آن بگوش حسن رسید و برخاست و بیرون آمد. چون این پیشامد را بدید بدفع ایشان پرداخت و برایشان بانگ زد که میترسم بشما بد برسد. اما کس بجوش و خروش او توجه نکرد و گروهی که فرماندهشان قیس پسر رنجویه بود پیش رفتند و علم را در لشکر گاه سر خاستان بر بالای بارو افراشتند. حسن چون دید نمیتواند لشکریان خود را از حمله و پیشرفت بازدارد سر بر آسمان بر افراشت و گفت:

خدایا مردم فرمان مرا نشنیدند و از دستور تو پیروی کردند، پس تو خود ایشان را نگهبان باش و یارشو. چون خبر بسر خاستان رسید که تازیان دیوارها را شکسته اند و بناگاه داخل شده اند وی در گرما به بود و چون بانگ و فریاد را شنید و از کار باخبر شد جز گریز ازو کاری ساخته نبود و هم چنان که از گرما به بیرون آهد لنگی بر خود پیچید و براسبی زین کرده بر نشست و راه گریز پیش گرفت.

لشکر تازیان خود را بدری رسانید و حصارى را که در آن بود در هم

شکستند و راه را بر بازمانده لشکریان گشادند و سپاهیان سرخاستان را دنبال کردند و ایشان را گریزانند و بی مانع پیش رفتند و بر هر چه در لشکر گاه بود دست یافتند و گروهی بجستجو پرداختند.

زراره پسر یوسف سکزی گفته است من در میان کسانی بودم که بجستجو پرداخته بودند و هنگامی که بهر گوشه و کنار سری کردیم در سمت چپ راه بجایی برخوردیم و من بدرون آن رفتم و بی آنکه کسی را ببینم نیزه خود را باین سو و آن سو حرکت می دادم و می گفتم : وای بر تو، کیستی ؟ ناگاه بانگی برخاست و کسی از من زینهار خواست . من بر آن صاحب آواز حمله بردم و دیدم پیرمردی تنومندست و او را گرفتم و دستش را بستم . سپس معلوم شد که وی شهریار برادر ابوصالح سرخاستان فرمانده لشکرست . وی را نزد رئیس خود یعقوب بن منصور بردم و چون شب تاریک بود دیگر نتوانستم جستجو کنم و همه بلشکر گاه باز گشتیم .

شهریار را نزد حسن بن حسین بردند و او را گردن زد . اما ابوصالح سرخاستان گریخت و پنج فرسنگ از لشکر گاه خود دور شد و چون ناتوان و خسته بود تشنگی و ماندگی او را از رفتن بازداشت و در جنگلی در سمت راست راه در دامن کوهی پیاده شد و چارپای خود را بست و پشت بر زمین خفت ، درین میان یکی از لشکریان خود را در آن نزدیکی دید که جعفر پسر ونداد او میزد نام داشت و او را بخود خواند و گفت : اندکی آب بمن برسان که از تشنگی از پای درآمده ام .

جعفر گفت : من ظرفی ندارم که آب بردارم . سرخاستان گفت : سرپوش تیردان مرا که بر زمین اسب بسته است بردارد و با آن بمن آب بده . جعفر بسوی گروهی از لشکریان رفت و گفت این شیطان ما را تباه کرد ،

چرا او را وسیلهٔ نزدیکی بدستگاه خلیفه نسازیم و بدین خدمت که می‌کنیم از تازیان برای خود زینهار نگیریم. ایشان گفتند: چگونه میتوان برودست یافت؟ سرخاستان را از دور بایشان نشان داد و گفت: دمی بامن یاری کنید تا من او را بگیرم. آنگاه چوب بزرگی بدست گرفت و هم چنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی کردند و دستهای او را بدان چوب بستند. سرخاستان گفت: صد هزار درهم از من بگیرید و مرا رها کنید و بدانید که تازیان چیزی بشما نمی‌دهند. گفتند: بده. گفت: ترازو بیاورید. گفتند: اینجا ترازو کجا بود؟

گفت: من نیز اینجا پول از کجا بیاورم؟ مرا بسرای خود برسانید، عهد می‌کنم و پیمان می‌کنم که این صد هزار درهم را بشما بدهم. ایشان نپذیرفتند و او را نزد حسن پسر حسین بردند و بگروهی از لشکریان حسن که پیشواز ایشان بیرون آمده بودند سپردند و چگونگی دستگیری او را انتظاری را که ازین کار داشتند گفتند. ایشان هم جعفر و یارانش همه را کردن زدند و سرخاستان را نزد حسن بردند.

حسن سرکردگان تازیان طبرستان مانند محمد بن مغیره بن شعبهٔ ازدی و عبدالله بن محمد قطسقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را بخود خواند و از ایشان پرسید که سرخاستان همینست؟ گفتند آری. بمحمد پسر مغیره گفت: برخیز و او را بجای پسر و برادرت بکش. محمد برخاست و شمشیری بر وزد و دیگران هم او را در میان شمشیر گرفتند و کشتند. حسن سر او را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد و خود در لشکر گاه خویش ماند.

درین میان حیان پسر جبله که آزاد کرده عبدالله پسر طاهر بود و از سوی کومش آمده بود بقارن پسر شهریار نامه نوشت و او را با خود همدست کرد و با وی قرار گذاشته بود که اگر حاضر شود کوهستان طبرستان و شهر ساری تا مرز کرکان را باو وا گذارد، حیان هم ضمانت می کند او را در کوهستانی که در دست نیاکان او بوده است پادشاهی بدهد. پس موضوع این قرارداد را بعبدالله پسر طاهر نوشت و ازو اجازه خواست. عبدالله این سازش را نپذیرفت و تنها باو دستور داد درنگ کند و بکوهستان نرود تا از قارن دروفاي بمهد مطمئن نشود مبادا که خدعه ای در میان باشد. حیان هم این سخن را بقارن نوشت. قارن عبدالله پسر مازیار و سرداران دیگر را بمهمانی خواند و چون طعام خوردند و هر کس سلاح خود را بکناری گذاشت گروهی از لشکریان قارن باشمشیرهای کشیده آمدند و کرد ایشان را گرفتند و شانهای همه را بستند. قارن ایشان را نزد حیان بن جبله فرستاد و حیان چون چنان دید آسوده خاطر شد و با گروه خود براسب نشست و بکوهستان شروین که در دست قارن بود وارد شد.

چون این خبر بمازیار رسید غمگین شد و شکست خود را بچشم دید. مردم ساری هم که خبر شدند سرخاستان کشته و سپاه او پراکنده شده و حیان بکوهستان شروین در آمده است بر نمایندۀ مازیار در شهر ساری شوریدند و وی که نامش مهریستانی پسر شهریز بود از دستشافت گریخت و جان بدر برد. مردم درهای زندان شهر را گشودند و هر کرا در بند بود بیرون آوردند و درین میان حیانهم بشهر ساری آمد. کوهیار برادر مازیار که از رفتار برادر کینه ای در دل داشت چون

از آمدن حیان بساری آگاه شد محمد بن موسی بن حفص را از زندان رها کرد و براستری زین کرده نشاند و نزد حیان فرستاد که از وی برایش زنهار بگیرد و بخواهد که کوهستان پدر و نیایش را باو باز گذارد، بشرط آنکه کوهیار هم مازیار را بدست او بسپارد و برین کار بضمانت خود و احمد بن صقیر با حیان پیمان ببندد.

چون محمد بن موسی نزد حیان رسید و این سخن را با او در میان گذاشت حیان از او پرسید این احمد پسر صقیر کیست؟ گفت: پسر این دیارست و خلفا و امیر عبدالله بن طاهر همه او را می شناسند. حیان کس فرستاد و احمد را خواست و همینکه آمد باو فرمان داد با محمد بن موسی با هم بلشکر گاه خرم آباد بروند. احمد پسری داشت اسحق نام که از ترس مازیار گریخته بود و روزها را در جنگل می گذراند و شب بزمینی بنام ساودشریان میرفت و این زمین در کنار راهی بود که از شکاف «اسپهبد» محل کاخ مازیار می آمد. اسحق شبی که درین زمین بود گروهی از زیردستان مازیار از آنجا گذشتند و کله ای از ستور همراه داشتند.

مازیار در اسب شناسی مهارت کامل داشت و حکایت ها از اسب شناسی او می کردند که هر سال گروهی را که در اسب خریدن زبردست بودند مال می داد و باین کار می فرستاد و این جمع از آن گروه بودند. اسحق جست و براسبی تنومند بی زین و برک نشست و بساری رفت و آن اسب را بپدر خود داد. احمد چون آنروز خواست بخرم آباد رود بر همین اسب نشست. حیان آنرا دید و پسندید و بلوزجان که از سران سپاه قارن بود روی کرد و گفت: این پسر را براسبی نجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده ام. لوزجان گفت این اسب از آن مازیار بوده است. حیان کس نزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را پیش او بفرستد که ببیند و

همینکه حیان آنرا بدقت دید دریافت که بر دودستش راهها و خطهایست و آنرا نخواست و بلوزجان داد و بفرستاده احمد گفت باو بگو که این اسب از آن مازیارست و هر چه مازیار دارد از آن خلیفه است .

احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشم گرفت و دشنام باو پیغام داد. لوزجان پوزش خواست و گفت مرا درین کار گناهی نیست و آن اسب را با دواسب تا تاری یکی بر ذون و یکی شهری برای احمد فرستاد. احمد هم آن دواسب را رد کرد و بر حیان خشمگین شد و گفت این جولاه نزد پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و انگهی با من چنین رفتار می کند ! سپس نامه ای بکوهیار نوشت که : وای بر تو ! چرا در کار خود چنین خطا می کنی و با وجود کسی چون حسن بن حسین که عم امیر عبدالله بن طاهرست در زینهار این جولاه که بنده ای بیش نیست در می آیی و برادر خود را بدست او می سپاری و ارج خود را می گاهی ؟ چون حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه می گیرد که او را گذاشته ای و خود را بدست بنده ای از بندگان او داده ای . کوهیار در پاسخ نوشت که در آغاز کار بخطا رفته ام و باو نوشته ام و پیمان بسته ام که پس فردا نزد اوروم و اگر نروم بیم آنست که بجنک من برخیزد و خان و مان مرا برهم بزند و اگر با او بجنم و از لشکریان او بکشم و خون در میان ما افتد دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که بنرمی و خواهش آغاز کرده ام بهم می خورد .

احمد باو نوشت که چون روز وعده برسد یکی از خویشان خود را نزد او بفرست و باو بنویس که بسبب رنجی که چیره شده از رفتن معذوری و سه روز برای درمان کردن وقت می خواهی و پس از آن اگر بهبودیافتی چه بهتر و گرنه در تخت روان می نشینی و نزد او می روی و ماحیان را وادار

می‌کنیم عذر ترا بپذیرد و درین مدت خود بچاره کار می‌پردازیم . احمد ابن صقیر و محمد بن موسی نامه‌ای هم بحسن بن حسین که در لشکر گاه خود در همیشه منتظر دستور عبدالله بن طاهر و پاسخ نامه خود درباره کشادن همیشه و کشتن سر خاستان بود نوشتند که : سوار شو و نزد ما بیا تا ما زیار و کوهستان طبرستان را بتو بپاریم و زنهارتا درنگ نکنی و زنه کاراز دست میرود .

این نامه را بدست شاذان پسر فضل دادند و او را گفتند در رفتن شتاب کند . همینکه نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داد و خود نیز بر اسب نشست و راه سه روزه را در یک شب رفت و بساری رسید و بامداد روز دیگر که روز وعده حیان با کوهیار بود وارد خرم آباد شد .

حیان همینکه بانگ کوس لشکر حسن را شنید سوار شد و یک فرسنگ پیشواز رفت . حسن او را گفت : اینجا چه میکنی و اگر کوهستان شروین را گشاده‌ای چرا آنرا رها کرده و اینجا آمده‌ای ؟ مگر نمیترسی که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو بشورند و هر چه کرده‌ای باطل شود ؟ زود بکوهستان باز گرد و در همه نواحی و اطراف لشکر گاه بساز و چنان مراقب باش که اگر اندیشه غدیری کنند نتوانند . حیان گفت : من در اندیشه بر کشتن بودم و میخواهم بار و بنه خود را ببندم و آنگاه لشکریان را فرمان حرکت بدهم . حسن گفت : تو برو و من بار و بنه و لشکریات را در پی تو می‌فرستم ، امشب را در ساری باش ، تا ایشان بتو برسند و فردا بامداد از آنجا روانه شو . حیان همان دم بر افتاد و بساری رفت . آنگاه نامه‌ای از عبدالله بن طاهر باور رسید که دستور داده بود در لبوره لشکر فرود آورد . لبوره در میان کوه‌های ونداد هر مزد و از همه جای آن کوهستان استوارتر بود و مازیار پیشتر اموال خود را در آنجا نهاده

بود و عبدالله بحیان نوشته بود قارن را مانع شود از آن کوهستان و از آن مالها چیزی را برگیرد . قارن هر چه از اند و ختها و دفينهای مازيار درلبوره و اسباندره بود و نیز هر چه از مال سرخاستان در شکاف «سلطان» بود همه را گرفت و این همه اموال در راه همان يك اسب از دست حیان رفت . چندی نکشید که حیان خود نیز مرد و عبدالله بن طاهر عم دیگر خود محمد بن حسین بن مصعب را بجای او بسواد کوه فرستاد و باو هم دستور داد که هر چه قارن بخواهد بگیرد مانع نشود .

از سوی دیگر حسن بن حسین چون بخرم آباد رسید محمد بن موسی و احمد بن صقیر نزد او رفتند و نهانی با يك دیگر سخن گفتند و حسن ایشان را پاداش داد و نامه ای بکوهیار نوشت و او را بخرم آباد خواند و چون بآنجا رسید او را بزرگ داشت و همه خواهشهای او را بر آورد و روزی و جایی را با او قرار گذاشت و او را نزد مازيار روانه کرد .

کوهیار پیش برادر بود که نامه ای از برادر دیگرش حسن بن قارن رسید که در لشکر محمد بن ابراهیم بن مصعب بود و در آن نامه بنام محمد بوی وعده می داد که خلیفه همه درخواست های او را بپذیرد بشرط آنکه کوهیار هم مازيار را تسلیم کند . کوهیار هم در پاسخ او همان وعدهایی را که بدیگران کرده بود مکرر کرد و آن کار را بعهده گرفت و همه این کار ها را بدان می کرد که بزعم خود این دستهای مختلف را از جنگ کردن باز دارد .

روی هم رفته دلخواه کوهیار این بود که همه کوهستان طبرستان را که از آن پدر و نیا کانش بوده است همواره در دست داشته باشد . هم پیوندان او هم هر يك جدا گانه ضمانت کردند که آن سر زمین را باو واگذارند و هر گز او را رنجی نرسانند و با او جنگ نکنند و هر يك سو کنند نامه ای بهمین مضمون نوشتند . حسن بن حسین هم سندی بامضای عبدالله

ابن طاهر فرستاد و محمد بن ابراهیم نیز از جانب خلیفه این کار را بر
ذمه گرفت .

همینکه حسن بن حسین بوعده کوهیار دلگرم شد گروهی
از لشکریان را برای سرگرم کردن در بیچنگ او بمر و فرستاد و بازمانده
را بدست یکی از سرداران خویش سپرد و منتظر روز وعده بود . درین
میان دیمان نامه ای را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله بن طاهر
فرستاد و عبدالله هم آنرا بمری داد که بسامره ببرد و بمعتمد خلیفه
برساند .



چنانکه گفتیم بیشتر لشکریان مازیارسپرده بدری بود و وی در
جایی بود که مرومی گفتند و چون شنید که لشکریان خلیفه بفرماندهی
محمد پسر ابراهیم از راه دنباوند (دهاوند) بسوی رویان می آیند برادر
خود را که « برزگشنسب » نام داشت با محمد و جعفر پسران رستم کلاری
و گروهی از مردان رویان بآن سو فرستاد که از رفت و آمد مردم جلوگیری
کنند . حسن بن قارن پسران رستم یعنی محمد و جعفر که از فرماندهان
لشکر بدری بودند پیش از آن نامه نوشته و ایشان را با خود همدست کرده
بود . چون این سپاهی که در فرستاده بود با لشکر محمد بن ابراهیم
روبرو شدند آن دو پسر رستم و مردم دوز و مردم رویان بر برزگشنسب
برادر بدری شوریدند و او را دستگیر کردند و بلشکریان محمد بن ابراهیم
پیوستند و با ایشان بسوی دری تاختند .

دری در کاخ خود بسا خانواده خویش بود که از خیانت محمد و
جعفر و برکشتن مردم رویان و دوز و دستگیر شدن برادرش برزگشنسب
خبر یافت و سخت غمگین شد و لشکریان او بر جان خود هراسان شدند و

بیشتر از ایشان پراگنده شدند و در اندیشه آن بودند که جان بدر برند و برای خود و بستگان ایشان زینهار بگیرند.

دری کس نزد مردم دیلم فرستاد و از ایشان یاری خواست. نزدیک چهار هزار تن از ایشان نزد او آمدند و ایشان را بخدمت خود دلیر کرد و مال و نعمت و ساز و برگ جنگ هر چه کم داشتند بایشان داد و چون ماندن در مرور را صلاح نمی دانست سوار شد و اموال خود را بر استرها بار کرد و بعنوان اینکه برای رهایی برادر خود و جنگ با محمد بن ابراهیم می رود راهی شد اما در نهان بدان اندیشه بود که بسر زمین دیلم برود و بیست گرمی مردم آن سرزمین در برابر محمد بن ابراهیم ایستادگی کند.

همینکه دری مرو را رها کرد زندانبانان زندانها را گشادند و زندانیان را رها کردند و خود گریختند و زندانیان نیز کندها و زنجیرها را شکستند و گریختند و هر کسی بشهر خود رفت و این واقعه در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ روی داد.

دری در حال گریز در کنار دریا میان کوه و دریا و جنگل بالشکریان محمد پسر ابراهیم رو برو شد و آن جنگل پیوسته بسرزمین دیلم بود.

محمد راه برو گرفت و جنگ در میان ایشان سخت شد. دری مردی دلیر و زورمند بود و خود بر لشکریان محمد تاخت و همینکه ایشانرا اندکی دور میکرد بی آنکه آهنگ فرار داشته باشد بسوی جنگل میراند و در اندیشه آن بود که خود را بجنگل بیندازد و همچنان بالشکری که در برابرش بود میجنگید که یکبار دید سپاهی که حسن بن حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت برو تاخته و در میان دو لشکر گرفتار شده است. بیشتر کسانش کشته شدند اما او همچنان مردانه میکوشید و پای جان میزد.

مردی از کسان محمد بن ابراهیم که نامش فند بن حاجب بود با وی روبرو شد و برو سخت گرفت و سر انجام اسیرش کرد و برگشت . لشکریان دری رو بگریز نهادند و لشکریان محمد بن ابراهیم ایشانرا دنبال میکردند و هرچه از بنه و اموال و چارپا و سلاح با ایشان بود همه بدست لشکریان محمد افتاد .

محمد فرمان داد برزگشنسب برادر دری را بکشند و سپس دری را پیش او بردند و نخست یکدستش را از بازو و یک پایش را از زانو و سپس دست دیگر و پای دیگرش را بهمان گونه جدا کردند . دری در جای خود نشسته بود و درین مدت دم نزد و ناله‌ای نکرد و هیچگونه ترس و سستی بدوراه نیافت .

اینگونه شکنجه‌ها در آن زمان در میان کارگزاران دربار خلافت بسیار رایج بود چنانکه بابک خرم دین پهلوان بزرگ و دلیر ایران را هم در دربار همین معتصم تازی بهمین خواری کشته بودند و بابک نیز همین دلاوری و بزرگی را بکار برده و سرمشق جاودانی باینگونه پهلوانان ایرانی داده بود . پس ازین شکنجه‌ها سر دری را بریدند و نزد عبدالله پسر طاهر بخراسان فرستادند و یاران و پیروانش را بزنجیر بستند و بسامرا بدربار خلیفه فرستادند . محمد بن ابراهیم از آنجا با امید و عده‌ای که کوهیار باوداده بود بسوی آمل و هر مزد آباک رهسپار شد .



در همان هنگام که این وقایع درین ناحیه از طبرستان روی میداد در ناحیه دیگر یعنی در خرم آباد حسن بن حسین لشکریان خویش را برانمایی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد تا همه مواضع آنجا را بدست بگیرند سپس کوهیار نزد مازیار رفت و گفت : شنیده‌ام که حسن

می آید ترا ببیند و زینهار بدهد و می خواهد با تو گفتگو بکند و اینك در فلان جاست .

آن روز موعود که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای دستگیری مازیار از آمدل سوار شده است و بهرمزد آباد می آید . ابراهیم ابن مهران که پیش از آن رئیس شرطه مازیار بود خود حکایت کرده است که آن روز من چاشتگاه از برابر خرگاه حسن می گذشتم دیدم یکه و تنها سوارست و جزسه غلام ترك دیگر کسی با او نیست . از اسب بزمین جستم و باو سلام کردم . گفت : سوار شو . چون سوار شدم پرسید : راه آرم کجاست ؟ گفتم : ازین دره گفت : پیش بیفت و راه را نشان ده . من رفتم تا بدر بندی رسیدیم که در دومیلی آرم بود . آنجا من در هراس شدم و گفتم : خدا امیر را نیکی دهد این جا جایی ترسناکست و کمتر از هزار سوار باهم ازینجا نمی گذرند ، بهتر آنستکه ازینجا برگردی و داخل دربند نشوی . بانك بر من زد که : پیش برو . من فرمان پذیرفتم ، اما عقل از سرم رفته بود . در راه کسی را ندیدیم و سرانجام بآرم رسیدیم . آنجا پرسید : راه هرمزد آباد از کجاست ؟ گفتم : هرمزد آباد برین کوه و در سر آنراه باریکیست که می بینی . گفت : آنجا برویم . گفتم : خدا امیر را گرامی دارد ، من بر جان تو و جان خودمان بخدا پناه می برم . بانك بر من زد که : ای مادر بختا ، پیش برو . گفتم : ای امیر ، خدا ترا گرامی کند ! کردن مرا بزنی از آن بهترست که مازیار مرا بکشد ، یا اینکه عبدالله پسر طاهر مرا کناهاکار بداند . این سخن را که شنید چنان بر من تاخت که گفتمی همان دم مرا خواهد کشت . ناچار براه افتادم اما دیگر دل نداشتم و با خود می گفتم همین دم ما همه گرفتار میشویم و مرا پیش مازیار خواهند برد و او سرزنشم خواهد کرد که توراه خانه مرا

بدشمن نمودی . عصر تنگی بود که بدین حالت بهرمزد آباد رسیدیم .
 حسن پرسید : زندان مسلمانان اینجا کجا بود ؟ باو نشان دادم .
 فرود آمد و آنجا نشست و ما خاموش بودیم و لشکریان يك يك در پی ما
 میرسیدند . سبب این بود که حسن در هنگام حرکت مردم خود را
 آگاه نکرده بود و پس از رفتن او مردم خود فهمیده و در پی او راه
 افتاده بودند .

همینکه یعقوب پسر منصور رسید حسن او را پیش خود خواند و
 گفت : ای ابو طلحه ، می خواهم که بظائقیه بروی و بهرنیرنگی که
 هست لشکر ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بن مصعب را آنجا دو سه ساعت
 نگاهداری و هر چه بیشتر بهتر . ظائقیه در دوفرسنگی هرمزد آباد بود .
 پس از آن قیس پسر رنجویه را خواست و باو گفت : برو بدر بند
 لبوره و همانجا بمان و ازین دربند کمتر از يك فرسنگ تا آنجا بود .
 همینکه نماز مغرب را گزاردیم و شب در آمد از دور سوارانی چند
 بر سر راه لبوره دیدیم که پیش می آمدند و پیشاپیش ایشان شمع افروخته ای
 می آوردند . حسن از من پرسید : راه لبوره کدامست ؟ گفتم : همان راهی
 که سواران با روشنایی دارند از آن پیش می آیند .

اما خود سرگشته و حیران بودم و سر ازین کار در نمی بردم و نمی
 دانستم چه میکنم . همینکه شمعها نزدیک شد در روشنایی نگریستم و
 مازیار و کوهیار را دیدم . از اسب پیاده شدند و مازیار پیش آمد و بر حسن
 سلام کرد و او را امیر خطاب کرد . حسن جواب سلام او را نداد و بطاهر بن
 ابراهیم و اوس بلخی بانك زد که : بگیری و او را ببندید !

تنها آنوقت بود که مازیار دانست حتی برادرش ، حتی نزدیکترین
 کسان باو ، او را فریب داده و باو خیانت کرده است و چون عهد و پیمان

نا کرده بدست دشمن افتاده است دیگر بر جانش امیدی نیست .



پیش ازین دیدیم که چگونه کوهیار میخواست با حسن بن حسین حمله کند و مازیار را بدست محمد بن ابراهیم بسپارد اما حسن پیشدستی کرد و همینکه کوهیار دید بمیانۀ کوهستان رسیده است از يك سو ترسید کار بجنگ بینجامد و از سوی دیگر نامه ای از احمد بن صقیر باو رسید که ویرا بدودلی سرزنش کرده و گفته بود من روا نمیدارم که تو با عبدالله بن طاهر حمله کنی و او را با خود دشمن کنی چه حسن نامه ای درباره تو باو نوشته و از بیم آنیکه با او بسته ای بوی خبر داده است . کوهیار هم پند او را پذیرفت و مازیار را بدین گونه بحسن تسلیم کرد .

در بارۀ گرفتاری مازیار روایت دیگری هم هست بدینگونه که حسن ابن حسین نامه ای بکوهیار نوشت و باو گفت : من در فلان جا در کمین می نشینم و تو مازیار را آنجا بیاورد و کوهیار درباره آمدن حسن و زنهسار دادن او با مازیار سخن گفت و کمین گاه حسن را جای دیگر نشان داد . مازیار برای دیدار حسن براه افتاد و چون بجایی که حسن در آنجا کمین کرده بود نزدیک شد کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر کرد و وی با لشکریانش بیرون آمد و بر مازیار و همراهانش که در جنگل از لشکریان خود دور بودند حمله برد و ایشان را دنبال کرد . مازیار خواست بگریزد اما کوهیار کمر بندش را گرفت و نگاهداشت و یاران حسن کرد او را گرفتند و بدینگونه اسیرش کردند .

روایت دیگر اینست که مازیار از کوهستان خود اطمینان داشت و خود را در زینهار می دانست و هنگامی که با اندك شماره از سپاهیان خود در کاخ خویش آرام نشسته بود لشکریان پیاده و سوار که کوهیار آنها

را بسوی او رهبری کرده بود بر در کوشك او فرود آمدند و گرد او را گرفتند و بفرمان خلیفه معتمم ناچارش کردند كه بیرون بیاید و تسلیم بشود.

روایت دیگر هم اینست كه مازیار در شكار بود و درشكارگاه لشکریان باورسیدند و دستگیر کردندش و بزور بکوشك او درآمدند و هر چه آنجا بود تاراج کردند و حسن بن حسین مازیار را با خود برد. در هر صورت هیچ شك نیست كه در گرفتار شدن مازیار برادر خیانت پیشه و نابکار او کوهیار دست داشته است.

گویند در آن شبی كه مازیار را می گرفتند برادر امید وار بن خواست جیلان با چند تن پیش کوهیار رفت و گفت: « از خدا بترس، هر چه باشد تو جانشین سران و جوانمردان مایی، بگذار كرد این تازیان را بگیرم و ایشان را فرو بندم و این لشکریانشان همه گرسنه و سرگردانند و راه گریز ندارند و تا جهان جهانست آبروی ایشان رفته خواهد ماند، بوعدهای این تازیان دل میند كه ایشان از وفا بویی نبرده اند».

کوهیار با این اندیشه همراه نشد و گفت چنین مکنید. در آن زمان صاحب دلی از مردم طبرستان گفته است: « می بینید كه کوهیار تازیان را بر ما چیره كرد و مازیار و خاندان او را بدست حسن سپرد تا اینکه پادشاهی طبرستان تنها با او باشد و کسی نباشد كه با او ستیزه و دشمنی كند»!

در هر حال سپیده دمان همانروز حسن بن حسین مازیار را با طاهر بن ابراهیم و اوس بلخی بخرم آباد فرستاد و بایشان دستور داد كه او را از شهر ساری بگذرانند و حسن خود سوار شد و از راه دره بابك بسوی كاینه پیشواز محمد بن ابراهیم بن مصعب رهسپار شد. در راه باو برخورد

که بهرمزد آباد می رفت مازیار را آنجا بگیرد . حسن پرسید : ای ابو عبدالله ، آهنگ کجا داری ؟ گفت : می روم مازیار را بگیرم . گفت : مازیار در ساریست زیرا که بنزد من آمده بود و من بدانجا فرستادمش . محمد سرگردان شد و ندانست این سخن را چگونه برگزارد زیرا که از نامه نوشتن کوهیار بحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت . ناچار چون دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت و همه سران و لشکریان بهرمزد آباد برگشتند و مال و دارایی مازیار را تاراج کردند و کاخ او را آتش زدند .

سپس باشکرگاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستادند و خانواده و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او بودند و از آن جمله برادرش فضل بن قارن را گرفتند و در سرای اوزندانی کردند و سلاحداران پیاسبانی ایشان گذاشتند .

این فضل بن قارن برادر مازیار ازین ماجری جان در برد و در دستگاه خلیفه ماند ، چنانکه در خلافت المستعین بالله عامل حمص بود و در حدود سال ۲۵۰ که شهر حمص سنك فرش بود و وی دستور داده بود سنگها را کنده بودند مردم سخت بروشوریدند و مال او را غارت کردند و او را گرفتند و کشتند و بدار زدند و خانواده او را اسیر کردند .

حسن بن حسین پس ازین زشتکاریها با خاندان مازیار خود بساری رفت و آنجا ماند و مازیار را نزدیک خیمه او در بند نگاه می داشتند . فرمان داد برونند از محمد بن موسی بن جعفر زنجیری را که مازیار باو نهاده بود بگیرند و مازیار را بهمان زنجیر خودش بستند . سپس محمد بن ابراهیم در ساری نزد حسن آمد تا درباره اموال مازیار و کسان او با حسن گفتگو کند و نامه ای درین زمینه به عبدالله پسر طاهر نوشتند و در انتظار

جواب آن نشستند .

عبدالله در پاسخ بحسن نوشت که مازیار و برادر و کسان او را بمحمد ابن ابراهیم بسپارد و خود همه اموال و دارایی او را تصرف کند . حسن فرمان داد مازیار را آوردند و درباره داراییش ازو پرسش می کردند و وی می گفت : فلان چیز نزد فلان و فلانست و ایشان ده تن از امانای ساری بودند . پس از آن حسن کوهیار را خواست و ازو پیمان نامه ای گرفت که آن اموال را که مازیار نشان داده است از آن امانت داران او بگیرد و وباو بسپارد ، چند تن هم باین پیمان نامه کوهیار گواهی نوشتند .

پس از آن حسن گواهان را دستور داد نزد مازیار بروند و سخنان او را بشنوند و بگفتار او نیز گواهی بدهند . یکی از ایشان روایت کرده است که : چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد بن صقیر که با ما بود سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده کند . باو گفتم : دلم می خواهد که تو خویشتن نگاه داری و سخنانی را که بارها پیش مادر باره او گفته ای در برابر او بزبان نیاوری . احمد پذیرفت و ما پیش مازیار که رفتیم او همه را خاموش بود . مازیار گفت : گواه باشید که همه آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نود و شش هزار دینار زر نقد بود و هفده زهره و شانزده پاره یاقوت و هشت سبد جامه و پارچه گوناگون و يك تاج و يك شمشیر با نیام زرین گوهر نشان و يك دشنه بهمان گونه . پس از آن حقه بزرگی از گوهر پیش ما گذاشت و گفت : این باز پسین چیز است که با من مانده است و همه دارایی را که با خود داشتم بمحمد بن صباح که خزانه دار عبدالله بن طاهر و خبر نگار او در بن لشکرست و برادر خود کوهیار داده ام . پس از آن ما از پیش مازیار بیرون آمدیم و نزد حسن بن حسین رفتیم . حسن پرسید : سخنان او را شنیدید؟ گفتم : آری . گفت : اینها چیز های است

که من برای خود برداشته‌ام و خواستم او بداند که این همه در چشم من
ارج و بهایی ندارد .

هم درین زمینه یزشک نامی علی بن ربن طبری نصرانی که دبیر
مازیار بوده است روایت کرده که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و
ونداد هر مزد و شروین و شهریار بیهای هژده هزار درهم خریده بودند.
مازیار همه این اموال را بدست محمد بن صباح نزد حسن پسر حسین
فرستاده بود برای آنکه و انمود کند که بزینهار او در آمده است و باین
امید بود که حسن بر جان وی و فرزندانش آسیبی نرساند و کوهستان پدرش
را باو باز گذارد اما حسن ازین کار سر باز زد و آن مال را نپذیرفت .

سران لشکر خلیفه چنین روا دیدند که مازیار را بدیدبانی طاهر
و علی پسران ابراهیم حربی نزد عبدالله بن طاهر بخراسان روانه کنند و
چنین کردند . چون سه منزل رفته بودند نامه ای از عبدالله رسید که
دستور داده بود مازیار را با یعقوب بن منصور نزد او بفرستند و حسن فرمانی
فرستاد و آن دو تن از سه منزلی باز گشتند و او را بدست یعقوب دادند که
نزد عبدالله ببرد .

از سوی دیگر حسن بن حسین گروهی از لشکریان خود را با چند
استریش کوهیار فرستاد و باو پیغام داد که با این مردم برو و اموال مازیار
را که بر عهده گرفته ای برین استران بار کن و بیاور . کوهیار گفت :
بلشکر حاجت ندارم و استران را بر داشت و با مردان و غلامان خود
بکوهستان رفت و دفينه ها را گشود و مالها را بیرون آورد و براستران
بار کرد .

گفته اند که مازیار جزین دفاین و خزاین بسیار داشته است که
تازیان دست بدان نیافته اند از آن جمله طاق قلعه ای بوده است در طبرستان

وراء آن تقبی بوده در جایی از کوه که رفتن بر آن بسیار دشوار بوده است و تنها پیاده با رنج بسیاری توانسته است بآن برسد .

این تقب را در زمان باستان دو تن پاسبانی می کرده اند و نردبانی از طناب بافته برای رفتن بدان داشته اند . از دیر باز مردم می گفتند که این قلعه خزانه شاهان ایران بوده است و تازیان چون برین سرزمین دست یافتند خواستند از آن بالا بروند و نتوانستند . چون مازیار بیادشاهی طبرستان نشست آهنگ آنجا کرد و چندی آنجا ماند و وسیله بالا رفتن آماده کرد و یکی از مردان خود را بدانجا فرستاد و او ریسمانهایی آویخت و چند تن و از آن جمله مازیار را بالا کشید و در آنجا غارهایی پر از مال و سلاح بود و مازیار گروهی از معتمدان خود را بر آنجا گذاشت و باز گشت و آن در دست کسان او بود تا اینکه اسیر شد و آن موکلان از آنجا فرود آمدند و چون از میان رفتند راه بر آن قلعه بسته شد .

کوهیار که اموال مازیار را بر آن استران بار کرده بود هنوز برای نیفتاده بود که غلامان دیلمی مازیار که هزار و دو یست تن بودند بر سر او ریختند و گفتند بسر کرده ما خیانت کرده ای و بدست تازیانش دادی و اکنون آمده ای دارایی او را هم بیزی ؟ پس او را گرفتند و بنزجیر آهین بستند و همان شب کشتندش و آن مال و استران هم بیغما رفت چون این خبر بحسن بن حسین رسید لشکریانی را بدستگیری ایشان فرستاد .

از سوی دیگر هم قارن گروهی را بگرفتن ایشان روانه کرد و فرستادگان قارن جمعی از آنان را اسیر کردند و از آن جمله پسر عم مازیار شهریار بن ونداد او مید مسمغان بود که سر کرده آن غلامان بود و ایشان را بدین کار برانگیخته بود . قارن او را بخراسان فرستاد اما پیش از آنکه بعبدالله پسر طاهر برسد در راه در شهر کوهش مرد .

اما دیلمیان از راه جنگل و دامنه کوه روی بسرزمین دیلم نهادند و محمد بن ابراهیم از کارشان با خبر شد و از خود گروهی از مردم طبرستان و مردم دیگر را فرستاد که راه را برایشان بگیرند و همه را اسیر کنند و علی بن ابراهیم ایشان را بساری برد .

چون مازیار را نزد عبدالله بن طاهر بردند عبدالله باو گفت از نامهائی که بافشین می نوشته خبر دارد و وعده کرد اگر نامهائی را که افشین باو نوشته است بوی بدهد از خلیفه گذشت از گناهان او را درخواست خواهد کرد. مازیار هم باین نکته اقرار کرد و آن نامهها را بعبدالله داد . پیداست که مقصود عمده عبدالله بن طاهر این بود که رقیب زورمند خود افشین را بدین وسیله از میان بردارد و ثابت کند که در میان او و مازیار سازش بوده و مازیار بدستور وی قیام کرده است .

گویند مازیار را در صندوقی کردند که جز جای چشمان وی دیگر روزه ای نداشت و او را براستری گذاشتند و بسوی عراق روانه کردند . روزی در راه مازیار با ستربان خود گفت : دلم خربزه می خواهد، می توانی خربزه ای برای من بیاوری ؟ یاسبغان نزد عبدالله بن طاهر که درین سفر همراه او بود رفتند و این ماجری را گفتند . عبدالله برو رحم کرد و گفت : شاه و شاهزاده است و دستور داد صندوق را کشودند و او را با بند بمجلس او بردند و مقدار فراوان خربزه حاضر کرده بودند، هم چنان بدست خود می برید و پیش او می گذاشت و باو می گفت : غم مخور که خلیفه مردی رحیمست و من میانجی می شوم تا از گناه تو بگذرد و بسرزمین خودت برگرداند .

مازیار گفت : انشاءالله عذر ترا می خواهم. عبدالله بن طاهر در شکفت شد و گفت : خلیفه هرگز او را زنده نخواهد گذاشت و او بکدام وسیله

عذر مرا خواهد خواست؟ دستور داد تا خوان گستر دهند و نان و شراب آوردند و خنیاگران را خواندند و بدین گونه مجلسی آراست و مازیار را دل خوش کرد و باده بسیار داد تا اینکه سیاه هست شد و خود کمتر می خورد تا از هوش نرود. چون عقل مازیار از و زایل شد از وی پرسید اینکه امروز گفتی عذر مرا می خواهی اگر از کیفیت آن مرا آگاه کنی نشاط و نیروی دل افزون شود.

مازیار گفت: چند روز دیگر خواهی دانست. گفت: آخر چگونه؟ اگر سبب را بگویی من ترا ازین صندوق می رهانم و ازین رنج معاف می کنم. مازیار گفت: سو کنند بخور. عبدالله سو کند یاد کرد. مازیار گفت: من و افشین کید را بن کاوس و بابک از دیر باز پیمان بسته ایم که جهان را ازین تازیان باز ستانیم و بخاندان کسری برگردانیم. پریروز در فلان جای فرستاده افشین بمن رسید و چیزی در گوش من گفت و من دلخوش شدم. عبدالله پرسید: چه گفت؟ مازیار گفت: نگویم. عبدالله بر فروتنی و اصرار افزود.

مازیار گفت: سو گندی دیگر یاد کن. عبدالله باز سو کند خورد. مازیار گفت: افشین بمن پیغام فرستاده است که فلان روز و فلان ساعت معتصم خلیفه و پسران او هارون الواثق بالله و جعفر المتوکل را خواهیم کشت. عبدالله باز شرابی چند باو داد و چون باز مست تر شد او را بجای خود برگردانند و این خبر را بمعتصم نوشت و با کبوتر نامه بر نزد او فرستاد. پس ازین واقعه عبدالله پسر طاهر مازیار پادشاه دلیر پرشور جوانمرد طبرستان را که بدینگونه خوار و سرافکننده بدست دشمن افتاده بود نزد اسحق پسر ابراهیم فرستاد که برای تحویل گرفتن او از سامرا بدسکره بر سر راه آمده بود و باو پیغام داد باید نامه ای افشین و مازیار را بدست

کس نِسپاری مگر آنکه خود نزد خلیفه ببری و گرنه ممکنست بحیله ازو
برایند .

افشین امیرزاده بزرگ ایرانی در دربار خلیفه برای رهایی کشور
خود از استیلای بیگانگان چاره می ساخت و شاپور نام دبیر نمک ناشناس
و خاین وی این راز را بخلیفه گفته بود و افشین چون بدین کافرماجراپی
پی برد خود را آماده فرار می ساخت و این راز نیز فاش شد و در شوال
۲۲۵ بکروز پیش از آنکه مازیار را بسامرا برسانند افشین را بفرمان
خلیفه گرفتند و دربند افکندند .

در آن زمان در دستگاه خلافت معمول بود که هر مرد بزرگی را
که سرافکنده و زبون میکردند فیلی را که در دربار بود رنگ می کردند
و می آراستند و اسیر را بر آن می نشانند و ازدروازه شهر میاوردند و
ترانه ای بعوام و کودکان می آموختند که در پی فیل میقتادند و دست
میزدند و آن ترانه را با آهنگ میخواندند . می خواستند مازیار را بهمان
حال وارد سامرا کنند و چون وی زیر بار نرفت معتمد فرمان داد استری
برهنه را با همان کلیم ستمبر عرق گیر که برو گسترده بودند بردند و
مازیار را بر آن نشانند و بدین گونه او را بدر بار خلیفه رسانند و اسحق
که با او همراه بود بدست خویش آن نامه های افشین را بخلیفه داد و
مازیار را نزد او برد .

روز پنجم ذی القعدة ۲۲۵ مازیار را بمجلس خلیفه بردند و او را با
افشین روبرو کردند و در میان ایشان سخنانی رد و بدل شد و مقصود خلیفه
این بود که افشین امیرزاده دلیر اسروشنه و مازیار شاه و شاهزاده پاك نژاد
ایران پرست طبرستان هر دورا بدینگونه تباه کند و کرد آنچه فراخور
نفرین جاودانیست .

مازیار بمعتصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد مال بسیار باو خواهد داد. اما خلیفه این داد و ستد را نپذیرفت و در همان مجلس میجا کمه که با حضور افشین فراهم کرده بود فرمان داد او را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست از او بازداشتند دیگر چیزی از جان او نمانده بود، آب خواست و همینکه نوشید جان سپرد. پیکر مردانه او را در جایی که بنام «کنیسه بابک» معروف شده بود و در سال ۲۲۳ بابک خرم دین پیشوای پردل و پرشور خرم دینان آذربایجان را در آنجا بدار زده بودند و هنوز استخوانهای او بر آن چوب خشک آویخته بود بدار دیگر کشیدند. دار دیگری هم آنجا بود که در سال ۲۲۴ مردۀ باطس رومی بطریق و پیشوای ترسایان شهر عموریه را که شهرش بدست تازیان افتاده و خود در آن گیر و دار مرده بود بر آن کشیده بودند. شگفت اینست که این سه روز کار بر گشته بیداد گشته بردار سنگینی کرده و آن چوبها خم شده و سرهاشان بیکدیگر نزدیک شده بود.

گویى جهان مى خواست پس از مرگ هم در بهره مندى از بیداد تازیان انباز باشند.

مازیار فرزند برومند طبرستان و شاهزاده دلاور ایرانی پس از هفت سال پادشاهی در کوه و دشت طبرستان و پس از آن شور و غوغایی که عشق او نسبت بایران در جهان افکند سر انجام بدینگونه از جهان رفت و همین بود که جهان هرگز او را فراموش نکرد و هرگز هم از یاد نخواهد برد.

درین گیر و دار دختری از بازماندگان مازیار هم بدست تازیان افتاده بود و او را برای آن مرد خونخوار و شهوت پرست شرانگیز خانما نسوز که نام خویش را «المعتصم بالله» گذاشته و جزین لقب دروغ آمیز رابطه

دیگری با خدا نداشت برده بودند ووی با کمال بی شرمی روزی که ازو
ودختر بابك خرم دین و پادشاه بیزنتیه دختری برده بود با آن لحن زننده
و رفتار وحشیانه که لازمهٔ اینگونه مردمست با بی آزر می هر چه تمامتر
مردم را بدین زشت کاری مژده میداد و بدان مینازید !
بهمن ماه ۱۳۳۶ - تیر ماه ۱۳۳۸

پس از هزار سال

- « مطربان رفتند و صوفی در سماع »
- « عشق را آغاز هست انجام نیست »
- « از هزاران در یکی گیرد سماع »
- « زانکه هر کس محرم پیغام نیست »
- « کام هر جوینده ای را آخریست »
- « عارفان را منتهای کام نیست »
- « آشنایان ره بدین معنی برند »
- « در سرای خاص بار عام نیست »

سعدی

۱

هزار و چهارصد سال پیش این آفتاب زرا ندود که درین روز گاران
بر ما می تابد و هر بامداد این گنبد لاجوردی را می آراید بر جهانی دیگر
می تافت .

این ماه سیمگون که هر شب رازهای درون خانهار را بیاد خویش
می سپارد نظاره کر عالم دیگری بود . این ستارگان غماز که هر شب سقف
مینا را زر افشان می کنند و ندیم شب زنده داری دلدادگان و همره

سحر خیزی تهی دستانند این جهان را دگر گونه می دیدند .
در کنار دجله ، در میان کشوری که اینك دیار بیگانگانست ،
شهری بود که بزرگ ترین شهر جهان بود و هفت محله بزرگ داشت که هر يك
شهری بشمار می رفت .

با شهر روم که لرزه بر بنیاد کیتی افکنده بود همسری و برابری
می کرد . امپراطوران روم و بیزتیمه در آرامگاه جلال و حشمت خویش
همواره از آن هراسان بودند . چندین بار پهلوانان بزرگ جهان خواسته
بودند بدان نزدیک شوند و پیوسته ناکام و نومید باز گشته بودند .
قهرمانانی که در کوه و دشت شرح دلاوری خویش را بر سنگ بیابانها و
درو دیوارخانهها و کاخها نوشته بودند از فرمانروایان این شهر شکستی
دیده و خوار و سرافکنده باز گشته بودند .

در میان این شهر ، در محله غربی آن ، کاخی بود که سر بر فلک
میفراشت و در تمام جهان مامن عدل و پناهگاه ستم کشیدگان بشمار می رفت .
از سرحد پامیر تا کنار رود اردن و از دربند قفقاز تا ساحل عدن هر
کس که بیدادی دیده و چاره ای می جست بدین ایوان عدل و بارگاه داد
پناه می برد .

طاق بلندی که در میان این ایوان سر بگیهان می سود زنجیری
آهنین داشت و هر کس که آن سلسله داد را می جنبانید و از پادشاهی یا
کردن کشی می نالید داد خود می ستاند و بمراد نارسیده باز نمی گشت .
هر روز چندین هزاره ژبد و مرزبان و دهقان و سپاهی آماده خدمت
بر آن درگاه ایستاده بودند . در دشتهای ایتالیا و در ساحل افریقا نیز چه
بسا زورمندان که از باس و سطوت این درگاه آرام نمی خفتند و چه بسا
بیچارگان که از داد جویی وزیر دست پروری این ایوان شب در پشت

دروازه کاشغریادر کنار دریای شام در بستر ناز خویش می غنودند و اندیشه بامداد نمی کردند .

تراژان و ژول سزار و پمپه و کراسوس ، که از ساحل دریای مانس تا دل افریقا را بلرزه افکنده و بخاك و خون کشیده بودند ، چون خواستند بدین درگاه نزدیک شوند جز شکستگی و ناتوانی چیزی با خود نبردند . روزی والرین قیصر روم را دست بسته و سرافکنده بدین درگاه آوردند و هر روز گروه اسیران رومی بود که ازدوسوی بردو کران این ایوان چون غلامانی دست بسته میستادند .

شهر تیسفون و بارگاه خسرو نوشینروان قبله جهان و کعبه روزگار ان بود . هر پادشاهی که از خاندان ساسان بر تخت کاوس می نشست و تاج کیان از دست موبدان موبد ایران بر سر می نهاد و بر فراز بهارستان کسری و در سایه درفش کاویان بداد گستری آغاز می کرد و هنگام جلوس موبدان و هیربدان و سواران و آزادان و مرزبانان و دهقانان اینا شهر گردا کرد و یی رده می بستند و از دفتر خدای نامه داد گستری و جهانبانی پدران وی را برومی خواندند و داستان نریمان و سام و زال و رستم و دستان و سهراب و اسفندیار و بهمن و طوس و سیاوش را در پیشگاه وی می سرودند و بیانك رود و چنك می نواختند و بهلوان دیگری بود که خطه ای دیگر از جهان آبادان را می ستاند و کشوری دیگر را می کشاد .

۲

در میان این همه شکوه و جلال ناگاه روزی تند بادی سهمگین از سوی باختر وزیدن گرفت . جهان از غبار مذلت تیره شد ، آفتاب جهانتاب در پس پرده تار بدبختی پنهان گشت . گروهی بی دانش و فرهنگ ، از پای تا سر برهنه و نا پیراسته ، با پای پیاده و شکم گرسنه ، پربشان و

پراکنده ، گرد و خاک هزاران سال زندگی بیابان گردی بر سروروی ایشان نشسته ، تیره روی و ژولیده موی ، تن از تابش آفتاب سوخته و دیده از اخگر آزار فروخته ، روی بدین دیار خرم و بدین شهر که قبله جهانیان بود نهادند .

ایوان کسری را از آن همه زروسیم و گوهر که از کران تا کران جهان در آن گرد آمده بود تاراج کردند . خزاین ساسانیان بباد یغما رفت ، بهارستان خسرو را از میان بادشنه و کارد پاره کردند و پارهای آنرا در بازارهای مدینه و زنگبار فروختند . درفش کاویان را که بر هر رشته ای از تار و پود آن نام يك تن از بزرگان جهان و فتح کشوری از عالم آبادان را نوشته بودند بدستهای ناپاک ناشسته سپردند و هر گوهری از آن آرایش پیکری برهنه و تفته از آفتاب شد . این يك کافور زانمك و آن دیگر لعل پاره را آتش فروخته پنداشت .

بزد گرد شهریار از تاج و تخت هزار ساله پدران خویش دور ماند و در مرودر آسیابی بدست خابنی زبون کشته شد . چندین هزار مردم تیسفون هر يك راه بیابانی در پیش گرفتند و با زن و فرزند بگوشه ای گریختند . آن همه موبدان و سواران و آزادان و هیربدان و سپاهیان و مرزبانان و دهقانان که هر يك پشت پشت نام آوران جهان بودند بروستایی پناه بردند و در دامن کوهی یا کنار جویباری اشك حسرت و ناکامی ریختند . جهان پرازولوله فریاد پدر کشتگان و فرزند کم شدگان گشت . زمین از خونابه سرشك مادران داغ دیده و زنان شوی مرده کلسکون شد . تنی چند راه هندوستان و چین سپردند و آنان که ماندند از کیش پدران کرامی خویش دست شستند .

شهرهای ایران که هر يك در آبادانی خال رخ روزگار و آرایشگاه

بهار بود ماتمکده ای ویران شد .

سیل تازیان از پیش و گرد باد بدبختی از پس تمام شهرهای ایران شهر
رایکی پس از دیگری فرا گرفت. نخست عراق و جزیره پبای بیگانگان
آلوده شد . سپس نوبت فارس و ری و جبال و آذربایجان و ارمنستان و
کرمان رسید . مردم خراسان و ماوراء النهر و خوارزم چندی با این تند
بادجان فرسای برابری کردند و ایشان نیز از پای درآمدند و شهرهای
آبادان مشرق ایران يك يك بدست این بیابان نوردان بی دانش و
فرهنگ افتاد .

۳

در آن زمان دردل خراسان و برسر شاهراهی که از شام ببخارا و
چین می رفت شهری بود که یکی از بزرگترین شهر های ایران بشمار
میرفت و از کهن ترین آبادانیهای نژاد ایرانی بود. در داستانهای ایران کهن
یاد کارهای باستانی جهانبانی کیقباد و کیخسرو را از آن می دانستند .
می گفتند طوس پهلوان آنرا پی افکنده است . کیسروانی که با آهنگ
درای و با آواز چاوش بر اهنمایی فروغ ماه از کنار تپه ها و فراز کوهها پا
پبای نغمه جویها و رود ها راه می پیمود و کالای مغرب را بخاک مشرق
می برد چون از شهرری فراتر می رفت و از نیشابور که دروازه خراسان بود
می گذشت پس از چهار روز بدشت خرم شادابی می رسید که از دو سوی
کوههای بلند دو دیوار سنگین بر کرد آن کشیده بودند و ازدو سوی
دیگر درود خروشان و کف آلود ، چون زنجیری که از آبگینه زدوده
بر روی زمین گسترده باشند ، یا چون نوار سیمین که بر دو کران جامه
لاجوردی دوخته باشند ، این دشت پر از سبزه و گل را در کنار گرفته
بودند .

در زمانی که نژاد ایرانی از کنار رود جیحون بدین سرزمین امروز فرود آمد یکی از نخستین آبادانیها که از خود یادگار گذاشت این شهر خرم دل انگیز بود. در زمان ساسانیان طوس ناحیه بزرگی بود که چندین شهر داشت. یکی از آن شهرها را نوغان نام بود، که سیصد سال بعد، در زمانی که قهرمان این سخنان می زیسته است، بمنتهای آبادانی خود رسید. پس از آن شهرداری که طابران نام داشت رو بآبادانی گذاشت و طابران قدیم چنان در برابر آن کوچک شد که یکی از محلات آن بشمار رفت و طابران با اسم طوس معروف گشت. در بیرون شهر طوس دهی بود که سناباد می خواندند و برج و بارویی داشت و از قرن دوم هجری کم کم بزرگ شد و بزرگترین آبادی این ناحیه گشت و چون شهر طوس ویران شد جای آنرا گرفت و آبهایی را که بطوس می رفت بر گردانند و بشهر جدید بردند.

در دامنه کوههای البرز، که از جنوب دریای خزر مغرب خراسان را در آغوش می گیرد، در جنوب خبوشان (قوچان) با کوه دیگری که از سوی شمال فرود می آید دست بدست می دهد و در آن زفافگاه وصال قطره های سرشک که از دیدگان این دو کوه پیل تن فرو میریزد جویها و رودهای را فراهم میسازد که این دشت خرم زمردین را آبیاری میکنند. از دشتی که در جنوب شرقی ناحیه طوسست کشف رود با آبهای الماسگون خود روانست و پس از آنکه کشت زاری های بهشت آسای این ناحیه را شاداب می کند بهر رود میریزد و ناحیه طوس بر فراز کشف رود نهاده شده است. دامنه های کوه بینالود سدی در میان قلمرو طوس و خاک نیشابور کشیده اند.

این ناحیه در کهن ترین آثار ایران معروفست و در کتاب بن دهشن،

که از زمان ساسانیان بازمانده ، نام این رود «کاسک» و نام این ناحیه «طوس» ضبط شده است. در کتاب دیگری که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی مانده مسطورست که طوس پهلوان پسر نوتر (نوذر) نهصد سال سپهبد این ناحیه بوده است. در داستانهای ایران باستان (شاهنامه) آمده است که چون کیخسرو قلمرو خویش را قسمت کرد خراسان را بطوس بخشید .

در آن زمان وتازمانهای بعد خرابهای بسیار کهن از نخستین آبادانی های طوس در شهر بندیا قهقهه ، که در چهارمیلی جنوب غربی طوس و در ده میلی شمال غربی سناباد بود ، دیده می شد .

در زمان ساسانیان یزد گرد اول ، هنگامی که در شهر طوس بود، اسبی که از چشمه «ساو» نزدیک دریاچه «شهد» برون آمد لگدی بدو زد ووی از آن رنج مرد . در همین زمان گروهی از ترسایان نستوری در شهر طوس می زیسته اند. در زمان خسرو پرویز ، هنگامی که باکوشانیان می جنگید ، یکی از سرداران ارمنی سپاه وی ، که سمبات باکراتونی نام داشت ، درین ناحیه لشکرگاه ساخت و در آن زمان قلمرو طوس جزو ایالت ابرشهر (نیشابور) بشمار میرفت .

۴

سالها شهر طوس در میان شاد کامیهایی که در دوره ساسانیان بهره سرزمین ایران بود در آغوش خویش ناز و تن آسانی را بر فرزندان خود نثار می کرد ، تا در سال ۲۹ هجرت که نابکاری خیانت پیشه در آن ناحیه حکمرانی میکرد. چون مرزبانان دیگر را کشته و نا کام یافت دست ازین جان عاریتی نتوانست شست و زندگی چند روز را برزند گانی جاویدان برترش مرد و این جهان نا پایدار را بدان جهان پایدار بفروخت و نامه ای

بکوفه و بصره نوشت و تازیان را بخراسان خواند که چون بخراسان آیند آرامشگاه گرامی نیاکان خویش را بدیشان بسپارد و در بهای آن ننگ جاویدان بستانند.

در زمان ساسانیان قلمرو نیشابور و طوس و نسا و ابیورد با اسم ایالت ابر شهر خوانده میشد و فرمان روایان این دیار که پدر بر پسر در آن حکمرانی داشتند بنام «کنارنک» خوانده میشدند. کنارنک طوس درین روز کار از خاک پدران خویش شرم نکرد و در سال ۲۹ هجری در خلافت عثمان که عبدالله بن عامر بن کریز پیشوای ایشان بود تازیان را بدیار خویش خواند. کنارنک طوس نزد وی رفت و ششصد هزار درهم بوی داد و با او صلح کرد.

ازین زمان دیگر شهر طوس روزگار خوشی ندید. هر سال کاروانی با هزاران درد و دریغ خراج طوس را بدمشق میبرد. نجیب زادگان طوس، که ایشان را آزادان و دهقانان می گفتند، از نظاره این همه سرشکستگی و خواری چاره را بدین منحصر دیدند که خانه نیاکان خویش را بدرود گویند و هر کسی بگوشه روستایی پناه ببرد. یکتن ازین دهقانان از قریه باژ، که بیرون شهر طوس و نزدیک دروازه طابران بود، گوشه روستایی را بسرافکنندگی شهر نشینان ترجیح داد. درین میان هر سال خواری و بدبختی ایرانیان خراسان افزون میشد. صد و یک سال بدین منوال گذشت، هر روز و هر شبی با خون دلی و سوك ورنجی توأم بود.

چه بسا پیرو جوان و زن و مرد که با نومیدی و حسرت در خاک طوس فروخفتند و چه بسا جوانان و کودکان که عمری را در آرزوی آن دورهای نیک بختی بسر بردند!

صد و یکسال پس از آنکه کنارنک طوس نام خویش را بننگ آلوده و خاك پدران خویش را بپای بیگانگان آزرده کرد نصر بن سیار فرمانفرمای تازی از قحطبه پیشوای سپاه ابو مسلم خراسانی در طوس شکست خورد. از آن روز باز اصرار امید در دیدگان دهقانان سالخورده طوس، که پدران خویش را فراموش نکرده بودند، درخشیدن گرفت. پیران طوس دوباره قد راست کردند. مادران بار دیگر نام ایران را در گوش نوزادگان خویش زمزمه کردند. باز دلها پراز امید و سرها پراز آرزو شد.

مردانی که از نومییدی و ناکامی هریک گوشه‌ای گرفته بودند کرد هم آمدند. دل‌های مردم دوباره گرم شد، چشمها بنقطه‌ای ناشناس که پرتو امید در آن میدرخشید خیره گشت. از آن پس دیگر بیشتر حکمرانانی که بشهرهای ایران می آمدند ایرانی بودند.

هفتاد و پنج سال دیگر بدین نهج گذشت. در سال ۲۰۵ طاهر ذوالیمینین، که پدران وی از مردم هرات بودند، حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر یافت و چون بدیارنیاکان خود رسید برای ایرانیان روز جشنی بود و کسانی که دور اندیش بودند رهایی خویش را از زیر بار بیگانه از پیش میدیدند، ولی خاندان طاهریان هنوز نمیتوانست خود را از خلیفه بغداد جدا کند و شرط عقل نبود که بار دیگر ایران را بخاطر اندازند. بهمین جهت در ظاهر جز پذیرفتن احکام بغداد چاره نداشتند. چندی نگذشت که از سیستان مرده جان بخشی بتمام خراسان رسید. مردی از آن دوده پهلوانان ایران کهن، که یعقوب پسرلیث نام داشت، در مشرق ایران بیای خاست و زور بازوی دویست و هفتاد ساله تازیان را درهم شکست. در سال ۲۸۳ عمرو برادر این رادمرد سیستانی بخلیفه بغداد

خبر داد که سپاهیان وی رافع بن هرثمه ، آخرین بازمانده فرمانروایان عرب را ، در پشت دروازه طوس شکست داده است .

چهار سال بعد اوضاع بکلی دگرگون شد اسمعیل . بن احمد سامانی از ماوراءالنهر برخاست و خود را پادشاه خواند . نزدیک دوست و شست سال بود که دیگر از نژاد ایرانی کسی درین جهان پادشاهی نکرده بود . این مرد بزرگ از نخستین قدمی که در راه های دیار خویش برداشت چنان بنیاد استواری گذاشت که تا هزار سال باقی ماند و کسی چه میداند تا کجا باز خواهد ماند !

در زمانی که اسمعیل در خراسان بجهانگیری آغاز کرد نمیره آن دهقان طوسی ، که در ده باژ دور از شهر زندگی میکرد ، مردی بود که با همان احساسات پرورده شده بود و با همان اندیشه پدران خود میزیست . در آن ده دور افتاده چند پشت پدرانش با ناکامی و سر شکستگی از تسلط بیگانگان زیسته بودند . چند پشت پدران وی با اشک خون آلود بخاک رفته بودند . هر پدری مهرایران را بپسر خویش بارث گذاشته و هر پسری از مادر خویش پرستش این سرزمین گرامی را در کهواره خود آموخته بود . این خاندان هنوز دوره شکوه و جلال تیسفون را فراموش نکرده بود . کسی چه میداند چه یاد کارهای جان بخش در میان خانه ای که در ده باژ داشتند از زمان خسرو نوشین روان اندوخته داشتند ! کسی چه می داند چه داستان های شیرین فرزندان این خاندان از مردانگی ها و دلوری هایی که پدران ایشان در میدانهای جنگ آسیای صغیر و فلسطین کرده بودند از نیاکان خود شنیده بودند ! کسی چه می داند چه احساساتی در خون فرزندان این خاندان از پانصد سال شهر یاری و جهانگیری ساسانیان اندوخته شده بود !

کم کم کوشش های اسمعیل سامانی و جانشینان وی بجایی رسید که مردم طوس خود را بار دیگر در زمان ساسانیان یافتند . تمام آن یادگارهای شومی که در مدت دویست و ششت سال از حکمرانی بیکانه در خراسان مانده بود نابود شد . حالا دیگر سراسر خراسان بوستانیست که بلبلان سمرقند و بخارا و باخ و مرو بر آن زند خوانی می کنند . يك میلیون و سیصد هزار شعر رود کی در فراز آسمانها و لوله ای افکنده که فرشتگان را نیز در آرامشگاه خود برقص آورده است . غزل های شهید تمام آن نوحه های دویست و ششت ساله را از یاد برده است . حکمت ابو شکور بار دیگر افسانه بزرگ مهر را در جهان زنده کرده است . قلم جیهانی و بلع می جهان را خیره ساخته . پادشاه سامانی در کوی باختن و اسب تاختن و شمشیر آختن و جشن نوروز و مهرگان ساختن و آتش جشن سده افروختن اردشیر بابکان و بهرام گور و نوشین روان و خسرو را بیاد مردم می آورد . بار دیگر سرود و داستان نکبسا و باربد از زخمه چنک ورود رامشگران بخارا و سمرقند زنده شده است .

دهقان طوسی پسری داشت حسن نام که در همان روستای باژ با پدر خود زندگی میکرد و هر روز و هر شب در کنار پدر از آن یاد کارهایی که در خانمان ایشان مانده بود سبق می گرفت .

درین زمان مرد بزرگی از بازماندگان بزرگان ایران باستان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق از جانب سامانیان حکمران طوس شد و همان شکوه و جلال تمدن ایرانی را که پادشاهان سامانی در بخارا پیاپی کرده بودند در شهر طوس فراهم کرد . سخن سرایان را گرد خویش خواند . دهقانان پاکنژاد را هم نشین خود ساخت . شب و روز آمیزش او با آزادان و دهقان زادگان بود و در مجلس او جز از تاریخ نیاکان وی و جز از شکوه

وحشمت دربار ساسانی سخنی بمیان نمی آمد . این مرد بزرگ بخشندگی و مردانگی باستانی ایران را در دیار خویش زنده کرد . خانه وی مهمانسرای نیازمندان بود . سخنوران و دانشمندان شهر از بخشش وی دوباره روزگار نیک بختی های گذشته را بیاد آوردند . مسجد جامع طابران را آرایش داد و آن صنایع ایران قدیم که دو قرن در طوس فراموش شده بود دوباره دیده بینندگان را نواخت .

۷

در همین زمانها بود که دوباره ابری در آسمان ایران پدیدار شد و پرستندگان ایران را بروز تیره دیگری بیم داد : ترکان که در ضمن فرمانروایی بیکانکان از دیار خود بسوی ایران فرود آمده بودند و در بار بغداد غلامان خلیفه شده و اختیارات یافته بودند در بار سامانیان نیز رخنه کردند و کم کم تقرب ایشان بجایی رسید که کار های بزرگ دربار سامانی را بدست گرفتند .

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مانند همه ایرانیان آن زمان از پیشرفت ترکان در کارهای ایران بسیار دلگیر و هراسان بود و در حوالی ۳۳۶ بر پادشاه سامانی نوح بن نصر که ترکان را بکارهای بزرگ گماشته بود شورش کرد . وی هم یکی از آن ترکان را که منصور بن قراتکین نام داشت بخراسان فرستاد . ابو منصور بن عبدالرزاق از نیشابور باستوا (قوچان) رفت . برادرش رافع را نخست در قلعه سمیلان و سپس در قلعه درک در سه فرسنگی سمیلان محاصره کردند . قلعه سمیلان ویران شد ولی رافع قلعه درک را بدست خویش نگاه داشت . عاقبت در سال ۳۳۹ ابو منصور بن عبدالرزاق با پادشاه سامانی صلح کرد و بطوس بازگشت . در سال ۳۴۹ ابو منصور بسپهسالاری خراسان برگزیده شد ولی پس از اندکی جای او را بدیگری از ترکان که البتکین نام داشت بخشیدند . البتکین

بنیسا بور آمد و ابو منصور در طوس در املاک خود از کار کناره گرفت. در سال ۳۵۰ پس از جلوس منصور پادشاه سامانی البتکین از مقام خود خلع شد و ابو منصور که سپاه طابران و نوغان را بچنگ وی فرستاده بودند نتوانست او را شکست دهد. عاقبت او را زهر دادند و هلاک کردند.

مرک ابو منصور برای مردم طوس مصیبت بزرگ بود. این مرد مظهر تمام بزرگی های ایران باستان بشمار می رفت. در زمان ساسانیان کتابی ترتیب داده بودند باسم «خدای نامه» که افسانه های قدیم نثر ادیرانی را از دوره پیشدادیان و کیان در آن بزبان پهلوی جمع کرده بودند و تاریخ ساسانیان را تا زمان یزدگرد سوم بر آن افزوده بودند و در قرن دوم هجری نخست ابن المقفع آنرا باسم سیر الملوك عبری ترجمه کرده بود و سپس برمکیان دستور داده بودند آنرا بنظم عربی در آورند و از زمانی که ایرانیان بجنبش ملی آغاز کرده بودند بترجمه آن بنظم و نشر فارسی همت گماشته بودند و نخست مسعودی مروزی آنرا بنظم در آورده بود و دقیقی بلخی شاعر بزرگ بنظم آن آغاز کرده بود ولی مرک او را مجال نداد و کارا و ناتمام ماند. در سال ۳۴۶ ابو منصور فرمان داد کتب خدای نامه را بنشر فارسی نقل کنند و دانشمندان عصر خود را باین کار گماشت و آن کتاب در میان ایرانیان انتشار یافت.

ابو منصور در تمام مدتی که در طوس بود بزرگان دیار را گرد خود جمع کرده بود و دانشمندان خراسان همه با وی محشور بودند. دهقانان و آزادان این ناحیه نیز همواره با وی معاشر بودند. از جمله دهقانی بود که در قریه باژ از توابع طابران زندگی میکرد و پدران وی از آسیب تازیان بدین روستا پناه برده بودند و این دهقان حسن نام داشت و پسر همان دهقانی بود که پدرانش از دیر باز در باژ جای گرفته بودند. حسن نیز مانند پدر و نیای خود در پرستش ایران و آیین پدران خود تعصب بسیار

داشت . در تمام کارهاییکه ابومنصور و همدستان وی در زنده کردن تمدن قدیم کرده بودند شرکت داشت . بیست و یکسال پیش از آن روزیکه ابومنصور را بزهر هلاک کنند و هفده سال پس از ترجمه خدای نامه از حسن پسری زاده بود که او را منصور نام نهادند و بعد ها بکنیه ابوالقاسم و لقب فردوسی معروف شد .

در ۳۲۹ که فردوسی از مادر زاد پدرش حسن هنوز جوان بود و شور جوانی و دلاوری داشت . از روز های نخستین در همان قریه باژ پسر را بعقاید باستانی اجداد خود پرورش داد . همواره از بزرگی ایران قدیم و آسیبهاییکه کارفرمایان بیگانه بر آن زده بودند با وی سخن میگفت . روزهای بهار که زمین جامه زمردین در بر میکرد و گلبنان افسر لعل و یاقوت بر سر می نهادند ، هنگامیکه نسیم بامدادی دانه الماس بر روی برگها پاشیده بود و خورشید تیرهای زرین بر آب جویباران مینداخت حسن با پسر خویش از خانه بیرون می آمد . در کنار آبیکه بکشف رود میریخت در لب کشتزارها می نشستند و پدر داستانهایی را که از پدران خویش شنیده بود برای پسر نقل میکرد . گاهی از حکمت زرتشت و بهافرید می گفت . زمانی اندرزهای برزویه حکیم و بزرگ مهر دانا را تکرار میکرد . زمانی آیین جهانبانی اردشیر و کارنامه خسرو نوشینروان و اندرز نامه قباد را بروی میخواند . گاهی از داستانهایی که از پدران خویش شنیده بود و از کارهایی که اجداد وی در زمان پیشین کرده بودند و برای فرزندان خود گفته بودند حکایت می کرد . گاهی نیز از یاد گارهایی که یعقوب و عمرو پسران لیث سیستانی یا احمد و اسمعیل و نصر پسران سامان خدایا ابومنصور بن عبدالرزاق درین جهان گذاشته بودند حکایتها و قصه ها میگفت .

کم کم این فرزند بر اهنمایی پدر درزندگی پیش رفت . معارف زمان خود را کاملاً فرا گرفت . از تاریخ و حکمت بهره کامل یافت . کتاب های پیشینیان را آموخت . در تمام قلمرو طوس و حتی در تمام خراسان کسی بدانش وی نبود و آوازه فضل وی در جهان افتاد .

۸

در زمانی که ابو منصور هلاک شد فردوسی بیست و یکسال داشت و هنوز در پی کسب دانش بود . خانواده وی در قریه باژیاواژ ملکی داشتند که از عایدات آن معاش میکردند و زندگی متوسطی داشتند . این قریه هنوز در اطراف طوس باقیست و در زمان ما با اسم « پاژ » معروفست . گاهی فردوسی از ملک پدری خود بشهر طوس میرفت و با دانشمندان شهر رفت و آمد میکرد و زمانی ایشانرا بخانه خود بمهمانی میخواند . درین مجالس همواره از تاریخ و معارف ایران سخن میرفت و تمام دانشمندان آن دیار متفق بودند که آنچه تا کنون در استوار کردن پایه ملیت ایران شده است کافی نیست و باید قدم های دیگر برداشت . درین مجالس فردوسی همواره می گفت که درین چند سال اخیر خطر دیگری بجز خطر تسلط تازیان متوجه ایران شده و آن خطر تر کسانست که نخست بمزدوری در دربار سامانیان در بخارا راه یافته اند و اینک از سوی ایشان بحکمرانی ایالات ایران مشغولند و چون دولت سامانیان روبزوال نهاده است طولی نکشد که در ایران بشهریاری رسند و باید از همین اکنون چاره ای اندیشید که ایشان مانند تازیان بر افکار ایرانیان حکمرانی نکنند و بار دیگر بنیاد ملیت ایرانرا متزلزل نسازند .

درین زمان در شهر طوس مرد بزرگوار گوشه نشین زاهدی می زیست که وی را محمد معشوق طوسی میگفتند و ایرانیان متعصب و وطن دوست

که همواره شور ایران در سرداشتند کرد وی جمع میشدند. بیش از دویست سال بود که ایران پرستان خراسان و ما وراء النهر حزب بزرگی ایجاد کرده بودند که ظاهر آن جنبه مذهبی و خدا پرستی و عبادت داشت ولی باطناً برای استوار ساختن بنیاد ایران و رهایی از تسلط بیگانگان بود و آنرا حلقه تصوف و سلسله عرفان نام نهاده بودند. وانگهی چه عبادت و خدا پرستی بالاتر از پرستش ایران بود؟ این حزب بزرگ در تمام آبادانی های ایران و مخصوصاً در خراسان و ما وراء النهر نمایندگان داشت و هر يك ازین نمایندگان گروهی بسیار از همدستان را بعنوان مریدان کرد خود جمع کرده بودند. فردوسی در شمار مریدان محمد معشوق بود و ازودر کارهای دلیرانه خویش همت میخواست. در هر هفته چند شب هم مسلمانان طوس در خانقاه محمد معشوق گرد می آمدند و برای رهایی دیار خویش از چنگال بیگانگان چاره میندیشیدند. سخنان فردوسی از دیگران شور انگیز تر و اندیشه او همواره از یاران خود تند تر و دلیر تر بود. هر کسی میخواست از راهی بمقصود برسد: یکی قیام بر بیگانگان را پیشنهاد می کرد و جنگ با ایشانرا راه صواب میدانست. دیگری عقیده داشت که باید حکمرانی را از دست ایشان گرفت و بهر وسیله هست دست ایشانرا از فرمانروایی کوتاه کرد و دهقان زادگان و آزادانرا بکار گماشت. دیگری می گفت که مردم را بدین و آیین نیاکان باید خواند. فردوسی همواره درین جلسات حزبی می گفت بهترین راه رهایی ایران که تا جاودان از تسلط بیگانه مصون ماند اینست که پایه فکر ایرانی را قوت دهند. باید از راه زبان و ادبیات پرستش ایرانیان را بآیین و تمدن نیاکان چنان استوار و پا برجا کرد که تا روزگار باشد خللی در آن راه نیابد.

محمد معشوق که رئیس این حوزه حزبی و نماینده این مسلک در قلمرو طوس بود با عقیده فردوسی موافقت تام داشت . عاقبت پس از تردیدها و مشورت‌های بسیار تمام هم مسلکان برای فردوسی گرویدند و باتفاق قراردادند که وسایل نظم خدای نامه را فراهم سازند . از سال ۳۷۷ که فردوسی بسن ۴۸ سالگی رسیده بود وی و هم مسلکان او در صدد یافتن نسخه ای از خدای نامه بودند که نظم آنرا بفردوسی بپسارند .

۹

در آن زمان خراسان و ماوراء النهر بسیار منقلب بود؛ ابوالحسین عتبی وزیر که از همان ایرانیان وطن پرست بود در سال ۳۷۱ کشته شده بود . در میان حسام الدوله ابوالعباس تاش که از ترکان دربار سامانی بود و ابوعلی سیمجور، که وی نیز از همان نسل ایرانی پاك بود ، بر سر همین عقاید جنگ در گرفته بود و بهمین جهت مدتها فردوسی از یافتن مراد خود بازماند و حتی در پی خدای نامه سفری بیخارا کرد و مطلوب خود را نیافت .

عاقبت در طوس یکی از هم مسلکان فردوسی که از دوستان شبانروزی او بود درد کان وراقی (صحاف و کتاب فروش) نسخه ای از ترجمه خدای نامه را که بفرمان ابو منصور بنشر فارسی نقل کرده بودند یافت و آنرا ببهای خطیر خرید و نزد فردوسی برد .

نمیدانید چگونه از یافتن این کتاب روح دهقان زاده طوسی شاد شد ! یکی از شبهای زمستان سال ۳۷۷ بود که منصور پسر حسن در قریه باژدر خانه پدری خود تنها نشسته و دختر و پسرش که هر دو خردسال بودند در کنار آتش گردوی را گرفته بودند . او همان سخنانی را که از پدر و جد خود یاد گار داشت برایشان تکرار میکرد و در پایان سخن از نیافتن نسخه

خداینامه افسوس می خورد. در همین هنگام آن دوست دیرین وارد شد و آن نسخه خدای نامه را بدست داشت.

آن شب دانای طوس جشنی گرفت که فرشتگان نیز در آسمان بشادی پای کوب و دست افشان شدند. این ستارگان که شاهد تمام مناظر تاریخ انسان بوده اند هرگز بیاد نداشته اند کسی را چنان شادمان دیده باشند و از آن پس نیز دیگر گوینده ای و دانایی را با آن وجد و نشاط ندیده اند. هنوز نغمه های آن شب شادی دانای طوس در آسمانها ولوله افکنست و تا شام رستاخیز دم سحر گاهی و نسیم نیم شبی تر جهان آن سرور و دستان بلبل و زمزمه جویبار و لب خند غنچه نوشکفته و چشم زخم ستارگان سراینده سرودهای شادی آن خواهند بود.

آن شب فردوسی تا بامداد از شادی بسیار نخفت و تا صبح بعضی از داستانهای این کتاب را نظم کرد و از آن پس دیگر جز نظم این کتاب کاری و آرزویی نداشت. حتی از اداره کردن ملک و خانه پدری خود دست کشید و این کار را بنزدیکان و کسان خود سپرد.

نخست خلاصه ای از این کتاب را بنظم آورد و سپس هر داستانی را جدا جدا از سر می گرفت و اشعار دیگری بر آن می افزود و توسعه میداد و هر داستانی را که تمام می کرد منتشر می ساخت. هفت سال بعد یعنی در سال ۳۸۴ نسخه اول که خلاصه ای از این کتاب بود تمام شد.

سی و چهار سال پیش ابومنصور باو وعده کرده بود که اگر نظم این کتاب را پایان رساند وی را پاداش دهد ولی دریغاً که هنگام انجام این کار زنده نمانده بود و چون در ضمن فردوسی گفته بود که اگر روزی این کار را از پیش ببرد جز بیادشاهی که سزاوار این کنج کران بها باشد بکسی نسپارد هنگامی که این نسخه بانجام رسید یعنی روز بیست و پنجم اسفند ماه سال ۳۸۴ قمری فردوسی در صدد شد بنا بر گفته ابومنصور آنرا

بیادشاهی بسپارد ولی دریغا که در خراسان و ماوراءالنهر چنین پادشاهی نبود و همچنانکه فردوسی سالهای بیش اندیشمند شده بود ترکان بر تاج و تخت خراسان دست یافته بودند و چند سال بود که ناصرالدین سبکتگین غلام ترك سامانیان بر دیار پدران فردوسی دست انداخته بود. پادشاهانی که در نواحی دیگر ایران فرمانروایی داشتند ازین اندیشه‌های تابناک بیگانه بودند. فرزندان بویه با وجود آنکه بجز خراسان همه ایران را گرفته و بغداد پای تخت خلفا را نیز جزو قلمرو خود کرده و بعنوان «امیرالامراء» در آنجا پادشاهی می کردند و خود را «شاهنشاه» میخواندند برای پیشرفت سیاست و اندیشه خویش بزبان تازی بیشتر دلبستگی داشتند و چون زبان مادری ایشان زبان پهلوی بود و بزبان دری که فردوسی شاهنامه را بآن نظم کرده بود مانوس نبودند ناچار ارزو بهای کار فردوسی را نمیدانستند. پادشاهان زیاری نیز در همین حال بودند. پادشاهان طبرستان که از زمان ساسانیان درین دیار حکمرانی داشتند هر چند که هیچ گونه پیوستگی با خلفای تازی نداشتند ایشان هم از زیبایی های زبان دری بیگانه بودند و لطف سخن فردوسی را در نمی یافتند و آنکه چون همه این پادشاهان از قلمرو استیلای ترکان دور بودند و هنوز آسیب ایشان را ندیده و آزارشان را نکشیده بودند نمیتوانستند در اندیشه‌ای که فردوسی را برین کارانگیخته بود انباز شوند.

۱۰

زمانی که فردوسی درده باز از نظم شاهنامه پرداخت دارایی وی بکلی از میان رفته بود زیرا که دوازده سال تمام از آن اندک معاشی که پدران وی برای او گذاشته بودند زندگی کرده بود و درین مدت شبانه روز بنظم این کتاب مشغول بود و مجال نداشت که بکارهای ملکی خویش

برسد و خرج این کار دشوار و نهیه و سایل نیز بر تنگدستی وی افزوده بود. تنها کسی که درین مدت از وی دستگیری کرده بود حی بن قتیبه عامل خراج (پیشکار مالیه) طوس بود که وی را از خراج معاف کرده بود. بهمین جهة چون ازین کار پرداخت خود را در منتهای تنگدستی یافت. یگانه پسر وی در زمانی که بدین کار بزرگ مشغول بود در گذشته بود و خود بسن شست سالگی رسیده و نیروی جوانی وی از دست رفته و عمر خویش را در پی آرزوی بزرگ خود گذرانده بود و دیگر دست بکاری نمیتوانست زد. پیری و تنگدستی دو نیروی کشنده جانکاه است که بزرگترین مردان جهان را از پا میفکنند و بزرگترین همت ها را درهم می نوردند. که توانسته است هر گز با این دو دشمن قوی پنجه زور آزمای برابری کند؟ که توانسته است پیری و تنگدستی را با همت و بی نیازی درمان دهد و در آن زمانی که بیش از همه وقت پیکر مردم بخوراک و پوشاک و پرستار محتاجست با دختری که یگانه یاور او درزند گiest پنجه در پنجه روزگار افکند و از کس و ناکس یاری نخواهد؟

اینجا زانوی آن مرد بزرگ که تمام مشکلات جهان را در برابر همت کوه آسای خویش خم کرد و از نغمه سرایی خود آسمان را بلرزه در آورد لزید و بازوی همت اوسست شد. روزی شنید که دوسال پیش ناصرالدین سبکتگین غلام ترک در گذشته و تاج و تخت خراسان را بپسرش اسمعیل گذاشته و پسر دیگر یمین الدوله محمود برو چیره شده و آن سرزمین را گرفته است و اینک هوای جهانگیری در سردارد و تکیه بر جایگاه سامانیان زده و از همان دری که ایشان در آمده بودند اندیشه در آمدن دارد و بناچار سرایندگان و شاعران را کیسهای زرمیبخشد و بعضی از دوستان وی رهنمایی کردند که شاهنامه خویش را که با هزاران

خون دل پنج سال پیش تمام کرده است و درین پنج سال نیز همواره در تکمیل و اصلاح آن کوشیده و داستانهای پراکنده آنرا مرتب کرده و از هر حیث آنرا توسعه داده است برای این پادشاه بخشنده کسه آوازه صلات وی در سراسر ایران افتاده است بفرستد . شاید درد تھی دستی خود را چاره کند .

باز همان نفرت از بیگانگان دانای طوس را مانع شد که بدین ننگ و سرشکستگی تن در دهد و داستان پیشدادیان و کیان و ساسانیان را بدست ترك بیگانه متعصب اشعری بسپارد .

منصور بن حسن طوسی یازده سال دیگر را درده باز در آن خانه پدری که از هر سوی روی بویرانی گذاشته بود بمصاحبت یگانه دختر خویش و معدودی از دوستان وفادار که در تنگدستی او را ترك نکفته بودند در منتهای بیچارگی و بی‌هایگی روزگار را بسختی گذراند . برای فراموش کردن بدبختی های یابان عمر خویش مشغله و سرگرمی دیگری جز مکرر خواندن شاهنامه و اصلاح کردن آن نداشت . گاهی روزها ، چون ایام پیشین ، در اطراف طوس بگل گشت چمن و طرف جویباران میرفت و بر سر سبزه نورسته یا در سایه درختان برومند می نشست . ولی آن قامت رعناى جوانی کوژ شده بود . آن چهره سرخ و شاداب زردی نومیدی و پیری گرفته بود . آن گیسوان عنبرین کافور کون شده بود . آن دستی که بسرانگشت کشوری را از نیستی رهانیده بود بلرزه افتاده و آن زانویی که بپای همت آرزوی هزاران سال را بیک قدم سپرده بود اینك سست گشته بود . پادشاه معنی بگدای ره نشین نیازمند و خداوند حکمت و بیمش بغلام زاده‌ای محتاج شده بود . همان روزگاری که آینه رامحتاج خا کستر می‌کند دانای پیشینه ، سخنگوی طوس را ، محتاج کرد که پس

از شانزده سال خون جگر خوردن و ازین ننگ و رسوایی پرهیز کردن
 ناچاری دست بسو و محمود غزنوی بگسترد و از وی در کار خودیاری بخواهد.
 بهمین جهة در سال ۴۰۰ هجری نسخه دیگری از شاهنامه بنام
 این غلام زاده ترك فراهم کرد و نزد وی فرستاد و بوی و برادرش نصر بن
 ناصرالدین و وزیر ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی متوسل شد. درین
 کار باین دوتن بیشتر امیدوار بود زیرا که نصر پیروش شاعران و ادیبان و
 دوستداری زبان فارسی معروف بود و ابوالعباس وزیر نیز چندان بزبان
 دری پیوستگی داشت که چون بوزارت رسید دستورات نامهای درباری
 را دیگر بزبان تازی ننویسند و بزبان فارسی ادا کنند.

در میان دوستانی که فردوسی در شهر طوس داشت دوتن بودند که
 منتهای وفاداری را با وی میورزیدند. یکی را نام علی دیلم بود و دیگری
 را نام ابودلف بود و این دوتن او را محرك شدند که شاهنامه را نزد محمود
 بفرستد. ابودلف از بزرگان طوس بود و با این همه بعهده گرفت که در
 دربار غزنین راوی او باشد. در آن زمانها معمول بود که شاعران گفته
 خویش را با لحن موسیقی در دربار پادشاهان میخواندند و با چنگ و رود
 یا ساز دیگری مینواختند و یا خوانندهای اشعار را با آهنگ نغمها جفت
 میکرد و شاعری که خود خواندن یا سرودن و نواختن نمیدانست و یا
 اینکه در آنجا حاضر نبود کسی را که در موسیقی دستی داشت و آواز
 دلپذیر میخواند بدین کار می گماشت و او را «راوی» می گفتند.

ابودلف بدین سمت داوخواه شد و شاهنامه را در هفت مجلد نوشت
 و با خود بغزنین برد.

پیش از آن شهرت فردوسی در سراسر ایران پیچیده بود و نسخهای
 شاهنامه را ازین دیار بدان دیار برده بودند. حتی ابو نصر و راقی که هم

کاتب و هم کتاب فروش بود از نوشتن نسخهای این کتاب بسیار چیز یافته بود .

در آن زمان در هر شهری دانشمندی بودند که کتاب ها را بخط خود مینوشتند و نسخه میکردند و درد کان خود میفروختند و ایشان را «وراق» می گفتند و جلد کردن و شیرازه بستن و ته بندی و گاهی تذهیب و نقاشی کتاب هم با ایشان بود . این ابو نصر وراق از همان دانشمندان هنرمند بود که از نوشتن نسخهای متعدد منظومه فردوسی توانگر شده بود ولی گوینده سحر آفرین این سخنان از تهی دستی ناگزیر شد در پایان عمر از راه دراز دست از طوس بسوی غزنین دراز کند و دامان همت دروغین غلام زاده ای ترك را بگیرد . جهان همواره چنین بوده است و دانش چون چراغیست که برده رنشینان پرتو میفکند و نزدیکان خود را تاریک میدارد .

سخن سرای طوس نیز از گنج گفتار خویش دیگران را توانگر میکرد و خود در تنگدستی میزیست .

کسانیکه در احوال این خداوند سخن سرایان جهان چیز نوشته اند افسانههای نابکار که از بن پایه و مایه ای ندارد در باره رفتن وی بدربار محمود غزنوی ساخته اند : برخی گویند برای شکوه از عامل طوس بغزنین رفت . برخی گفته اند کابین دختر خویش را نداشت . برخی گفته اند که میخواست بندی بر آب طوس ببندد و این آرزویی بود که از سالیان دراز ، از آغاز جوانی ، داشت . برخی دیگر گفته اند که محمود خود در اندیشه نظم این کتاب بود و چون شهرت فردوسی بوی رسید او را بدین کار نزد خود خواند . برخی گویند نصر بن ناصرالدین برادر محمود و ارسلان جاذب حکمران طوس و ابو العباس فضل اسفراینی وزیر فردوسی

را بدین کار تشویق کرده اند.

این افسانه سرایان بی‌مایه گفته‌اند که فردوسی چون بغزین رسید
بباغی وارد شد که عنصری و فرخی و عسجدی در آن نشسته بودند و چون
دعوی شعر کرد اورا درین فن آزمودند و چون وی را تواناتراز خویش
یافتند بمحمود خبر بردند و او فردوسی را بنظم شاهنامه گماشت و وی را در
دربار خویش جای داد و وعده کرد که برای هر بیتى که نظم کند يك دينار
صلت بدهد و چون وی شست هزار بیت سرود و این کار را بپایان برد از
وعده خویش باز گشت و بیش از پنجاه هزار درهم نداد و فردوسی بگرمايه
رفت و آن سیم را در بهای ققاعی (آب‌جو) که در گرمايه خورده بود داد
و ابیاتی در هجو محمود سرود و بر دیوار مسجد غزین نوشت و بطوس فرار
کرد. برخی دیگر گفته‌اند که پس از مدتی محمود پشیمان شد و شست
هزار دينار با کاروانی بطوس فرستاد و آن کاروان ازین دروازه طوس
در آمد و از دروازه دیگر پیکر فردوسی را بیرون میبردند و آن سیم را
بدختر وی دادند و او با آن سیم بند رود طوس را ساخت و آن بنده «بند
دختر» معروف شد.

ازین همه داستانهای بی‌سروبن که بگذریم بر ما روشنست که
دانای طوس بغزین نرفت و تنها بامیدهای فراوان قسمتی از شاهنامه
خود را بدست ابودلف که راوی او شده بود بدانجا فرستاد. ابوالعباس
فضل بن احمد وزیر هم اورا بدین کار دلیر کرده بود.

ابوالعباس از آن پاك زادگان ایران و پرستندگان آیین نیاگان
خویش بود و بزبان فارسی و تاریخ پدران خود دلبستگی بسیار داشت.
چون بوزارت رسید زبان عرب را که پیش از آن زبان رسمی دربار
غزنویان بود بزبان فارسی بدل کرد و سرایندگان فارسی زبان را در دربار

محمود عزیز داشت . درینا که چون نسخه شاهنامه بغزنین رسید این وزیر از کار افتاده بود و ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی که در مذهب سنت و زبان تازی تعصب بسیار داشت بجای او نشسته و زبان عرب را بار دیگر در دربار محمود رسمی کرده بود .

از زمان مأمون یعنی از صد و پنجاه سال پیش مردم طوس شیعه شده بودند و ازین راه پیوستگی خویش را با تاریخ پدران خود و بادیار خویش استوارتر کرده بودند . خاندان فردوسی از همان زمان بدین آیین ایرانی که بزرگان ایران برای رهایی از تسلط عرب پیش گرفته بودند گرویده بودند و محمود و وزیرش احمد بالعکس مردمی اشعری متعصب و از پیروان سنت و بر آیین حنفی بودند و این وزیر ببدخواهی فردوسی کمر بست و محمود را با آنکه دوستداری شعرای فارسی زبان و سیله‌ای برای پیشرفت سیاستش بود و بهمین جهت نسب خود را بدروغ بیزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی میرساند از فردوسی دور کرد و بدگمان کرد و وی را نگذاشت که قدر این مرد بزرگ را که تا جاودان نژاد ایرانی، برو خواهد بالید بشناسد .

سبب دیگر این بود که محمود خود زبان دری خوب نمیدانست و نیک و بد شعر را در نمی یافت و ناچار از سخن فردوسی بهره نبرد و همین سبب شد که قدر ناشناسی محمود و ندانستن ارج و پایه فردوسی تا روز رستاخیز افسانه شد .

محمود غزنوی با وجود آنهمه بخشش‌های افسانه مانند که گاهی درباره سرایندگان دیگر کرده است با استاد طوس چیزی نداد و در آن زمان گفتند که «بهای آب جوی هم باو نداد» زیرا که در زبان فارسی همیشه آب جوی بار را بی بها ترین چیزها و رایگان ترین چیزها دانسته اند

و هر چیز رایگان و بی بهارا گفته اند که ارزش آبجوی (جویبار) هم ندارد و بعدها این نکته را ذکر کون کرده و «جوی» را «جو» خوانده و گفته اند صلتی را که محمود فردوسی داد وی در برابر فقاع و آب جو که در گرمابه خورده بود داد و پنجاه هزار درمی را که محمود باو بخشیده بود بدین گونه بفقاعی و آب جو فروش بخشید.

در میان داستانهایی که در باره فردوسی نوشته اند گفته اند که از غزنین بهرات رفت و مهدتی آنجا بود و سپس بطوس رفت و نسخه ای از شاهنامه برداشت و نزد اسپهبد طبرستان رفت و ابیاتی چند در هجوم محمود سرود و در صدر کتاب جای داده بود ولی اسپهبد طبرستان وی را مانع شد که آن ابیات را انتشار دهد و صد هزار درهم بوی بخشید و آن ابیات را از روی باز خرید.

این داستانها هم بنیادی ندارد و اسپهبد شهر یاری که مینویسند فردوسی نزد او رفته باوی معاصر نبوده است و اشعاری که در هجوم محمود باو بسته اند باندازه ای سست و کود کانه است که محالست ازو باشد چنانکه منظومه یوسف و زلیخا هم که می گویند در حوالی سال ۳۸۶ پس از نظم شاهنامه برای بهاء الدوله دیلمی و ابوعلی حسن بن محمد اسکافی معروف بموفق وزیر او سروده است نیز قطعاً ازو نیست و حتماً از شاعریست که صد سال پس از فردوسی میزیسته و نیز داستان رفتن فردوسی بخان لنجان اصفهان در ۳۸۹ و در زاینده رود افتادن او بسیار سفیهانه است و بنیادی ندارد.

ازین داستانها که بگذریم بر ما مسلمست که این مرد بزرگ پس از نومیدی از بخشش محمود غزنوی در شهر خویش باز چند سالی میزیست و بالین همه از کار خود فارغ نبود و در منتهای پیری و ناتوانی و تهی دستی باردیگر در شاهنامه خود نظر کرد و اصلاحاتی در آن راه داد و در همین

زمان سخنانی چند درنومیدی از محمود غزنوی بر آن افزود و تادم مرک درین منظومه جهانگیر اصلاحات میگردولی با آن همه نومیدی و تلخ کامی باز بر کی روح و بلندی همت خود را از دست نداده و زبان بیدگویی کسی و درخواست از کسی نگشاده است. در میان این ناکامی های بیست و هفت ساله و سالیان دراز تنگدستی و نیازمندی سرانجام در ۴۱۶ سن ۸۷ سالگی ازین جهان رخت بر بست و در فراز آسمان در آرامشگاه ناز فرشتگان به تخت جاودان نشست.

۱۱

سخندان بزرگ مادر روستای شاداب در سرزمین باآز قرای طابران طوس در ۹۳۶ سال پیش پس از هشتاد و هفت سال که دل پاک وی در سینه جوشان اودر راه ایران مانده بود و دیدگان جهان پیمای اوبسوی دیار مانگران مانده و پس از ۳۹ سال که شبانروز خویش را در زنده کردن تاریخ پدران ماکذرا نده و یادگارهای هزاران سال سرشک دیدگان خواهران ما و شب زنده داریهای مادران ما را تا جاودان باقی گذاشته بود درخت ازین دیار که زندگی خویش را ازومیداند بر بست.

درین میان که ترکان بر خراسان حکمرانی کرده بودند بکوشش ایشان اندک اندک پرستش ایران و آیین و مذهب شیعه و طریقه تصوف در دلهای مردم طوس سست شده و بجای آن آیین حنفی ریشه گرفته و اشعریان در طوس بکرسی نشسته بودند. چون پیکر گرامی سخنگوی بزرگ ما را از آن روستایی که در آن جان سپرده بود برداشتند و از دروازه رزان گذرانیدند تا در قبرستان طابران ب خاک عزیزی که هزاران سال پدران بزرگ وی در آن غنوده بودند بسپارند یک تن از آن اشعریان دون نواز از مردم طابران غوغایی برپای کرد و بیهانه آنکه سراینده قباله زندگی ایران از مریدان محمد معشوق طوسی و از پیروان آیین شیعی ایرانست او را

رافضی خواند و مردم غوغایی و بازاربان بی خرد و بینش را با خود یار کرد
و مانع آمد که وی را بدان خاک بسپارند . ناچار دانای ایران را در همان
روستای خویش در باغی که از پدران وی مانده بود در آغوش مادرش که
خاک ایران بود جای دادند .

اینك آن حنفی غوغایی فتنه انگیز طوس کجاست تا ببیند که
پس از ۹۳۶ سال که دیگر اثری از شهر طوس و آن اشعریان بیگانه
میرست نمانده است چند سال کاوشهای بسیار میکنند تا جای آن تربت
عزیز را بیابند و پیرزن و کودک نوزاد ایران از دسترنج خویش سیم و زر
میدهند تا بنایی که سر بکیوان فرا زد و سینه آسمان را شکافت بر سر
خاک وی بسازند و تا جاودان فرزندان این دیار را یاد کار بگذارند .

هنگام مرك سخن گوی ایران را قد خمیده و دیدگان اندك بین
و گوش سنگین و موهای بلند پیرشان یکسره سفید شده و این سپیدی
موی و آثار پیری از شست سالگی آغاز کرده بود . درین زمان شاعر بزرگ
ما همواره بر جوانی خویش رشک میبرد و همواره از تهی دستی و رنجهای
چندین ساله خود می نالید . تا سن ۵۸ سالگی جوان و برومند بود و
هنوز آسایش وی بتلخ کامی بدل نشده بود . از آن پس پیرشان و پیر
و ناتوان شده بود . توانگری وی از میان رفته بود . تمام دارایی پدران خود را
در مدت بیش از سی سال بنظم شاهنامه خرج کرده بود . کاری کزده بود
که از هیچ يك از بزرگان عالم بر نیامده است و بیش از سی سال در پی
مقصود مقدس خود جان و مال خویش را فدا کرده بود .

دراویل زندگی همسری اختیار کرده بود که همواره در کارهای
وی بهترین یار و پشتیبان وی بوده و حتی در نظم شاهنامه بوی مساعدت
میکرده و گاهی که دانای بزرگ خسته میشده کتاب را بروی میخوانده
۲۲۷

و برای آسایش خاطر وی چنگ مینواخته و سرودی می سروده است .
 ازین همسر گرامی وی را پسری زاده بود که در ۳۷ سالگی هنگامیکه
 پدر ۶۵ سال داشت رخت ازین جهان بر بست و از مردن این فرزند خداوند
 سخنوران ایران ناله بسیار کرد و دردمند شد و همواره بیاد آن پسر
 اشك میریخت . دختری هم داشت که برای وفاداری پیدربزرگ خود تا پدر
 زنده بود بشوی نرفت .

۱۲

این مرد بزرگ که در سال ۴۱۶ هجری در دیار خویش ازین جهان
 رفت یکی از بزرگترین فرزندان آدمی بود و هیچ يك از گویندگان
 نزهت خاطر و یا کی درون او را نداشته اند و هنوز سراینده ای بشرم و
 بزرگواری و جوانمردی وی بدین جهان نیامده است . از کدایی و ستایش
 این و آن بیزار بود و در پی کالای این جهان راه تملق نمی پیمود .
 همواره اندرزهای بزرگ بمردم روزگار میداد و پنندهای اوتا جهان باشد
 هرگز کهن نخواهد شد . در مردم نوازی و راست گویی . درست رفتاری
 و بخشندگی مخصوصاً پایداری داشت و درین راه بسیار میکوشید .

حریص و زبون و سود پرست نبود . هیچ يك از شاعران جهان چون
 وی بمعاف پای بست نبوده و چون وی در عشق شرم نشان نداده است .
 تنها عشقی که در عمر خویش ورزید نسبت به همسر وفادار خویش بود . در
 سراسر عمر کسی يك کلمه ناشایست از وی نشنید و بی پردگی و رسوایی
 نکرد . می گساری میکرد اما هرگز مستی و نا حفاظی نکرد . بزرگترین
 هنری که درین مرد بزرگ بود و در مدت دو هزار و دوست سال از تاریخ
 ایران ، از زمان برافتادن ساسانیان تا سی سال پیش ، منحصر باو بود و طن
 پرستی او بود . از هر چه بیگانه بود کمال بیزاری داشت . خواه یونانی ،

خواه نصاری و خواه عرب و ترك را از خویش بیگانه میدانست و از آن نفرت میکرد و هنوز گوینده ای در دیار ما نیامده است که سرزمین خویش و نیاکان خود را چون وی پرستش کرده باشد. همین پرستش آیین و آداب ایران بود که سی و چند سال وی را بکوشش شبانه روزی وادار کرد و چنان شیفته این داستان های پدران خود بود که حتی شکفتی ها و خوارق عادات داستانهای آنرا متضمن حکمت و اندرز میدانست و هنگامیکه بدین کار مشغول شد چنان بیزرگی کار خود پی برده بود که همواره میترسید برای تمام کردن آن زنده نماند.

ازین خصال که بگذریم مردی دیندار و خدای پرست و پرهیزگار بود و بآیین نیاکان خویش بستگی داشت و بمذهب شیعه و آیین تصوف متمایل بود. مروت و مردمی و بخشایش بافتادگان و دستگیری از درماندگان را صفات بزرگ میدانست و خود بدین خصایل آراسته بود. در باب مذهب زردشت نهایت انصاف داشت و تعصب جاهلانه نمیورزید، یعنی خوبی های آنرا می ستود و بدیهای آنرا می گفت. دلبستگی وی بخاك عزیزى که پدران بزرگ وی در آن خفته بودند بمنتهی درجه بود و با هر کسی که بآن آسیبی رسانده بود کینه بسیار داشت. بقضا و قدر و گردش آسمانی و بازیهای روزگار معتقد بود و بعلم احکام نجوم که در زمان وی معمول بود و بتعبیر خواب عقیده داشت و خود درین دو فن زبر دست بود. در زبان عرب و ادبیات تازی نیز کار کرده بود و باخبار و احادیث و تفسیر احاطه داشت.

۱۳

امروزه هزار و بیست و سه سال قمری از ولادت وی و نهصد و سی و شش سال قمری از مرگ این مرد بزرگ می گذرد. بیش از نهصد سالست که

گفته‌وی درسراسر ایران شهریاری میکند . از تمام کسانی که درین مدت هزار و سیصد و پنجاه سال در راه ایران جان فشانی کرده‌اند ، حتی از صد هزاران مرد بزرگی که خون خویش را در راه این خاک عزیز ما ریخته‌اند و خانمان و فرزندان و دارایی خویش را فدای این دیار که آرامشگاه پدران ماست کرده‌اند بزرگتر اوست . تا روزی که ازین مادران و خواهران ایران فرزندان بزیاید و تا روزی که این آب و خاک جایگاه مردمی باشد هر کسی که از آفتاب برخوردار میشود و ازین خاک گرامی بهره‌ور می‌گردد سپاگزاروی خواهد بود .

نهم بهمن ماه ۱۳۱۲

این مرد هزار ساله

بادتند و سرکش اوایل زمستان بسختی هر چه بیشتر میوزید .
خارهای بیابان که سالها و بلکه قرن‌ها بود در برابر هیچ نیرویی از پادر
نیامده بودند از جای کنده میشدند و در دامان بی آرام و بی مهر باد فرسنگها
سرگردانی می کشیدند . شن های تیره رنگ دشت خاوران در پنجه زور
مند بادی که از شمال بجنوب می وزید و از خوارزم بخراسان می رفت جابجا
میشدند ، گاهی تلی و کوهی تشکیل میدادند و هنوز آن تل تشکیل
نشده بود که باردیگر بادی آزر می آنها بر میچید و در دامان بیدادگر
خود میبرد و جای دیگر بر روی هم می انباشت و کوه دیگری فراهم
میکرد .

این دشت بیکران باین همه جان فرسایی که بچشم خود دیده
بود چنین طوفان جان گزای بیاد نداشت . بیش از شش ساعت بود که باد
سراسر این دشت پهناور را که فرسنگها از شمال بجنوب و از شرق بغرب
امتداد داشت درهم می نوردید و هیچ ذره خاک یا دانه شنی نبود که بتواند
در برابر این دم جانکاه و در پنجه زور مند این باد خانمان بر افکن تاب بیاورد
و در جایی که هزاران سال آرام و بی قید خفته بود باقی بماند .

زمستان سال ۴۰۴ قمری باخشم و کینه مخصوص بمیدان آمده بود. قرن‌ها بود که دشت خاوران و سر زمین خوارزم و خراسان چنین سرمای جانکزای بخود ندیده بود و چندین بادبنیان فکن بیاد نداشت. بامداد همان روز که ابوعلی حسین و برادرش محمود و غلامش و ابوسهل مسیحی پزشک معروف آن زمان از شهر گز کانچ خوارزم آهنگ خراسان کردند انقلابی در هوا نبود و آفتاب آخری بیز هنوز درخشنده گی خود را داشت.

کاروان آهسته آهسته بیای شتران بردبار و رهوار تا نیمروز خط باریک سفیدی را که در میان دشت از قرن‌ها پیش ازین در روی زمین دیده میشد و از دو سوی شنهای سیاه رنگ کرد آنرا فرا گرفته بود دنبال کرد و هنگامیکه آفتاب پایان خزان بمیان آسمان رسید در کنار چشمه کم آبی که چند بوته خار و دوسه درخت نزار خود روی کرد آنرا فرا گرفته بود درنگ کرد. مسافران هر یکی کیسه و چننه خود را گشودند و هر کس بفراخور توانایی خویش خوراکی بیرون آورد و در آب آب نیروی از دست رفته را بازیافت و از رنج سفر نیم ساعتی آسود.

سپس کاروانیان باز بار خود را بستند و در هودجهای سر پوشیده یا در کجاوه‌های سر باز نشستند و کاروان سالار مهار شتر پیش آهنگ را بدست گرفت و زمزمه کنان و سرود گویان بآهنگ يك نواخت درایهای کاروان بهمراهی قدمهای آهسته شتران بار بر باز مانده راه را در پیش گرفتند.

ابوعلی حسین با برادرش محمود در يك هودج در سمت راست شتری جوان و ابوسهل و غلام ابوعلی در هودج سست چپ نشسته بودند. دوشک انباشته ازیر که در زیر پایشان بر کف پالکی گسترده بودند و سایبان

ابریشمی سبز و زرد و سرخ و کبود که گلهای رنگارنگ درشت مانند شعلهای فروزان سرکش داشت آنها را از ناهمواری کوره راه دشت خاوران و از غبارهای نرمی که از زیر پای شتران بر میخاست و در هوا میپیچید در امان میداشت .

ابوعلی حسین جوان سی و چهار ساله مرد بسیار پخته و آزموده ای بنظر میآمد . دستاری از ابریشم سفید که دو انتهای آن چهار خط حاشیه قهوه ای تیره و ریشه بافته ای داشت بر گرد کلاه مخمل عنابی زردوزی پیچیده یک سر آن مانند دم طاوس بالای سرش راست ایستاده و سردیگرش در پشت کردن او آویخته بود . جبهه کشادی از پارچه دارایی ابریشمی زرد و سرخ و سبز با آستین های گشاد که تا آرنج او میرسید پوشیده بود که آنرا «فرجی» میگفتند . از زیر این فرجی یقه و پیش سینه و آستینهای چسبان ارخالقی از پارچه پشم و نخی راه راه سفید و سیاه نمایان بود .

همانطور که در قسمت جلو هودج چهارزانو نشسته بود شلووار گشاد قناریز سبز تیره آهاردارش که پاچه های آنرا پیچیده و در ساقه چکمه بی پاشنه چرمی ساغری سبزرنگ بهمان رنگ شلووار فرو برده بود از زیر اندام متوسط او نمایان بود .

ریش مورچه پی خرمایی که چند موی سفید جابجا در میان آن نمایان بود میرساند که این جوان سی و چهار ساله خوش لباس در ضمن اینکه از دانشمندان زودرس و از شاهکارهای آفرینش در زمان خویشست از خانواده کهن و از نژاد است که قرنهای تمدن فروزان داشته اند . پدرش عبدالله که تا سیزده سال پیش از مردان نامی شهر بزرگ و زیبای بخارا پای تخت سامانیان بود پسر حسن و او پسر علی و او پسر سینا بود . عبدالله جوانی خود را در شهر معروف بلخ بزرگترین شهر خراسان در آن زمان

گذرانده و پیدایش نیز همه در آن شهر زیسته بودند .

در ناحیه بلخ از زمانهای بسیار قدیم از یکسوی مسلمانان و از سوی دیگر بوداییان با نهایت صلح و صفا با هم زیسته بودند . بوداییان مرده زیبا پسند و خوش سلیقه و با ذوق و پاکیزه بودند و توجهی خاص بجامها فاخر و خانههای زیبا و نقاشی و موسیقی و تراشیدن مجسمه های زیبا از سب و چوب و فلز داشتند . مسلمانان بلخ هم که از چندین قرن با بودایی دوش بدوش زندگی کرده بودند باین زیبا پسندی ها خو گرفته بود و بهمین جهت مردم بلخ در سراسر خراسان و ماوراءالنهر بخوش خورا و خوش پوشی و زیبایی پرستی معروف بودند .

خاندان ابوعلی حسین در میان مردم بخارا شهرت خاصی در زمینه داشتند . زیبا پسندی ظاهری کم کم درین خاندان چنان ریشه گرفته بود که عبدالله پدر ابوعلی حسین کوشش خاصی در زیباییه باطنی و معنوی داشت و همه کوشش خود را درین راه بکار برده بود و پسرش حسین و محمود و مخصوصاً حسین که پنج سال از محمود بزرگ بود در علوم دقیقه مانند حکمت و ریاضی و هیئت و نجوم و پزشکی در آن زمان تنها اینگونه از مردم در پی آن میرفتند چیزی فروگذار نکنند در آن زمان شماره دانشمندان مخصوصاً کسانی که تعصب نداشت و آزادمنش و بلند نظر بودند بسیار کم بود . دانشمندان واقعی نمیتوانستند از دانش خود بهره مادی ببرند و زندگی مادی خود را از آن تأمین کنند . بود که پیشه و هنری داشتند و از آن پیشه و هنر معاش خود را فراهم میکرد و در ساعتهای فراغت بکارهای علمی خود میپرداختند . یگانه دانشی گذران مردم را تأمین میکرد علم فقه بود و تازه معمول شده بود که بیزشکان هم پاداش مادی میدادند و آنها میتوانستند ازین راه گذران کنند

عبدالله بلخی پدر ابوعلی حسین در زمانی که از شهر پدران خود
ببخارا پایتخت سامانیان رفت درین سرزمین مردم شریف و اصیل جنب
وجوش خاصی داشتند. سیمصد سال از استیلای تازیان بیگانه گذشته بود.
در نخست خلفای دمشق بیدادگران و غارتگران بیشرم خونخوار را
بحکمرانی نواحی ایران میفرستادند و آنها از هیچ گونه کشتار و تاراج
روگردان نبودند و خلیفه اموی ازیشان جز فرستادن هدایا و خراج
موقعی نداشت.

صد سال این روزگار سیاه تحمل ناپذیر دوام داشت. تا اینکه
ایرانیان پیای خاستند و براهنمایی ابو مسلم خراسانی پهلوان بزرگ
ایران دست این تاراجگران را کوتاه کردند و عباسیان را بتخت نشانند
بشرط آنکه این نودولتان پایتخت خود را بایران بیاورند و تنها بمقام
روحانی قناعت کنند و امور کشوری و لشکری را بدست وزیران ایرانی
بسپارند.

هنوزچهل سال ازین عهد و پیمان نگذشته بود که هارون خلیفه
کافر ماجرای را بجایی رساند که شریفترین خاندان های ایرانی دربار
خویش را از میان برد و میکوشید دست ایرانیان دیگر را از کار کوتاه کند.
اما این مردم آزاده و دلیر که قرنهای تمدن پدران خویش را هنوز بیاد
داشتند مرك او را غنیمت شمردند و بار دیگر کارهای کشور خلفا را
بدست گرفتند.

اما ایرانیان ازین آزمایشهای بسیار تلخ عبرت گرفته بودند و سر
انجام دانستند که با این مردم نمک بحرام مدارا نباید کرد و باید باچاره
جویی و تدبیرهای پخته و آزموده تیشه را بریشه این مردم یغماگر و
خونریز زد. این بود که راهنمایان فکری این سرزمین همه درین نقشه

با يك ديگر همداستان شدند كه مردم را بمسلكه‌ها و طريقه‌ها وايدئولوژي‌هاى نوين بخوانند و روح مليت را درين تبليغهاى آيينى و مسلكى بدمند و دست تازى بيگانه آزارگر آزمند را بدينوسيله كوتاه كنند .

قرنهاخراسان وماوراءالنهر مركز مهم اين انديشه‌هاى دليرانه بزرگ بود . تازيان كه دشمن خونى اين رادهردان ايرانى بودند بنامه‌هاى زشت تحقير آميز مانند «روافض» و «خوارج» و «ملاحده» آنها را ميخواندند . اما مردم بيطرف منصف آنها را «شعوبى» ميگفتند .

درشهرهاى بزرگ خراسان وماوراءالنهر مانند سمرقند و بخارا و چاچ و نخشب و مرو و بلخ و هرات و نيشابور و طوس و در نواحى مجاور مانند خوارزم و سيستان گروه گروه مردم آزاده پاك زاد بدين جنبه‌هاى ملي ميگرويدند و كم كم دامنه اين تبليغات جانبخش سراسرايران يعنى رى و اصفهان و فارس و كرمان و مكران و خوزستان و همدان و كرمانشاهان و آذربايجان و عراق يا جبل و طبرستان و رويان و هازندران و گيلان و ديلمستان و كرگان را هم گرفت و سراسرايران بزرگ آن زمان آشيانه پر جوش و خروش «شعوبيه» شد . در هر گوشه‌اى از اين كشور پهناور دسته‌اى آشكارا يا پنهان مشغول كار واداي وظيفه مقدس خود بودند . درميان فرق مختلف شعوبيه دو دسته فكر روشنتر و با جهان آروز مناسبتر داشتند . نخست صوفيه بودند كه خود را بالاترازهر آيين و شريعتى ميدانستند و آشكارا يهودى و كبر و ترسا و بت پرست و مسلمان همه را يكسان ميشمردند و هيچگونه عبادت و طاعت خاصى را ترويج نميكردند و خدا را در خويشتن مييجستند و تنها وسيله برترى را تهذيب نفس و استغناى محض و انفصال از علایق مادي ميدانستند .

گروه ديگر كسانى بودند كه معتقد بامامت و پيشوايى خاندان

رسالت بودند و اتفاق سنت و جماعت را برای راهنمایی مردم کافی نمیدانستند و آنها را بنام عمومی «امامیه» میخواندند. فرق امامیه که در ایران بیش از دیگران بوده اند از حیث تاریخ نخست زیدیه اند که پس از امام چهارم علی بن حسین زین العابدین پس از زید بن علی و جانشینان بلا فصل او را امام میدانستند. سپس اسمعیلیه اند که پس از امام جعفر الصادق پس مهتروی اسمعیل و جانشینان ویرا با امامت میشناختند. پس از ایشان اثنی عشریه دوازده امامی آمده اند. این گروه اخیر در آغاز شماره شان کمتر از دیگران بود اما سرانجام بر شماره شان افزود و اکثریت مردم امروز ایران از ایشانند.

در زمانی که عبدالله پدر ابوعلی حسین هنوز جوان بود اسمعیلیه در ماوراء النهر عده کثیری از مردم را بخود جلب کرده بودند. خلفای فاطمی مصر کنه همین طریقه را داشتند دعاء و مبلغین بآن سر زمین فرستاده و ایرانیان را که از دستگاه خلافت بغداد آزرده دل بودند بخود میخواندند و ایرانیان پذیرفتن دعوت ایشان را بهترین وسیله انتقام از خلافت بغداد میشمردند.

سی چهل سال پیش از آن که عبدالله ببخارا بیاید اسمعیلیه در دربار سامانیان چنان نفوذ یافته بودند که نصر بن احمد پادشاه سامانی بایشان گرویده بود و چند تن از بزرگان در بارش مانند ابو الفضل بلعمی وزیر و ابوطیب مصععی صاحب دیوان رسالت و حتی ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ آن در بار همه از وی پیروی کرده و هواخواه این نهضت شده بودند.

دستگاه خلافت بغداد ازین نهضت بسیار رنجیده و هراسان شده بود و بهترین دسته‌ای را که میتوانست بیاری خود جلب کرد ترکان سپاهی

بودند که در دربار سامانیان بسیار شده بودند .

در آن زمان درهمه جا لشکریانی مزدورو زر خرید بودند که در برابر معاش و پاداشی که بآنها داده میشد جنگ می کردند . پیش از آن در آغاز دوره اسلامی مردم کیلان و دیلمستان را درین کار اجیر میکردند و چون ایشان کاملاً فرمانبردار نبودند کردان را ترجیح دادند و چون آنها هم بنای نافرمانی را گذاشتند ترکان را اختیار کردند .

سامانیان هم در برابر خلفا که ترکان مغرب دریای خزر را استخدام میکردند ترکان مشرق را بیاری خود می آوردند و ناچار همان اختلافی که در میان ایرانیان و تازیان بود در میان ایرانیان و ترکان هم پیش آمد و قهراً ترکان با سیاست تازیان مساعد تر بودند و ایرانیان پرشور که دیار خود را میپرستیدند با دودشمن متفق رو بروشدند: یکی تازیان و یکی ترکان .

بهمین جهت خلفای بغداد بیاری ترکان دربار سامانی در صدد شدند اسمعیلیان را در دربار سامانی براندازند .

هنگامیکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شد این رقابت و کینه و دشمنی در میان ایرانیان و ترکان دربار بمنتهی درجه کمال رسیده بود . عبدالله هم نمیتوانست از هم نژادان خویش دست بشوید و درین گیرودار سخت وارد شد .

اندکی پس از آنکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شده بود چون از خاندان نجیب بود و دوستان و هم اندیشگان بسیار داشت وارد خدمت دیوانی شد و ریاست مالیه ناحیه افشنه را که آبادترین و حاصل خیزترین دهستانهای بیرون پایتخت یعنی شهر بخارا بود باو دادند و نام آن ناحیه را بعد ها مردم بخارا تغییر داده و امروز بزبان ازبک « لغلغه » میگویند .

مرکز دهستان افشنه دهی بود که در آن زمان آنرا «خرمیشن» می‌گفتند و امروز مردم بخارا آنجا را «رمتن» می‌نامند. مرکز اداره خراج در آن ده بود و عبدالله در آنجا سکنی داشت. دختری از نجیب زادگان ناحیه افشنه را که «ستاره» نام داشت گرفته بود و از آن زن دو پسر خود حسین و محمود را داشت.

هنگامیکه حسین پنجاه ساله بود و محمود تازه بجهان آمده بود عبدالله بازن و فرزند بشهر بازگشت و تازنده بود در پای تخت میزیست. حسین نیز کودکی و قسمتی از جوانی خود را تا بیست و یکسالگی یعنی تا سال ۳۹۱ در آن شهر گذرانده و هر چه میدانسته است در آن شهر فرا گرفته و در دورهای بعد تنها آنها را تکمیل کرده و پخته تر کرده است. عبدالله در پرورش ابوعلی حسین پسر مهتر خود که میبایست نام وی در جهان بماند کوشش بسیار داشت. این مردی که با همه نهضتهای ملی زمان خود هم آهنگ و همدست بود چگونه میتواند در تربیت فرزندی که جای او را در جهان بگیرد و نامش را در جهان جاودان کند اندکی اهمال کند؟

از همان روزهای نخستین که عبدالله و فرزند خود را با خود ببخارا برد حسین را بدبستان گذاشت و بیشتر بدان میماند که برای پرورش همین کودک بوده است که بشهر رفته و قهرأ در آن زمان وسایل تربیت نجیب زادگان در روستاها آماده نبوده و پدرانی که دلبستگی پرورش پسران خود داشته اند چاره جز آن نداشته اند که ایشانرا بشهر ببرند و بآموزگاران شایسته بسپارند. حسین را در بخارا بآموزگار سپردند و نخست قرآن و پس از آن ادب را آموخت و چون بده سالگی رسید قرآن و قسمتی از ادب آنروز را میدانست. پس از آن همه علوم را پی در

پی فرا گرفت. درین میان پدر و برادرش محمود که بدعوت فرستادگان خلفای مصردعوت اسمعیلیان را پذیرفته بودند اصول استدلالی و تعلیمی آنها را که بهترین وسیله رهایی ایرانیان آن زمان از جنبه تبعیدی و تقلیدی صرف قشریان و ظاهریان بود باو تلقین کردند .

حسین حساب و هندسه را از مردی سبزی فروش فرا گرفت و درین میان ابو عبدالله ناتلی که از دانشمندان روزگار بود وارد بخارا شد. عبدالله این دانشمند حکیم را بخانه خود برد و حسین را واداشت پیش او معلومات خود را تکمیل کند. پیش از آن هم علم فقه را از اسمعیل زاهد فرا گرفته بود . حسین باندازه ای باهوش و مستعد بود که گاهی در مطالب علمی وجوه تازه ای بغیر از وجوهی که ابو عبدالله باو میگفت پیدا میکرد بطوریکه باعث تعجب استاد میشد .

عبدالله هم چنان پسر را بدانش آموختن تشویق میکرد و او را از هر کار دیگر باز میداشت . بدینگونه حسین علم منطق را که بهترین وسیله آموختن طرز استدلال و رهایی از اصول تبعید و تقلید بود فرا گرفت و پس از آن ریاضیات را آموخت .

چیزی نگذشت که ابو عبدالله ناتلی از بخارا بشهر کرکانج پایتخت خوارزم رفت و حسین وسیله دیگری برای تکمیل معلومات خود جز مداومت خویشتن نداشت. طبیعیات و الهیات را پیش خود خواند و پزشکی را نیز پیش خود یاد گرفت . پس از آن در صدد شد حکمت را هم فرا بگیرد اما هر چه میخواند و فکر میکرد بسیاری از مشکلات با روح حل نمیشد. گاهی که در مسئله ای فرو میماند بمسجد جامع بخارا میرفت و نماز میکرد و از خدا میخواست او را یاری کند و بدینگونه مشکلات با روح حل میشد و شب بخانه برمیگشت و چراغ را در پیش میگذاشت و دوباره

نواندن مشغول میشد و آنقدر میخواند تا خوابش می گرفت ، برای اینکه
وابش نبرد ساغری باده میخورد و دوباره نیرو می گرفت . گاهی هم که
وابش میبرد در خواب برخی از آن دشواریها بر او آسان میشد .

سپس در صدد شد حکمت ما بعد الطبیعه را فرا بگیرد و کتابهایی
که درین زمینه بود بیست بار خواند ، باندازه ای که سر تا سر کتاب را
برداشت و با این همه مشکلات حل نمیشد . روزی چاشتگاه که در
از کتاب فروشان میگشت دلالی باو نزدیک شد و کتابی را باو نشان
د که بخرد . وی گمان نمیبرد از آن کتاب سودی ببرد . دلال اصرار
رد : بختر و سه درهم بتو می فروشم ، صاحبش باین پول حاجت دارد . چون
نرا خرید و بر آن نگریست دید کتاب ابونصر فارابی در اغراض ما بعد
طبیعه است که در آن زمینه هر چه اندیشیده بود حل نشده بود .

شاد شد و کتاب را بخانه برد و شتابان آنرا خواند و مشکلی که
دیر باز گرفتار آن شده بود گشاده شد . چنان ازین پیش آمد شاد شد
که بتهیستان صدقه داد و درهای حکمت ما بعد الطبیعه بدینگونه
و گشاده شد .

درین زمان ابوعلی حسین بن عبدالله که در میان دانشمندان بابو
ی یا ابن سینا معروف شده بود با وجود آنکه هنوز بیش از هفده سال
اشت از ناهاوران پایتخت سامانیان شده بود و باندازه ای شهرتش در
هر پیچیده بود که چون در سال ۳۸۷ نوح بن منصور پادشاه سامانی بیمار
ن و پزشکان دیگر از علاجش درماندند او را خواستند و وی شاه را در
مان کرد . در برابر این خدمت بزرگ تنها ازو خواست اجازت دهد
کتابخانه سامانیان که از معروفترین کتابخانههای آن زمان بود برود و در
نجا مطالعات خود را دنبال کند .

روزی که ابو علی حسین وارد کتابخانه شد شادی او حد و حصر نداشت. در اطاق های متعدد این کتابخانه صندوقهای بسیار بود و در هر صندوقی کتابهای فراوان هر رشته ای را گذاشته بودند و وی با کمال حرص و ولع يك يك آنها را میکشود و از هر يك سودی بر میداشت. درین میان روزی که در کتابخانه سرگرم کار همیشه کی خود بود کتابخانه آتش گرفت و بدخواهانی که قهراً در باره چنین مردان بزرگ پیش می آیند باو تهمت زدند که چون نمیخواست است دیگرانهم از کتابهایی که در آنجا بوده است بهره مند شوند عمداً آنها را آتش زده است. پیداست که این تهمت بدخواهان تا چه اندازه نارواست و محالست کسی که تا این درجه عاشق و دلباخته کتاب باشد بتواند بدست خود معشوق خود را از میان ببرد و تلف بکند.

ابوعلی حسین از آنروز بنای تألیف را گذاشت و تا زنده بود در دشوارترین روزهای زندگی حتی در فرار ازین شهر بآن شهر، در زندان، در گرفتاریهای وزارت، در سفرهای جنگی، هرگز غافل نشست و مرتباً سرگرم تألیف و تدریس بود و بهمین جهت است که امروز ۴۵۶ کتاب و رساله را بنام وی نسبت میدهند که بیش از ۲۵۰ آنها باقی مانده است. دوستان و آشنایان ابوعلی حسین مانند ابوالخیر عروسی و ابوبکر برقی خوارزمی و دیگران همه ازودرمی خواستند که در مسایل مختلف برایشان تألیف کند و او هم بی دریغ رسایل و کتابهایی مینوشت و بآنها میداد و گاهی نسخه ای هم از آنها نگاه نمیداشت. بهمین جهت برخی از کتابها و رسایل او امروز در دست نیست.

در سال ۳۹۱ که حکیم بزرگ ۲۱ ساله شده بود پدرش محمود درگذشت. پیش از آن بدبختیهای دیگر این خانواده نجیب پا کزاد را

سو کوار کرده بود. بالاتر از همه این بود که با وجود جانفشانیهای ایرانیان وطن دوست و جنب و جوشی که شب و روز برای پاسبانی از دیار رنج دیده خود داشتند سر انجام ترکان که دربار بغداد نیز با ایشان یاری می کرد بدستیاری زر خریدانی که در دربار سامانی کم کم ترقی کرده و بمقامهای مهم رسیده و آنها نیز ترك و بیگانه و بدخواه بودند توانستند سامانیان را که مظهر و سر جنبان نهضت ایرانیان و جنبش آنها در برابر بیگانگان بودند بر اندازند و از کار بازدارند و سلطنت را از ایشان بگیرند. نخست در ۳۸۲ بغراخان پادشاه تركستان بخارا پایتخت سامانیان را گرفت اما نتوانست آن شهر را نگاه بدارد و پس از چندی بدیار خود باز گشت.

بار دیگر در ذی القعدة ۳۸۹ جانشین او ایلک خان بخارا را گرفت و سامانیان را برانداخت و کشور شان را با ترك دیگر ناصر الدین سبکتکین برادر وار قسمت کردند.

پیدا بود کسانی مانند ابو علی حسین که سالهای دراز خود و پدرانشان درین جنبش بزرگ شرکت کرده اند چگونه افسرده و دل مرده و حتی در خطر بودند. این بود که آنروز ابوعلی حسین با برادرش محمود و غلامی که داشتند ترك خانه وزندگی چندین ساله را کردند و از بخارا بیرون آمدند.

نزدیک ترین جایی که میتوانستند بآنجا پناه ببرند شهر کرگانچ پایتخت خوارزم بود.

ابوالحسن علی بن مأمون خوارزمشاه پادشاه خوارزم مانند سامانیان شیفته و دلباخته دیار خود و بدخواه بیگانگان ترك و تازی بود و مخصوصاً وزیر وی ابوالحسن سهلی خود مردی دانشمند و بهمین جهت دوستدار

دانشمندان بزرگ آن زمان بود و گروهی از ایشان را که آنها نیز مانند ابو علی حسین در خطر بودند بخود پناه داده بود و معروفترین آنها ابوالریحان بیرونی دانشمند ریاضی دان و منجم و مورخ معروف و ابوالخیر خمار حکیم و پزشک معروف و ابو نصر عراق ریاضی دان مشهور و ابوسهل مسیحی پزشک معروف از استادان ابن سینا بودند.

چون خبر این دانش پروریهای وزیر خوارزم باین سینا رسیده بود وی نیز آنهنگ آن سرزمین گردو پس از چندی که در نج سفر را بر خود هموار کرده بود بآنجا رسید. ابوالحسین فوراً ویرا نزد علی بن مأمون خوارزمشاه برد و خانه‌ای و ماهیانه‌ای برای او معین کردند. ابن سینا سیزده سال در شهر گرگانج با کمال آسودگی زیست و در مصاحبت این دانشمندان ناماور بکارهای علمی خود مشغول بود.

درین میان روز بروز بر نیروی ترکان در خراسان و ماوراءالنهر میفزود. ناصرالدین سبکتگین در ۳۸۷ هجری و نخست پسرش اسمعیل بجای او نشسته بود. اما پسر دیگر محمود در ۳۸۹ برادرش اسمعیل را کشت و سلطنت را ازو گرفت. محمود از ترکان بسیار متعصب بود و در طریقه حنفی اشعری که مردمانی بسیار قشری خشک و ظاهری بودند تعصب فوق العاده داشت و در همه جا «شعوبیه» و مخالفان دربار خلافت را آزار میداد و آنها را دنبال میکرد و از هر گونه سر شکستگی کوتاهی نداشت. کم کم سرزمینهای مجاور را گرفته و بخوارزم نزدیک شده بود و با وجود آنکه ظاهراً با خاندان خوارزمشاه پیوند خویشاوندی بسته بود باطنا بر سرزمین ایشان نیز طمع داشت.

معروف شده بود که محمود اصراری داشت دانشمندان را که در دربار خوارزمشاه هستند بملایمت یا بخشونت بدربار خود ببرد و حسنک

نیشابوری را که از درباریان معروف او بود و بعد ها وزیر وی شد بسفارت بخوارزم فرستاده بود و از جمله تقاضاهایی که کرده بود این بود که ابن دانشمندان را با او روانه پایتخت وی غرنی بکنند. پیداست کسی که مانند ابوعلی حسین از کنه کار خبر داشت راضی نمیشد این سفر پر خطر را پیش بگیرد. درین میان در سال ۴۰۴ ابوالحسین سہلی و زیر خوارزمشاه از وی رنجید و از دربار او بیغداد رفت و در آنجا در ۴۱۸ در گذشت.

پس از آنکه ابوالحسین از دربار خوارزم رفت دیگر جای آن نبود که ابن سینا در آن سرزمین بماند و چون ابوسهل مسیحی نیز درین بیم و هراس با وی شریک بود مصمم شدند که از آن شهر که چندین سال ایشانرا در آسایش پناه داده بود روی بر کشند و بجای دیگر بروند.

این بود که در آغاز زمستان ۴۰۴ ابوعلی حسین بابرادرش محمود و غلامی که داشتند با ابوسهل مسیحی همسفر شدند و هودجی را بر شتر راهواری بستند و با کاروانی که از گرگانج خوارزم میبایست دشت خاوران را بیماید و بخراسان برود براه افتادند. مردم آن روز گسار میگفتند عزیمت ابن سینا از خوارزم چندان محمود غزنوی را خشمگین کرد که دستورداد تصویرهای متعدد از حکیم بزرگ ساختند و بفرمانروایان شهرهای خراسان فرستاد و از ایشان خواست که هر کجا او را ببینند بگیرند و پایتخت او بفرستند.



باد تند سرکش جانکاه که در آن آغاز زمستان در میان دشت خاوران کاروانی را که بدینگونه از خوارزم راه افتاده بود بغفلت گرفت همچنان میوزید. جاندار و بیجان در برابر آن یارای ایستادگی نداشت.

هرشتری از کاروان را باد بجایی برد ، هودجها را درهم نوردید ، کجاوه پوشها مانند بیرقهای بی سامان در آسمان دشت خاوران باد باد کهای سرگردان کودکان را بیاد میآوردند . جبه و دستار و فرش و روپوش بود که باد بهر سوی میبرد . شنهای درشت در منافذ چشم و بینی و دهان و گوش کاروانیان سرگردان وارد میشدند و یکی را کر و دیگری را کور و سومی را خفه میکردند .

دم جانکاه باد بر شدت خود افزود . هودجی را که ابوعلی و همراهان در آن بودند بزمین افکند . سر نشینان را باد در میان بیابان می غلتاند و در میان موجهای شن ازین دست بآن دست میسپرد . پس از ساعتی جانکاه و قتیکه باد فروایستاد و ابوعلی و محمود و غلام توانستند چشم بکشایند دیدند ابو سهل از تشنگی و ازرنجی که درین بیابان دیده و آسیبی که شنهای گردان بر روزه اند جان سپرده است . چاره جزین نبود که پزشك بزرگ را در میان بیابان بخاك بسپارند و بهر جان کندنی هست پیاده و تهی دست خویشتن را بنزدیکترین آبادی برسانند . سرانجام این مسافران رنج دیده بآبادیهای بزرگ خراسان رسیدند . حکیم بزرگ ایرانی همچنان از بیم بدخواهان ازین شهر بآن شهر میکشت و بهمین جهت مدتها در میان نسا و باورد و طوس و شقان و سمنگان و جاجرم سرگردان بود . چون شنیده بود که شمس المعالی قابوس بن وشمگیر امیر کرکان مرد دانشمند است در صدد بود باو پناه ببرد اما در راه شنید که این پادشاه چون با همه دانشی که داشت مرد تند خوی بیدادگری بود بدست لشکریان خود افتاده و در قلعه چناشك او را اسیر کرده اند و يك روز زمستان که برای وضو گرفتن بیرون آمده بود جامهای او را کنده و او را برهنه در سرما گذاشته اند جان بدهد .

با این همه وی از عزیمت بگرگان منصرف نشد و آهنگ آن سرزمین کرد و چول بدانجا رسید زرین کیس دختر قابوس که مانند پدر توجهی دانشمندان داشت با او مهریانی کرد و چندی ویرا در آن شهر نگاه داشت و در آنجا ابن سینا رساله ای بدرخواست وی نوشت. در همانجا ابو عبیدالله کوزگانی که از دانشجویان مستعد بود بخدمت ابن سینا پیوست و از آن پس تا زنده بود همواره با وی بود و در همان سفر استاد شرح حال خویشتن را گفت و وی نوشت و آنچه را که پس از آن روی داده و خود شاهد بوده بر آن افزود و رساله ای در احوال وی بدینگونه ترتیب داد. درین میان ابن سینا سفری بدهستان که شهر کوچکی نزدیک گرگان بود کرد و در آنجا بیمار سخت شد و باز بگرگان برگشت و درین سفر دوم مردی که ابو محمد شیرازی نام داشت و در باره دانشمندان بسیار مهربان بود در همسایگی خود برای ابن سینا خانه ای خرید و حکیم بزرگ را در آنجا فرود آورد و وسایل زندگی و آسایش او را فراهم کرد و وی در آن خانه قسمتی عمده از مؤلفات خود را نوشت.

پس از چندی در سال ۴۰۵ عازم ری شد. درین زمان در نواحی شمالی و مرکزی ایران پادشاهان آل بویه که از مردم دیلمستان و ایرانیانی یا کزاد بودند سلطنت میکردند و از مؤسسان بزرگ همان جنبشهای ایرانیان در برابر بیگانگان بودند. در ری پیش از آن فخرالدوله آل بویه پادشاهی میکرد و چون در ۳۸۷ درگذشت دو پسرش ابوطالب رستم مجددالدوله و ابوطاهر شمسالدوله خرد بودند و مادرشان سیده خاتون که خواهر اسپهبد رستم دشمن زاربن مرزبان دیلمی و زنی بسیار کارآمد و با تدبیر بود بجای ایشان حکمرانی میکرد.

مؤلفانی را که ابن سینا در گرگان فراهم کرده بود بری برده بودند

وسیده و مجدالدوله بدان وسیله شیفته این حکیم بزرگ شده و آرزوی خدمتش را داشتند ، بهمین جهت بمحض اینکه بری رسید قدومش را گرامی شمردند و او را در دربار خود جای دادند .

درین میان مجدالدوله گرفتار بیماری جنون شد و ابن سینا ویرا ازین بیماری نجات داد و باز هم چنان درری مشغول تألیف و تدریس و کارهای علمی بود .

در سال ۴۰۶ ع ابن سینا بخدمت برادر که شمس الدوله بود اختصاص یافت و با او بقزوین و از آنجا بهمدان رفت و بیشتر پیشکار کدبانویه زن شمس الدوله بود . درین میان شمس الدوله گرفتار بیماری قولنج شد و ابن سینا او را از بیماری نجات داد و خلعت های گرانمایه یافت و پس از بیست روز سمت ندیمی پادشاه را باو دادند و با او بکرمانشاهان بجنک رفت و در بازگشت ازین سفر شمس الدوله وزارت خود را باو تکلیف کرد و وی پذیرفت و از ۴۰۶ تا ۴۱۱ ع دوبار وزارت شمس الدوله را کرده است .

درین میان در ۴۱۱ ع لشکر بان ترک که در خدمت شمس الدوله بودند بیهانه اینکه حقوقشان نرسیده است بر ابن سینا قیام کردند و کرد خانه اش را گرفتند و میخواستند بکشندش . شمس الدوله صلاح و برادر آن دانست که او را زندانی کند و بدینگونه از دست لشکریان نجات دهد . پیداست که این قیام ترکان مزدور لشکر شمس الدوله نیز که بیهانه نرسیدن حقوق بوده است دنباله همان بدخواهی ها و دشمنی های بیگانگان با سران جنبش ملی ایرانست که ابن سینا از سلسله جنبانان آن بوده است .

درین واقعه ترکان خانه اش را غارت کردند و حتی کتابهای وی

بتاراج رفت و قسمتی از آنها بدینگونه از میان رفت و اصرار داشتند که شمس الدوله او را بکشد . ابن سینا از زندان که بیرون آمد چهل روز در خانه ابو سعد دخدوک که از دوستان همدان وی بود پنهان شد تا اوضاع دوباره بحال عادی بازگشت و چون شمس الدوله دو باره گرفتار بیماری قولنج شد ابن سینا را خواند و ازویپزش خواست و بمعالجه خود گماشت و چون درمان یافت بار دیگر در ۴۱۱ وزارت خود را باو داد .

درین مدت نیز ابن سینا برخی از مؤلفات خود را پرداخته است و هر شب دانشجویان در سرایش گرد می آمدند و شاگرد معروفش ابو عبید و گاهی دیگران کتابهای او را میخواندند و وی دوباره آنها توضیح میداد و چون فارغ می شدند رامشگران يك يك میآمدند و استاد با شاگردان خود باده میخورد و ساز میشنید و آنها را درین مجالس شبانه شرکت میداد. درسهای خود را همیشه در شبها بدینگونه میداد . پیداست که این تقلیدی از حکمای بزرگ یونان سقراط و افلاطون بوده است که درسهای خود را در مجالس بزم و در جای با صفا میدادند و شاگردان خود را شریک بزم خویش میکردند . و آنکهی این حکیم بزرگ روزها را همیشه بکارهای دیوانی و وزارت خود میپرداخت و مجال درس و بحث نداشت .

چندی بعد شمس الدوله آهنگ جنگ با ابراهیم بن مرزبان سالاری پادشاه آذربایجان کرد و بطارم رفت و ابن سینا را با خود برد اما در نزدیکی طارم دو باره بیماری قولنج بازگشت و بیماریهای دیگر با آن توأم شد و او را با کجاوه بهمدان بازگرداندند ولی در راه بدینگونه در ۴۱۲ در گذشت .

پس از مرگ شمس الدوله سماء الدوله پسرش خواست وزارت را باین سینا بدهد و او نپذیرفت . درین مدت حکیم بزرگ باوج مقام علمی

و شهرت رسیده بود . دانشمندان بزرگ او را «شیخ الریس» خطاب میکردند و برخی نیز «حجة الحق» میگفتند و پادشاهان آل بویه باو «شرف الملك» لقب داده بودند .

درین زمان علاء الدوله عضالدین ابو جعفر محمد بن دشمن زیار که پسر همان اسپهبد رستم دشمن زیار برادر رسیده خاتون و دایمی مجدالدوله و شمس الدوله بود در اصفهان حکمفرمایی داشت . در زبان گیلک دایمی را کا کو و کا کویه میگفتند و چون اسپهبد رستم دایمی مجدالدوله و شمس الدوله بود بنام کا کویه و کا کو معروف شده بود و بهمین جهة علاء الدوله را هم ابن کا کویه و ابن کا کو میگفتند . علاء الدوله نیز از پیشروان مهم جنبش ایران آنروز بود و چون سماء الدوله باین دسته خیانت کرده و از آنها جدا شده و بخلیفه بغداد و همدستان او پیوسته بود ناچار در میان وی و علاء الدوله اختلاف افتاده بود و ابن سینا قهراً میکوشید خود را از دربار سماء الدوله برهاند و بعلاء الدوله که بالعکس باو نزدیک بود پیوندد و بهمین مقصود با علاء الدوله مکاتبه میکرد و برای اینکه آزار نیند در خانه ابوطالب عطار در همدان پنهان میزیست و در همان حال باز تألیف میکرد و هر روز پنجاه ورق کتاب مینوشت .

تاج الملك پیشکار سماء الدوله بدو تهمت زد که بعلاء الدوله نامه مینویسد و وی ناچار پنهان شد ، اما برخی از دشمنان وی بتاج الملك راهنمایی کردند و او را گرفتند و بدژ فردجان در ناحیه فراهان و شرای امروز فرستادند که ظاهراً بنای استواری از زمان ساسانیان بوده است . وی را چهار ماه در زندان نگاه داشتند و بدینگونه در سال ۴۱۴ باردیگر زندانی شد .

اما درین زمان در میان سماء الدوله و علاء الدوله جنگ در گرفت و علاء الدوله همدمان را متصرف شد . ولیکن پس از چندی دو باره باصفهان رفت و سماء الدوله و تاج الملك بهمدان باز گشتند و در سر راه ابن سینا را از همان دژ فرد جان با خود بهمدان بردند و وی در خانه علوی فرود آمد و باز دنباله تألیفات خود را گرفت و در زندان نیز برخی از کتابهای خود را نوشته بود .

تاج الملك بوی وعده های نیکو میداد اما او هم چنان دل نگران بود و اطمینان نداشت و بهمین جهت ناشناس با برادرش و شاگردش ابو عبید از همدان باصفهان رفت و دو غلام خود را با خویش برد . چون بطبران نزدیک اصفهان رسیدند و علاء الدوله خبر داشت که وی بدانجا رسیده است گروهی از ندیمان خود را پیشبازوی فرستاده بود و ایشان با دوستان ابن سینا بوی رسیدند و با مرکب های خاصی که علاء الدوله فرستاده بود او را پس ازرنجی که در آن سفر برده بود بشهر بردند و در محله کون گنبد در خانه عبدالله بن بابی جای دادند ، یادگار ابن سینا هنوز در آن محله زنده است و بر سر زبانهاست .

از آن زمان علاء الدوله منتهای احترام را بوی میکرد و شبهای آدینه در حضور خود مجلس مناظره فراهم می کرد و دانشمندان دیگر با او سخن میگفتند اما هیچکس را یارای برابری با او نبود . در اصفهان نیز کتابهای چند نوشت . درین میان هر گاه که علاء الدوله بجنگ می رفت او را با خود میبرد و وی در راه باز کتاب مینوشت و چندی نگذشت که وی از ندیمان علاء الدوله شد و بار دیگر با او بهمدان رفت و پس از چندی باصفهان باز گشت .

در ۶۲۰ هجری محمود غزنوی که سالها بود آرزو داشت قلمرو آل بویه

را تصرف کند اما تا سیده خاتون زنده بود شرم میکرد با زنی جنگ کند
 ری و اصفهان را گرفت و از عنادی که با جنبشهای ایرانیان داشت کتابخانه
 آل بویه را که در ری بود سوخت. در سال ۴۲۷ هـ که لشکریان پسرش
 مسعود بار دیگر اصفهان را گرفتند خانه ابن سینا را هم که در اصفهان
 بود تاراج کردند و کتابهای وی را که در آنجا بود غارت کردند و برخی
 از آنها را تلف کردند و برخی را با خود بغزنی بردند و در آنجا بود تادر
 حریق که در غزنی اتفاق افتاد و در سال ۴۵۰ هـ علاء الدین حسین غوری
 معروف بجهانموز آن شهر را آتش زد آن کتابها نیز از میان رفت.

آخرین سفر دشواری که ابن سینا با علاء الدوله کرد برای جنگ
 باتاش فراش فرمانده لشکر غزنویان در بیرون شهر کرج در مغرب ایران
 بود که در ۴۲۵ هـ روی داد. درین سفر وی مبتلا بقولنج شد و چون شتاب
 داشت زودتر خود را درمان کند و در یک روز هشت بار خود را حقنه کرد روده
 های او ریش شد و ذوسنطاریا گرفت و چون میبایست با علاء الدوله بشتاب
 بشهر ایذه برود در راه گرفتار بیماری صرع شد و باز خود را حقنه میکرد
 که ذوسنطاریا و صرع را از میان ببرد و این معالجات او را ناتوان میکرد.
 از آن جمله روزی دستور داد دو دانگ تخم کرفس در چیزی که بدان
 حقنه میکرد بریزند. پزشکی که او را درمان میکرد عمداً یا سهواً
 پنج درهم تخم کرفس ریخت و بر ذوسنطاریای او افزود. در ضمن برای
 دفع بیماری صرع داروی معروف بمشرویطوس میخورد که در آن
 افیون میریزند. یک تن از غلامانش افیون را بیش از آنچه لازم بود در
 آن دارو ریخت و وی خورد و بر بیماریش افزود. سبب آن بود که غلامانش
 مال بسیاری را از او ربوده بودند و چون میترسیدند باز خواست بکنند
 بدینگونه او را زهر دادند.

ابن سینا را بدین حال از آن سفر باصفهان بردند و چنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد و همچنان خود را درمان میکرد تا توانست راه برود و در مجلس علاء الدوله حاضر شد. اما هم چنان ناپرهیزی میکرد و از چیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیپوشید و گاه گاه بیماری بر میکشت و آزارش میداد .

در همین میان علاء الدوله باردیگر آهنگ همدان کرد و ابن سینا باز از اصفهان با اورهسپار شد . در راه بیماری باز گشت و شدت کرد و دیگری نیروی برابری با مرض نداشت و پس از چند روز در همدان در گذشت و در روز آدینه اول رمضان ۴۲۸ ازین جهان رفت و او را در همان شهر همدان همان جایی که امروز آرامشگاه اوست بخاک سپردند . پس از چندی که ابوسعید خدوک دوست دیرین وی ازین جهان رفت او را هم در کنار ابن سینا دفن کردند . این بود سرانجام این مرد هزارساله که معروف ترین فرزند خاک ایران و نژاد ایرانیست .

۲۰ مهر ماه ۱۳۳۱

خداوند گار مطلق

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخره سال ۶۷۲ قمری ، هفتصد سال پیش ، نزدیک غروب ، در شهر قونیه در آسیای صغیر که امروز جزو خاک ترکیه است ، در خانقاهی که هنوز پس از هفتصد سال برپاست و تقریباً دست نخورده مانده است مردی بیماری محرقه ازین جهان رفت که نه تنها شگفتترین فرد زمان خود بود، بلکه از عجایب مردان جهان بشمار میرفت .

این مرد که ۶۸ سال و ۸۹ روز درین جهان مانده بود ، تا دم مرگ هنوز نیروهای ظاهری و باطنی را از دست نداده بود . چهره کرد و گونه های برجسته و بینی قلمی باریک و چشمان کوچک فرو رفته پر حرکت ویرایش سفید پر پشت بلندی احاطه کرده بود . استخوانهای درشت و شانه پهن و سینه فراخ و شکم برآمده و قد متوسط و دستهای پر گوشت و انگشتان کوتاه داشت .

راستی وی از شگفتیهای جهان آفرینش بود . هوش سرشار و حافظه عجیب و طبع هزال و زبان چرب و روان وی با نیروی بدنی شگرفی توأم شده بود . ساعتها در حمامهای بسیار گرم که کسی تاب ماندن در آنها را نداشت میماند و آسیبی باو نمیرسید . داروها و زهرهایی را که همه را از

پادرمیآورد میخورد و درو اثر نمیگردد .

هر خشم و کدورتی را با آسانی عجیبی فرو مینشانند و هر نااملائی را با کمال خوشرویی تحمل میکرد. جاذبه شگرفی در سیمای او در بیان او و رفتار وی بود که همه را میفریفت و دل از همه ، مرد وزن ، خرد و بزرگ ، میبرد . این مرد بزرگ هزاران مرید فدایی داشت که پادشاهان و وزیران و مردان محترم روز گاه هم در میانشان بودند . خانقاهی که هنوز در شهر قونیه در ترکیه امروز باقیست برای وی اصحابش ساخته بودند که از ساختمانهای زیبا و مجلل آن زمان بود .

شهر قونیه از شهرهای آباد و بزرگ قسمتی از آسیای صغیر بود که در آن زمان بآن «روم» میگفتند .

قهرمان ما از سال ۶۲۸ قمری که با پدر خویش وارد این شهر شده بود تا سال ۶۷۲ که در گذشت ۴۴ سال درین شهر زیست و گاهی سفری بحلب و دمشق و لارنده شهر دیگر آسیای صغیر کرده است . این مرد بزرگ را مریدان بی شمار او «مولانا» و بیشتر «خداوندگار» میگفتند و در کتابهای چند که در احوال وی نوشته اند او را خداوندگار خوانده اند. مراد از مولانا و خداوندگار جلال الدین محمد بلخی عارف مشهور جهانست که در شهر بلخ در ربیع الاول ۶۰۴ قمری بجهان آمد . پدرش بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد خطیبی بود و سلطان العلماء لقب داشت و چون مادر وی از خاندان شاهی خوارزمشاهان بود او را «بهاء الدین ولد» میگفتند و بهمین نام معروف شده بود .

بهاء الدین ولد از بزرگان دانشمندان خراسان و از پیشوایان معروف حنفیان آن سرزمین بود و از واعظان مشهور خراسان بشمار میرفت .

در دربار خوارزمشاهان رقابت سختی در میان حنفیان و شافعیان بود

و هر فرقه میکوشید پیش ببرد . بهاء الدین ولد یکی از رؤسای حنفیان و از سران این نهضت بود . امام فخر الدین ابو عبدالله محمد بن عمر بن حسین ابن علی بن حسین بکری رازی حکیم معروف در آ زمان از ری بخراسان رفته و در دستگاه خوارزمشاهان نفوذ بسیار یافته و از سران متنفذ شافعیان بود . سرانجام مخالفت این دو گروه بالا گرفت و بجایی رسید که برخی از بزرگان شافعی مانند مجد الدین بغدادی صوفی معروف کشته شدند و بهاء الدین ولد صلاح خود را در آن دید که از سر زمین پدران خویش هجرت کند . اینست که با زن و فرزند از خراسان هجرت کرد .

چون ابن سفر در زمانی پیش آمده که هنوز فخر رازی زنده بوده است و وی در روز دوشنبه اول شوال ۶۰۶ در گذشته پیداست که بهاء الدین ولد پیش از شوال ۶۰۶ از دیار خود هجرت کرده و در بن زمان مولانا جلال الدین پیش از دو سال نداشته است .

تقریباً در همه کتابهایی که درباره مولانا بحث کرده اند نوشته اند که در راه بهاء الدین ولد که از نیشابور میگذشت با عارف مشهور فرید الدین عطار دیدار کرده و مولانا را که کودک بوده با خود نزد او برده است . وی آثار رشد در آن کودک دیده و بزرگوار او را پیش بینی کرده و نسخه ای از کتاب اسرار نامه خود را باو داده است .

این نکته چندان معتبر نمی نماید مگر این که بهاء الدین ولد پس از عزیمت از خوارزم و در بار خوارزم شاه سالها در راه مانده باشد تا اینکه بنیشابور برسد . زیرا اگر در همان سال ۶۰۶ یا اندکی پس از آن بنیشابور رسیده باشد هنوز مولانا جلال الدین کودک دو ساله بوده است و چنین موجودی جلب توجه چون عطار کسی را نمیکند و شایسته آن نیست که کتابی باو بدهند .

چنان مینماید این نکته از اینجا پیدا شده باشد که مولانا جلال الدین در تصوف و در شاعری پیرو روش سنایی و عطار بوده و خود نیز بارها بدان اشارت کرده از آن جمله گفته است :

عطار روی بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و این نکته را چنین توجیه کرده اند که عطار در کودکی درباره او پیش بینی کرده و کتابی از آثار خود را با و داده است .

در هر حال بهاء الدین ولد بازن و فرزند از خوارزم بیرون رفت و از راه نیشابور به بغداد و از آنجا به کوفه و مکه و مدینه رفت و از راه دمشق و حلب وارد آسیای صغیر شد . نخست در شهر ارزنجان وارد شد و سپس يك دوره سفری بنواحی مختلف آسیای مرکزی پیش گرفت که هفت سال کشید و درین مدت شهرهای سیواس و قیصریه و نیکده رفت و در ۶۱۸ بلارنده رفت و در آنجا مولانا جلال الدین در ۱۴ سالگی زن گرفت و در همانجا مادرش مؤمنه خاتون و برادری که داشت در گذشتند و سرانجام در ۶۲۸ بهاء الدین بدعوت علاء الدین کیقباد سلجوقی بقونیه رفت و فرزند خود جلال الدین را با خویش برد .

علاء الدین کیقباد دهمین پادشاه از سلسله سلجوقیان روم بود که از ۴۷۰ در آسیای صغیر بنای پادشاهی را گذاشته بودند و نواحی توقاد و نیکسار و البستان و ارز روم و بایبورد و قیصریه و سیواس و آق سرای و ملاطیه و ارکلی و نیکده و آماسیه و انگوریه (انکارا) و قونیه و برغلو و قیصریه را گرفته بودند و تا ۷۲۸ درین نواحی حکمرانی داشته اند . علاء الدین کیقباد از ۶۱۶ تا ۶۳۴ پادشاهی کرده و چون این نواحی را در آن زمان « روم » می گفتند این سلسله نیز بنام سلجوقیان روم معروف شده اند . بهمین جهت مولانا جلال الدین را نیز « رومی » و « مولانای روم » نامیده اند

وگرنه پیداست که وی ایرانی و ایرانی زاده و از مردم سرزمین بلخ بود که در آن زمان از نواحی مسلم ایران بشمار میرفته است .

سلجوقیان از ترکمانان امروز بودند و در قرن چهارم هجری از ترکستان وارد خراسان و ماوراءالنهر شده و اندک اندک نواحی دیگر ایران را گرفته و بزبان فارسی آموخته و پرورده شده بودند و زبان دربار سلجوقیان روم نیز فارسی بود و نه تنها مورخان و شاعران آن دربار مقصود خود را بفارسی ادا میکردند بلکه مکاتبات و نامها و فرمانهای درباری را بفارسی مینوشتند و کتیبه‌هایی که بر در و دیوار بود بفارسی بود و هنوز نمونه‌های آنها در دستست .

بهاء الدین ولد اندکی پس از ورود بقونیه در ۶۲۹ در آن شهر در گذشت و مولانا جلال الدین که جوانی بیست و پنجساله بود پس از آنکه مقدمات علوم زمان را پیش پدر دانشمند خود فرا گرفته بود برای تکمیل معلومات خود در ۶۳۱ بحلب و دمشق رفت و از استادان ناموری که در آن شهرها بودند بهره برگرفت . از آن جمله عارف مشهور محیی الدین ابوبکر محمد بن علی حاتمی مالکی اندلسی معروف بابن العربی متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ و متوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ بود که در آن زمان در دمشق اقامت داشت . پس از چندی که بقونیه بازگشت باز تحصیلات خود را در آن شهر دنبال کرد . یکی از بهترین شاگردان پدرش برهان الدین محقق ترمذی بود که پس از هجرت بهاء الدین ولد در پی او برآمد افتاد و سرانجام در ۶۲۹ وقتی بقونیه رسید که بهاء الدین در گذشته بود و در همانجا ساکن شد . مولانا چون از سفر بازگشت معلومات خود را نزد وی تکمیل کرد و تا ۶۳۸ که وی زنده بود نزد او شاگردی میکرد . مهمترین واقعه ای که در زندگی مولانا روی داده اینست که در

سال ۶۴۲ شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی از عارفان آن زمان در اثنای سفر دوبار وارد قونیه شده و چنان دیدار وی مولانا را منقلب کرده که از آن پس بکلی تغییر حالت داده است.

درباره شمس الدین تبریزی و اثری که در مولانا کرده اطلاع درست در میان نیست و همین اندازه پیداست که این مرد شکفت اندک زمانی در آن شهر مانده و از همان دیدار اول انقلابی در مولانا پدید آورده و او را بکلی شیفته خود کرده است و سرانجام ناپدید شده و دیگر اثری از وی در جهان پدیدار نشده است.

درباره او روایات شگرف در کتابها هست، حتی برخی نوشته اند که این جاذبه شمس الدین تبریزی اصحاب مولانا را بر شک و خشم آورده و ایشان و یا بگفته دیگر بهاء الدین محمد پسر مولانا او را کشته اند. در هر حال بگانه چیزی که در میان هست اینست که مولانا پس از دیدار شمس الدین دیگر گون شده است.

چنان مینماید که تا شمس الدین تبریزی را ندیده بود مردی حکیم و فقیه درس خوانده و پای بند بشریعت و کتابهایی بود که خوانده و سالها در آن هارنج برده بود. چون شمس الدین را دیده آشفته گی این صوفی شوریده روی اثر کرده و ویرا از آن راه نخستین باز گردانیده و از شریعت و حقیقت براه طریقت افتاده و صوفی وارسته و مجذوب دل داده ای شده است.

از آن روزست که این دانشمند بزرگ دایره تصوفی تشکیل داده و صدر نشین خانقاه معروفی شده است که تا امروز بریاست و بگانه خانقاه هست که از زمان های قدیم در جهان مانده است و سلسله ای در تصوف فراهم کرده که بنام سلسله «مولویه» معروف و امروز در هندوستان و آسیای

صغیر و ترکیه و سوریه و عراق و حتی شمال آفریقا پیروان بسیار دارد و بسیاری از طرق تصوف مانند بکتاشیان و درویشیان از آن منشعب شده‌اند و با همه سخت گیری حکومت جمهوری ترکیه نتوانستند آنها را از میان ببرند و درخت هفتصد و چند ساله را ریشه کن کنند و پس از مرگ اتاتورک مصطفی کمال که اندک آزادی برقرار شد دوباره نیرو گرفتند و امروز هنوز جمعیت بسیاری از مردم آگاه و دانای ترکیه از ایشانند.

از آن روزیکه این دانشمند بزرگ صوفی شد و بنای شاعری را گذاشت نخست زبان بغزلهایی گشود که در برخی از آنها «خמוש» و «خمش» و «خاموش» و «خامش» تخلص کرده و در پایان بسیاری از آنها نام شمس الدین تبریزی را آورده و بهمین جهت کلیات غزل و ترکیب بند و رباعی او بنام «کلیات شمس» معروف شده است.

اندکی پس از آن در حدود سال ۶۵۷ هـ لانا بنظم «مثنوی» که معروفترین کتاب منظوم تصوف در زبان فارسیست و آنرا «قرآن تصوف» نامیده‌اند آغاز کرد و بی در پی شش دفتر آنرا پایان رسانید و ظاهراً در نظر داشته است دنباله دفتر ششم را هم بیاورد و مرگ او را مجال نداده زیرا که مطالب پایان دفتر ششم ناتمام مانده است.

این کتاب آئینه بسیار روشن از وسعت اطلاعات و منتهای دانش این مرد بسیار بزرگست و پیداست حافظه سرشار شگفتی داشته که هر چه خوانده بود همیشه در یادش بود و هر وقت میخواست بزبان میآورد.

درباره شعر گفتن وی معروفست که در مجلس سماع و ساز و آواز کردا کرد ستونهای خانقاه خود و جید کنان و پای کوبان میگشت و میرقصید و شعر میگفت و مینوشتند و بهمین جهتست که رقص و سماع در طریقه مولوی اهمیت بسیار دارد و جزو عبادت آنهاست باندازه ای که

اروپاییان مولویانرا «درویش چرخزن» نام گذاشته‌اند .

بجزین اشعارمولا نارامؤلفات دیگر است یکی کتاب «فیه مافیه» که مجموعه مطالبیست که در روی منبر برای مریدان گفته و گرد آورده‌اند .

دیگر «مکاتیب» مولاناو دیگر «مجالس سبعه» مولانا. اصحاب او در شرح حال وی نیز بحث کرده‌اند نخست فریدون بن احمد سپهسالار رساله‌ای مستقل در احوال وی نوشته که سابقاً چاپ کرده‌ام و سپس شمس الدین محمد افلاکی که او نیز از درویشان مولوی بوده کتاب «مناقب العارفین» را که قسمتی از آن سابقاً در هندوستان چاپ شده در احوال وی وجانشینان او پرداخته است .

مولانا چهار فرزند داشت سه پسر: بهاء الدین محمد معزوف بسططان ولد، علاء الدین محمد، مظفر الدین امیر عالم و یک دختر ملکه خاتون . پسر مهتر بهاء الدین محمد که بسططان ولد معروف بود در ۶۲۳ در شهر لارنده ولادت یافت و پس از مرگ مولانا حسام الدین چلبی جانشین او شیخ طریقه شد و چون او در ۶۸۳ در گذشت سلطان ولد جای ویرا گرفت و روز شنبه دهم رجب ۷۱۲ رحلت کرد و ازو فرزندانى ماندند که نسل ایشان تا اکنون در ترکیه باقیست .

وی سه مثنوی سروده و یکی از آنها بنام «ولدنامه» شامل احوال جد و پدر و مشایخ سلسله مولویست .

۱۵ فروردین ۱۳۴۲

غریبالہند غیور

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور و هیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند . مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند . آدمی زاده ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره کند ، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکنند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند .

درست بیست سال پیش ، در سال ۶۱۶ قمری ، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی بر سر شهر بخارا ، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر ، فرود آمده بودند . مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند . میگفتند پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند . هنوز خانواده ای در بخارا نبود که پدر یا برادر و یا مادر و خواهر کشته خود را بیاد نداشته باشد . هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بودند زنده بودند . هنوز عده کثیر از مرد و زن بخارا بیاد یتیمی خود اشک میریختند .

کینه ای که در دل مردم بخارا بود ، هنوز سرد و خاموش نشده بود . هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که

خود انتقام خویش را بگیرند ، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند . کار گزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه ای نمیکردند و برخشم مردم آن دیار نمیفزودند . مردم شهر در میان این خشم سرکش بی آرام خویش شب و روز را در انتظار مددی آسمانی بودند .

در همین میان اختر شناسان خبر دادند که امسال « قران نحسین » خواهد بود و در برج « سرطان » یعنی در تیر ماه ، در آغاز تابستان فتنه ای روی خواهد داد و مردی برپا خواهد خاست و انتقام مردم بخارا را از بیداد گران و آدم کشان مغول خواهد گرفت . هر کس این خبر را شنیده بود ، پیش خود حدسی میزد و هر کس مرد را در نظر میگرفت ، اما هیچکس انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربال بند باشد .

محمود از مردم دهی بنام « تاراب » در سه فرسنگی شهر بود ، از خاندان گمنامی برخاسته بود ، کسی نمی دانست اصل و نسب او و نام پدر و جدش چیست . مرد ساده خوش باور آزاده منش بی ادعایی بود ، بهمین جهت مردم او را نادان و برخی احمق میشمرند . سادگی او باندازه ای بود که بیشتر مشغول عبادت بود و بخوارق عادات اعتقاد داشت . در آن زمان مردمی که گرفتار بیماریهای دماغی و عصبی مانند صرع و حمله و جز آن بودند گاهی که بیماری عود میکرد و حمله میکردند میپنداشتند موجود های فوق العاده ای مانند جن و پری در جسم آنها حلول میکنند و آزار میرسانند و برای دفع آنها بکسی که مدعی چاره جویی بود و در زمان ما « جن گیر » میگویند و در آن زمان « پری دار » میگفتند رجوع میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره جویی و درمان کردن آن دردها بود .

سشتزرزان بخارا در « پری داری » دعوی داشتند و در موقعیکه مردم

با آنها رجوع میکردند و رد و دعا میخواندند و رقصهای مخصوص میکردند و مدعی بودند پیری را احضار میکنند و از او التزام میگیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و در همه بخارا معروف بود و این فن را بیرادر خود نیز یاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز در تاراب پدرتهی دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی با این امید رشد کرده و بسن بلوغ رسیده بود که سرانجام روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدن بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را بخود جلب کند، در ذهن مردم عقیده از سخنی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باو بگروند و باو معتقد باشند این گونه کارها بود.

سر انجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باور رجوع میکرد و او بتدایر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضور جمع فضله سگ در چشم دونا بینا کرد و هر دو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس الدین محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آن شهر بود و چون اختلافی در میان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند در گرفت، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد و علاماتی را که از آن کتاب و از آن خبر برمیخاست در محمود میدید.

سرانجام گفته اخترشناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل میداد، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد، کینه ایشان را تیز ترمی کرد، جزئیات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران و مادران و برادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدار میکرد.

با اینکه گروه بسیاری پیروی از او برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود بر نداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دل می داد و دلیر می کرد.

کار گزاران مغول سر انجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و با هم شور کردند و کس بشهر خجند نزدیک محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم با او گرویده اند و سپس او را دعوت کنند بشهر بروند و بمعتقدان خود بپیوندند و در راه چون بپلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیرباران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون پیل نزدیک شدند بسوی «نمشا» که سر کرده آن مغولان بود برگشت و باو گفت: «از اندیشه بد باز کرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او اذعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سنجر ملک» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند ، اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند و دوباره دستگاه جور و تعدی خود را رونق دهند .

چون مغولان همیشه در کمین او بودند ، یکی از خاصان او بوی خبر داد و او هم از یکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملک بیخبر بیرون رفت و بر یکی از اسبانی که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت و بتلی که بتل «با حفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند و خبر در میان مردم افتاد که: «خواجه بیک پرزدن بتل با حفص پرید» و این را نیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند .

سرانجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت «ای مردان ، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاك میباید کرد . هر کس را آنچه میسرست از سلاح و ساز ، یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آورد» . ایرانیان پاك دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند . روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که «سرای رابع ملک» میگفتند فرود آمد و اعیان شهر را نزد خود خواند .

امام برهان الدین از خانواده معروف آل مازہ یا آل برهان را که چندین پشت اور بیس حنفیان بخارا و ماوراءالنهر بودند در همان مجلس خلیفه خود کرد و شمس الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی را که درین مدت با مغولان هم داستان و همکار و همآهنك شده

بودند ناسزا گفت و ملامت کرد و سر کرد گانشان را کشت .

محمود هم چنان مردم را دل میداد و روحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید . برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و نگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند ، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید . ب مردم میگفت : « لشکر من بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی دارد که پنهان اند و در آسمانها پرواز میکنند و جنیان که در زیر زمین پنهانند نیز با ما هم دستند » .

محمود همواره ب مردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد و سلاح خواهد فرستاد . اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد و چهار خروار شمشیر از کالای شیراز با خود آورده بود و چون این خبر انتشار یافت دیگر کسی را در کار محمود تارابی شکی نماند و در همان هفته روز آدینه خطبه پادشاهی بنام او خواندند .

آن روز چون از نماز آدینه برخاست ، بخانهای بزرگان شهر فرستاد و خیمها و خرگاهها و فرشها و اسباب خانه آنها را آوردند . آنها را در میان لشکریان خود پخش کرد و مردم تهیدست را اجازت داد بخانهای مالداران رفتند و هر چه در کارشان بود تاراج کردند و بی نوایان شهر بنوا رسیدند و جشن گرفتند .

کسانی که از و گریخته بودند در شهر کر مینیه که از شهرهای نزدیک بخارا بود و تا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت گرد آمدند و مغولان آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند . محمود هم آماده مقابله شد . چون از دو سوی صف کشیدند محمود با شمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سلاح در میان صف

ایستاده بود. قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین مجبویی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاک چنان برانگیخته شد که يك دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارا بیست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشان را دنبال کردند و سرانجام همه بکر مینیه رسیدند و آن شهر را گرفتند و نزدیک ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها هم دست بودند کشتند.

يك هفته که ازین مقدمه گذشت، او کوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلاز نوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند با اطراف بخارا رسیدند. پیروان محمود بجنگ بیرون آمدند و برهنه در مصافکاه ایستادند و در آغاز جنگ آن دوتن نیز کشته شدند و نزدیک بیست هزار تن درین جنگ کشته شد.

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند. سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه پایان رسید. اما تمام محمود تارابی غر بالیند بخارا، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود، در تاریخ ماند، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود.

۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۲۲

شش پیک خیره

روزی که احمد با هزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود. اینك پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست و پنج ساله که آن روز با نشاط و سرور از شهر خود بیرون رفته بود ، اینك با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیک میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را بیموده ، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی ، در همدان از حافظ ابوالعلا و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شمیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجر بآن سرزمین بود بهره مند شده بود. از هر يك از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت . از پرتوراهنمایی این استادان بزرگ در همه دانشهای آن روزگار دست داشت . کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشد که دردانش و بینش بانجم الدین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی یاری و برابری کند .

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سر زمین خوارزم، آنروز برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر زادگاه او بیچیده بود. مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار بازگشت او در آرزوی دیدارش بودند.

شهر خیوه از شهرهای بزرگ خوارزم و از کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سرزمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود. هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده بودند و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمار میرفت.

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشک متعصب بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمار میرفتند. تازیان شهر خیوه را خیوق میگفتند. عمر بن نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان روشن آنشهر بود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلای تازیان و ترکمانان برده بودند پشت پشت در ذهن بازماندگان خود جای داده بودند. این گروه از مردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند یگانه چاره برابری در مقابل این ناگوارها را توسل بعرفان و تصوف میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد و دلیر میکرد که در برابر بیگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلدرای و بالاترین آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشههای بشری راهنمایی میکرد.

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلك آسمانی و باین طریقه ایرانی میکرویدند. خاندان احمد نیز از دیر باز بهمین اندیشه پرورده شده بودند. بهمین جهت بود که چون احمد بیست و پنج سالگی رسید

همین که دانشهای آن زمان را فرا گرفت و از همه علوم می که در آن روزگار متداول بود فارغ شد ، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد . معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپار میشدند . احمد نیز بدین سفر دشواری بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود . استعداد های خداداد این جوان پر شور سبب شده بود که بهره جارتافته بود توجه فرزندان را بخود جلب کرده بود .

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روز بهان وزان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود . روز بهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران بود که در جوانی در پی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود . با آنکه سالها بود از دیار پدران خود دور مانده بود دلش یاری نمیکرد دختری را که داشت بیگانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر ناز پرورد خود را بعقد او در آورد . همینکه چندی احمد از راهنمایهای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روز بهان دید این جوان بزرگ زاده خیره از هر حیث شایسته همسری دختر اوست . این بود که دختر را با احمد داد و احمد چند سال دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد .

اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرامی که هر روز و شب در همه مراحل سفر دلش در راه آن تنیده است دور کند . شب و روزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیره و خاندان خود و آسیبهایی که از دیار باز سرزمین اورسیده است نیفتد و اشک رشک و حسرت در دیدگانش گردد نیاید . اما میخواست تا پیاپی کمال نرسیده است بشهر خود باز نکرده و در پی استادان دیگر میگشت .

بهمین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی در آنجا جزو اصحاب اسمعیل قسری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا شنید که امام ابو نصر حقه در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند. وی نیز از آنجا راه آذربایجان در پیش گرفت و چون بتبریز رسید در حوزه درس او حکمت الهی را فرا گرفت و چندی در خانقاه زاهد در محله سرمیدان تبریز در میان اصحاب ابو نصر زیست و نخستین کتابی را که تألیف کرد در همان زمان پایان رسانید.

در تبریز مرد شوریده و ارسته دست از جهان شسته‌ای بود که باو بابا فرج تبریزی میگفتند. احمد بدیداروی رفت و شیفته و فریفته این مرد بزرگ شد و چنان دل بدو داد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه او بر ریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را از بحث در حکمت منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیر دیگری در آن شهر بود که باو عمار یا سر بدلیسی میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرگ آن روزگار بود. احمد چندی هم در مصاحبت او روزگار گذراند و عمار یا سر ویرا بطریقه همان اسمعیل قسری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی در تصوف بود راهنمایی کرد.

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند و آنها را براه راست ارشاد میکردند و چون آن جوان از دریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باو میدادند و او تا زنده بود بآن خرقه فخر میکرد و آنها را از مواهب روزگار میدادند. احمد نخست خرقه‌ای از بابا فرج و سپس خرقه‌ای از عمار یا سر گرفت و چون بحد کمال رسید و در زمره مردان کامل جهان در آمد بمصر نزد پدر زن خود باز گشت

روزبهان سر انجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران و از بزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوک بشود و ادار کرد بشهر خود باز گردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشند .

احمد بدینگونه راه دراز خراسان و ماوراءالنهر را پیش گرفت و بازن و دو فرزند خود بخوارزم باز گشت . در آن زمان گرگانج بزرگترین شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصلخیز شاداب بود . این شهر بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود و از شهرهای بزرگ بر سر راه تجارتی چین بایران و کشورهای دیگر بود . اندک زمانی پس از آنکه احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت و بارشاد مردم پرداخت زهد و پارسایی و تقوی و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید و مردم آن سرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار میشدند .

نجم الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام او بر سر همه زبانها بود و حتی پادشاهان آن سرزمین با خضوع و فروتنی تمام نزد وی میرفتند . نجم الدین ابوالجناب احمد خیوقی از شکفتیهای دستکاه آفرینش و از نوادر روزگار بود و چنان قدرت بیان و منطق داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب میکرد و او را بهمین جهت «طامة الکبری» یعنی «بلای بزرگ» لقب داده بودند و کم کم این لقب را با نام وی ترکیب کردند و باو نجم الدین کبری گفتند .

عده بسیار از بزرگترین مشایخ تصوف خراسان و خوارزم از اصحاب و شاگردان وی بوده اند و مردم معتقد بودند که تبرک و میمنت خاصی در نفس او هست و نفس او بهر کس بخورد او را پیشوا و «ولی» میکند ، بهمین جهت او را «شیخ ولی تراش» میگفتند .

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجیدالدین بغدادی از مردم شهر بغدادك خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمد بن تکش خوارزمشاه را داشت. این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا بیادشاهی قسمتی از مشرق و شمال شرقی ایران رسانده بود و ناچار ایرانیان ياك زاد نمیتوانستند استیلاي ایشان را بپذیرند و تحمل بکنند. نجم الدین کبری هم درین احساسات بیش از دیگران پای بست بود. در نتیجه توطئه ها و فتنه هایی که در دربار خوارزمشاه روی داد مجیدالدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آنشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب را بسوزاند و این بیدادگران بیگانه را نابود کند. نوشته اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود را گفت از خوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرك او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید.

هنوز چیزی ازین واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نا مردم مغول براهنمایی چنگیز پسر سوکای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری را که در آن زمان از آبادترین نواحی جهان بود بظاڪ و خون کشیدند.

تاریخ جهان با این همه فرسودگی دیگر چنان مصیبتی بیاد ندارد تاریخنویسی این واقعه را چنین بیان کرده است: «آمدند و کُشدند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند».

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت. هر روز بمردم کرکاتج خبر ناگوارتری میرسید شهرهای بزرگ که در سر راه مغولان بود يك يك ویران میشد. گروه گروه

مردم بهت بر گشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خستگی و کمر سنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی بآسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدى جز نجم الدین کبرى پیشوای بزرگ روحانى خود نداشتند. هر روز و هر شب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازو میخواستند در حقشان دعای خیر بکنند و نجاتشان را از خدای بخواد. پیر مرد هشتاد و هفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید از خاک خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوار مغول بشهر گرگانج نزدیک شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبرى مردی آزاده و پارسا و وارسته، پیر مردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانى مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که باین مرد بزرگ که هفتاد سال آسیبی برسد. چند بار نزد او فرستاد و درخواست کرد از شهر بیرون برود تا آسیبی بر او نرسد. وی نمى پذیرفت و همیشه جواب میداد: «ما در هنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عناوینش آمدن محنت و بلا از ایشان دورى بکنیم؟».

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهر رسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیک بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: «چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر اسلام دفع شود؟». گفت: «این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد». گفتند: «پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند». فرمود: «مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم». پیداست که این

پیرمرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خود را از بلا برهاند و مردم شهری را که جز و پناهگاه و بار و غمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کش تنها بسپارد . سرانجام اصحاب وی که نافرمانی او را کفر میدانستند از شهر رفتند و وی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلا نشست . هنگامیکه مغولان بدیوارها و باروی شهر رسیدند چند تن را که در خدمتش مانده بودند خواست و گفت : « بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنگ کنید » . خود نیز برخاست ، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کمر خود را محکم بست . بغل را پراز سنك کرد و نیزه‌ای بدست گرفت و روی بجنگ آورد و از شهر بیرون رفت . چون بالشکریان مغول که ششصد تن بودند روبرو شد ، بنای سنك انداختن گذاشت تا سنگهایی که در بغل داشت تمام شد . مغولان چون ویرا تهی دست دیدند برو تیر باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود . نجم الدین ابوالجناح احمد بن عمر بن نجم خیوقی پیشوای بزرگ رادمردان ایران در ۸۷ سالگی در جنگ با مغولان آدمی خوار و دشمنان ایران عزیز خود در روز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهید شد . خاک ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه کلاکون شد . پیری بزرگ بدینگونه سرمشق دلاوری داد . مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند . ایران ما ازین دلاوران بسیار بخود دیده است . گویند در دم مرگ کا کل مغلی را در چنگ گرفته بود و چون جان سپرد هر چه کردند نتوانستند انگشتانش را باز کنند و کا کل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند و چاره جز آن ندیدند که کا کل ویرا ببرند .

۱۵ خرداد ماه ۱۳۳۲

این چند غلط چاپی را درست کنید :

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۷۰	۲۰	گوچك	كوچك
۱۸	۳	پس از، ازوی	پس ازوی
۱۹	۳	افكنندند	افكنند
۱۹	۴	تعمت	تهمت
۲۰	۱۴	واين	ودرين
۲۰	۲۳-۲۴	دروی گرفت نخستین درین	درمی گرفت و دوباره پس از چندی فرودمی آمد و بجایگاه نخستین درین آن چاه بازمی گشت
۲۱	آخر	پيست	پيشست
۲۳	۱۹	بيبخارا	بيبخارا
۲۴	۲۱	پيشنهاده را پذيرفت	پيشنهاده را پذيرفت
۲۷	آخر	داست	راست
۲۹	۱	نيس	نیش
۳۱	۱۵	بود که،	بود، که
۳۶	۲۱	پاهمسر	باهمسر
۳۷	۱۹	حوانمرد	جوانمرد
۴۰	۹	ستادن	ستاندن
۴۲	۸	ذعن	ذهن
۴۳	۱۶	بدبار	بدر بار
۴۳	آخر	جوانمر	جوانمرد
۴۸	۱۴	سرگردان	سرگردان
۴۸	آخر	وزنگ	زرنگ
۴۹	۱۸	حکروایی	حکمروایی

کرده اند	کره اند	۱۲	۵۰
حمزه	حمز	۱۲	۶۱
میان	مبان	۲۱	۶۱
برادرانش	برادردانش	۳	۶۷
مزدور را	مزدورزا	آخر	۷۷
کرده	گرده	۱۶	۸۳
برابر	برایر	۸	۹۵
چغانی	چغای	۱۱	۹۶
جانب	جانت	۶	۱۰۱
مرد آویز	مر آویز	۲	۱۱۵
ازخوان	زخوان	۲۲	۱۱۷
برادران	برادرن	۹	۱۱۸
پیشرفتهای	پیشرفتهای	۱۴	۱۱۹
شکوه	وشکوه	۱	۱۲۳
کارگزاران	کارگزاران	۳	۱۲۳
درو	دور	۱۱	۱۲۳
بقین	بقین	۱۱	۱۲۳
۳۸۷	۲۸۷	۱۴	۱۳۰
بیخارا	بیجارا	۱۱	۱۳۲
کرد	گرد	۸	۱۳۸
موفق	موقق	۱۹	۱۵۰
میکشدش	میکشدس	۲	۱۵۹
و بهمین جهت	آمل جهت	۴	۱۶۲
فتح نامه آمل	نامه و بهمین	۴	۱۶۲
مازیار	ماریا	۱۸	۱۶۳
ساخت	ساحت	۷	۱۷۱
بیا بید	بیا بید	۱۸	۱۷۴
آمد	آهد	۲۰	۱۷۶
بسپاریم	یسپاریم	۵	۱۸۲
پیشواز	بیشواز	آخر	۱۹۰
گذاشت	گذارد	۹	۱۹۳
آموختند	آموختند	۱۲	۱۹۷

درگاه	دوآگاه	۶	۲۰۲
رودهای	رودهای	۱۷	۲۰۵
اسمعیل بن	اسمعیل - بن	۳	۲۰۹
یادگارهایی	یادگارهایی	۱۶	۲۱۰
ناچاردست بسوی	ناچاری دست بسو	۲	۲۲۱
کرده	کزرده	۱۸	۲۲۷
بنیان فکن	بنیان فکن	۳	۲۳۲
پالکی	پالکی	آخر	۲۳۲
پیش	پیس	۱۶	۲۳۷
دوره	دووه	۴	۲۳۸
نوح بن	نوح بن	۱۹	۲۴۱
خاندان	خاندان	۲۰	۲۴۴
غزنی	غزنی	۳	۲۴۵
روز	روز	۲۲	۲۴۶
لشکریان	لشکریان	۱۵	۲۴۸
امروز	امروز	۳	۲۵۴
بیشتر	بیشتر	آخر	۲۶۳
راستی	ازستی	۱۰	۲۶۴

بحرین

بقلم استاد سعید نفیسی

حاوی مهمترین مباحث تحقیقی مستند و مستدل در باب مالکیت هزار و هفتصد ساله ایران بر بحرین انتشار یافت اسنادی که در این کتاب نفیس ارائه شده از مدارک گرانبهای تاریخ است و بسیاری از مطالب این کتاب تاکنون در هیچیک از مطبوعات منتشر نشده و برای عموم خوانندگان تازه دارد. هر ایرانی وطن پرست باید این کتاب را بخواند تا شبهات گمراه کننده گان و دشمنان ایران را بشناسد و برحقانیت مالکیت ایران بر بحرین آگاهی صحیح و کامل پیدا کند

فرهنگ فارسی

مشمول بر کلیه لغات فارسی و عربی و لغات خارجی مستعمل در زبان و نوشته های فارسی و لغات معمول در زبان عامه و اعلام مهم تاریخی و جغرافیائی تألیف آقای دکتر محمد مکرری. با مقدمه دانشمند محترم آقای احمد بهمنیار این کتاب از حیث دارا بودن کلیه لغات مورد احتیاج فارسی زبانان بیکانه فرهنگ کامل و دقیق و صحیحی است که دانشجویان، روزنامه نگاران شعراء و نویسندگان، و مترجمان و همه اهل مطالعه را از مراجعه بفرهنگهای مختلف بی نیاز میسازد. با کاغذ اعلا ۷۰۰ صفحه ۲۰۰ ریال

فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه

تألیف : محمود بن عثمان

با مقابله و تصحیح آقای ایرج افشار

در سرگذشت شیخ ابواسحق کازرونی عارف بزرگ قرن پنجم و از آثار نثری بسیار جالب قرن هشتم با ترجمه مقدمه آلمانی که متضمن دقائق و نکات مهم است، این کتاب باعتبار نثر فارسی و عقاید صوفیه و جغرافیای تاریخی شهرهای فارس، بخصوص کازرون و لهجه کازرونی و فوائد لغوی سودهای بسیار در بردارد با چاپ خوب و کاغذ اعلا و جلد زر کوب در ۶۰۰ صفحه ۳۰۰ ریال و با جلد مقوایی ۲۵۰ ریال.

تذکره شعرای معاصر ایران

تألیف آقای سید عبدالحمید خلیخالی

شرح حال و اشعار و افکار و آثار سی و پنج تن از استادان سخن و شعرای نامی ایران در عصر حاضر در ۵۰۰ صفحه با چاپ بسیار عالی و کاغذ خوب و جلد زر کوب ۱۶۰ با کاغذ وسط و جلد زر کوب ۱۲۵ ریال

کتاب فروشی 'طهوری': طهران خیابان شاه آباد

IRANIAN CULTURE
AND LITERATURE

7

SAID NAFICY

THE MOON OF NAKHSHAB

TAHURI

BOOKSELLER
SHAH-ABAD AVENUE

TEHRAN—IRAN

1955

